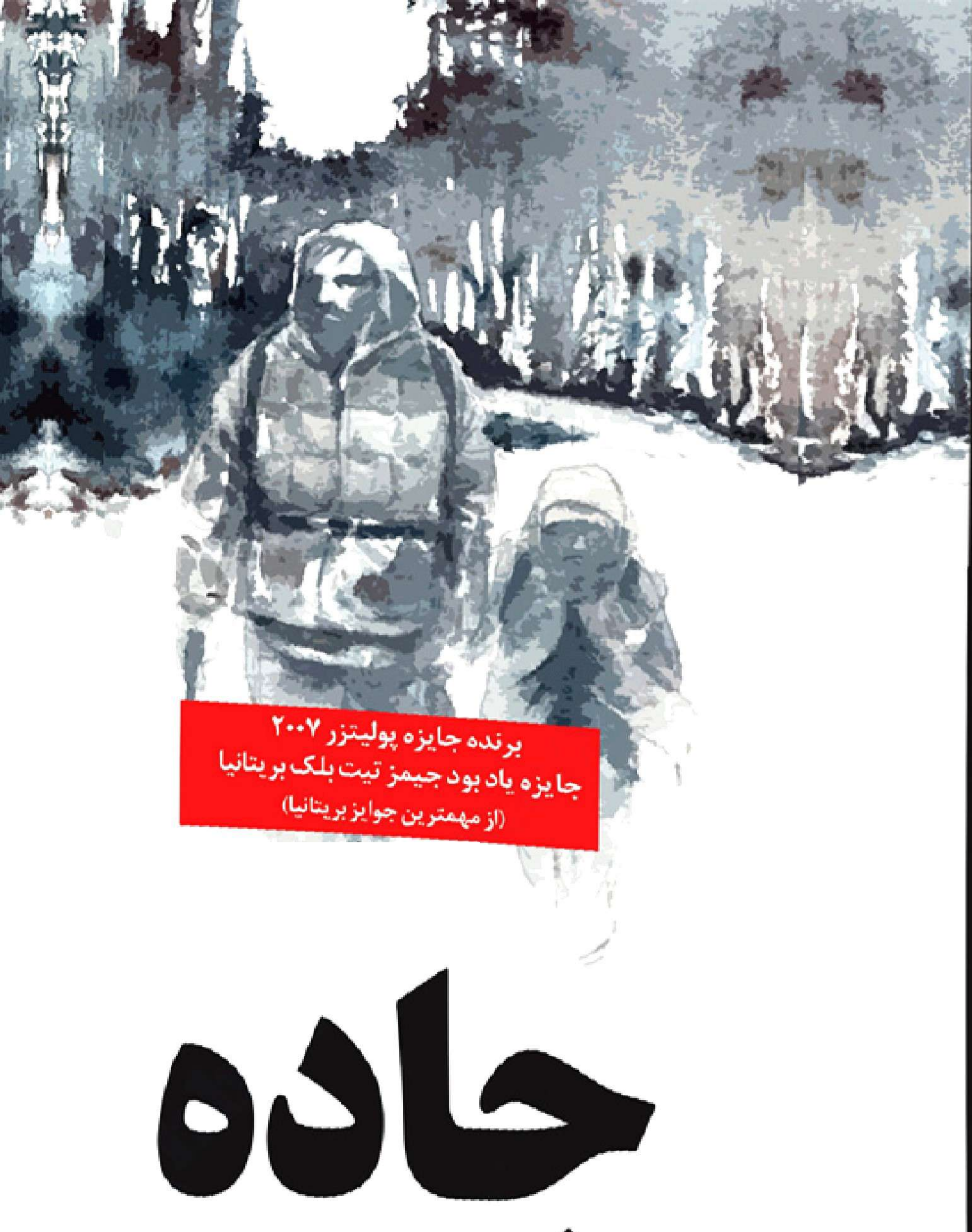
دانلود
کتاب

جاده

نویسنده : کورمک مک کارتی



برنده جایزه پولیتزر ۲۰۰۷
جایزه یاد بود جیمز تیت بلک بریتانیا
(از مهمترین جوایز بریتانیا)

جاده

کورمک مک کارتی

ترجمه‌ی سمانه تیموریان

جاده

نویسنده: کورمک مک کارتی

ترجمه‌ی سمانه تیموریان

تقدیم به جان فرانسیس مک کارتی

ترجمه این کتاب را تقدیم می کنم به

پدر نازنینم، مهندس علی تیموریان

و مادر مهربانم، بانو خدیجه نیکنام

جاده رمانی پساآخرالزمانی

کورمک مک‌کارتی رمان **جاده** را در فضایی آخرالزمانی ترسیم نموده است. آسمان خاکستری رنگِ زنگار گرفته‌ای که از آن خاکستر می‌بارد، جهانی که در آن تمام موجوداتِ حیات وحش منقرض شده‌اند، گرسنگی و قحطی فقط یک مشکل عادی نیست، بلکه معضلی است بزرگ، و غارتگرانِ آدمخوار که تکه‌های گوشت آدمیزاد از دندان‌هایشان آویخته است، همه‌جا پرسه می‌زنند. تصویری ناراحت‌کننده و غم‌افزا که مک‌کارتی از جهان بعد از آخرین جنگ هسته‌ای به رشته تحریر درآورده است. و در این عصر پر آشوب و قدرت‌نمایی نظامی سردمداران جهان، تصویر ذهنی نویسنده چندان هم دور از ذهن نمی‌نماید و شوربختانه بسیار محتمل نیز خواهد بود.

این رمانِ هولناک (و این تنها واژه مناسب برای توصیف آن است) در مورد مردی بدون نام و پسر نحیف‌اش که احتمالا حدود ده سال سن دارد می‌باشد. و عشقی که مرد به پسرش می‌ورزد، عشقی به وسعت و شدت اندوهش، که می‌تواند خوانندگان اثرِ قبلی مک‌کارتی را شگفت زده کند. عقاید اسرارآمیز مک‌کارتی در مورد نوع بشر، جای چندانی برای عشق باقی نمی‌گذارد. در حقیقت بزرگ‌ترین عشق موجود در آثار وی در رمان **گذرگاه بین بیلی پرهم و یک گرگ** بوجود آمده است. اما در این اثر، عشقِ پدری مستأصل به پسر مریض احوالش بالاتر از جملگی اینها قرار می‌گیرد.

مک کارتی همیشه از تقابل نور و تاریکی نوشته است؛ تاریکی‌ای که معمولا ۹۹٪ جهان را در برگرفته، در حالی‌که روشنائی پرتوئی‌ست کم دوام که از یک چراغ قوه جیبی باتری‌دار تابیده می‌شود. در رمان **جاده** آن باتری‌ها نیز از کار افتاده‌اند و تمام دنیا به معنای واقعی درحال مرگ است... بنابراین تأکید نهایی به امید، در صفحات پایانی رمان، تکان‌دهنده‌تر و شاید ماندگارتر می‌نماید چرا که پسر تمام خشم پدرش را از نومیدی ابلهانه نوع بشر دریافت کرده، و گاه عجیب‌ترین حقیقت دنیا را رها کرده، و گاه به آن پناه می‌برد... به ایمان.

*شیوا و فصیح... **جاده** خواندنی‌ترین اثر مک‌کارتی، و به وضوح در به تصویر کشیدن شرایط پسامرگِ طبیعت و تمدن درخشان است.

نیویورک تایمز

جاده

وقتی در بیشه‌زار، در تاریکی و سرمای شب بیدار شد، دستش را به سمت کودکی که کنارش خوابیده بود دراز کرد تا او را لمس کند. شب‌ها تاریک بودند، فراتر از تاریکی و هر روز خاکستری‌تر از روز قبل. دنیا به سان یورش سرد و تدریجی کوری، در تاریکی فرو می‌رفت. دستش با هر تنفس ارزشمند کودک به آرامی بالا و پایین می‌رفت. رواندازِ برزنتی را کنار زد و خود را از میان انبوه لباس و پتوهای چرک و بدبو بالا کشید، به امید دیدن نوری در دوردست‌ها به سمت مشرق نگاهی انداخت، اما هیچ اثری از روشنایی نبود. با دیدن کابوسی از خواب پریده بود. در خواب، خود را سرگردان در غاری می‌دید که کودک او را بدان‌جا هدایت کرده بود. نور چراغ به آرامی بر دیواره‌های رسوبی و نمناک غار می‌خرامید. به زائرانِ حکایتی افسانه‌ای می‌ماندند که توسط هیولایی گرانیتی بلعیده و در میان دل و روده‌اش گم شده بودند. صخره‌ای عظیم در محلی که آب چکه می‌کرد و آواز سر می‌داد تنوره می‌کشید. تمام دقایق، ساعات، و روزها و سال‌های متمادی در سکوت دنیا طنین‌انداز شده و بی‌هیچ درنگی سپری می‌شدند. بالاخره خود را در دالانی سنگی که دریاچه‌ای تیره و باستانی در بسترش آرمیده بود یافتند. در دوردست‌های ساحل جانوری پوزهٔ خیسش را از حوضچه‌ای صخره‌ای بالا آورد، و با چشمانی بی‌جان، سپید و بی‌فروغ چون تخم عنکبوت، به روشنایی خیره شد. سپس سرش را چنان به سمت پایین و بر روی آب خم کرد که گویا می‌خواهد با شامه‌اش رد چیزهایی را که قادر به دیدنشان نیست بگیرد. رنگ پریده، برهنه و نیم شفاف، قوز کرده و استخوان‌های سفید و مرمرینش بر صخره‌های پشت سر، سایه افکنده بود. همچنین دل و روده، قلب تپنده، و مغزی که هنوز در کاسهٔ شیشه‌ای تیره رنگ سرش فعالیت داشت. سرش را از این‌سو به آن‌سو چرخاند، ناله‌ای حزن‌آلود سر داد، برگشت، تکانی به خود داد و بی‌صدا به دل تاریکی تاخت.

با اولین پرتو خاکستری رنگ نور از خواب برخاست، پسرک خفته را همان‌جا رها کرد و به سمت جاده رفت. چمباتمه زد و چشم‌انداز لم یزرع، ساکت و بی‌خدای سمت جنوب را از نظر گذراند. با خودش فکر کرد باید ماه اکتبر باشد اما مطمئن نبود. سال‌هاست که دیگر تقویمی همراهش ندارد. به سمت جنوب می‌رفتند. نمی‌توانستند زمستانی دیگر را در این‌جا دوام بیاورند.

وقتی هوا به اندازه‌ای که می‌شد از دوربین استفاده کرد روشن شد، درهٔ پایین‌دست را از نظر گذراند. همه‌چیز رنگ تیره به خود گرفته بود. خاکستری نرم در میانهٔ گردبادی سرگردان برفراز آسفالت

جاده می‌وزید. تا جایی که قادر به دیدن بود همه‌جا را از نظر گذراند. بخش‌هایی از یک جاده در میان درختانی بی‌جان به چشم می‌خورد. در جستجوی هر چیزی که رنگی به خود داشته باشد، هر حرکت و ردّ دودی ممتد همه‌جا را نگریست. دوربین را پایین آورد. ماسک پارچه‌ای را از روی صورتش پایین کشید، بینی‌اش را با پشت مچ دست پاک کرد و دوباره دشت پائین دست را به وسیلهٔ دوربین زیر نظر گرفت. سپس دوربین به دست همان‌جا نشست و نور خاکستری‌رنگ روز را که عرصهٔ این سرزمین را به انجماد کشانده بود به نظاره نشست. فقط می‌دانست پسرک ضامن زنده ماندنش است. با خود گفت: «اگر او کلام خدا نیست پس خدا هرگز سخن نگفته است.»

وقتی برگشت پسرک هنوز خواب بود. برزنت آبی‌رنگ را از روی او کنار زد، تا کرد و درون چرخ دستی گذاشت. سپس با دو بشقاب و مقداری کیک ذرت در یک کیسهٔ پلاستیکی و یک بطری حاوی شربت بازگشت. پلاستیک ضخیم کوچکی را که سابقاً روی میز می‌انداختند روی زمین پهن کرد و همه‌چیز را رویش چید. هفت تیرش را از کمر باز کرد و روی سفره قرار داد. گویی پسرک در طول شب ماسکش را از دهان برداشته و ماسک جایی در میان انبوه پتوها گم شده بود. پسر را تماشا کرد و از میان درختان به جاده نگاهی انداخت. این‌جا دیگر امن نبود. حالا که هوا کاملاً روشن شده بود، به راحتی توسط دیگران دیده می‌شدند. پسرک روی پتو غلتید، چشمانش را باز کرد و گفت: «سلام بابا.»

«پسرم من این‌جام.»

«می‌دونم.»

یک ساعت بعد در جاده بودند. مرد چرخ دستی را هل می‌داد. هر دو کوله پشتی داشتند. لوازم ضروری‌شان را داخل کوله‌ها گذاشته بودند تا در صورت لزوم چرخ دستی را همان‌جا رها کنند و بتوانند با کوله‌ها بگریزند. به دستهٔ چرخ، آینهٔ کرومی موتور سیکلتی وصل کرده بود و از آن برای تماشای جادهٔ پشت سر استفاده می‌کرد. کوله پشتی را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و به دشت متروک و بایر نگاهی انداخت. جاده خالی بود. در بستر درهٔ کوچک پائین دست، رد رودخانه‌ای مارپیچ و خاکستری‌رنگ به چشم می‌خورد. رودی بی‌حرکت و مرده. در امتداد ساحل حجمی از نی‌های مرده گسترده بود. مرد پرسید: «حالت خوبه؟ پسرک به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد. سپس در امتداد آسفالت، زیر نور مفرغی رنگ روز، از میان غبار و خاکستر عبور کردند و وارد دنیایی دیگر شدند.

از طریق یک پل قدیمی بتی از رودخانه عبور کردند و چند مایل جلوتر به پمپ بنزینی واقع در حاشیهٔ جاده رسیدند. همان‌جا ایستادند و به بررسی پمپ بنزین مشغول شدند. مرد گفت: «فکر کنم بهتره خوب بررسی کنیم و نگاهی بندازیم.» علف‌های هرزی که از میانشان می‌گذشتند تبدیل به خاکستر می‌شد. از روی آسفالت‌های شکستهٔ محوطه عبور کرده و مخزن سوخت‌گیری را پیدا کردند. درپوش مخزن برداشته شده بود. مرد آرنج‌هایش را به زمین تکیه داد و خم شد تا لولهٔ بنزین را بو بکشد، اما فقط بوی ضعیف و محوی از بنزین مانده به مشامش رسید. ایستاد و ساختمان را نگاه کرد. در کمال تعجب پمپ‌ها و شلنگ‌هایشان هنوز در جایگاه قرار داشتند. پنجره‌ها دست نخورده و سالم بودند. درِ تعمیرگاه باز بود و داخل شد. جعبه ابزاری فلزی به یکی از دیوارها تکیه داده شده بود. کشوها را وارسی کرد، اما جز یک دست پیچ گوشتی نیم اینچی نسبتاً خوب و یک آچار بکس چیز به درد بخور دیگری پیدا نکرد. ایستاد و اطراف گاراژ را نگاهی انداخت. یک سطل فلزی از زباله پر شده بود. وارد دفتر شد. غبار و خاکستر همه‌جا را پوشانده بود. پسرک در آستانهٔ در ایستاد. میز تحریری فلزی، یک صندوق پول‌شمار و چند کتابچهٔ نم کشیده و باد کردهٔ راهنمای تعمیر خودرو نیز به چشم می‌خورد. کف‌پوش لینولئوم در اثرچکهٔ سقف پر از لک شده و ور آمده بود. به سمت میز تحریر رفت و همان‌جا ایستاد سپس تلفن را برداشت، شماره قدیمی خانهٔ پدرش را گرفت. پسر که او را تماشا می‌کرد پرسید: «چه‌کار می‌کنی؟»

تقریباً یک چهارم مایل از جاده را پیموده بودند که ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. سپس گفت: «چرا فکرمو به کار نینداختم، باید برگردیم.» چرخ دستی را به بیرون جاده راند و در مکانی که قابل رویت نباشد کج کرد و روی زمین خواباند. کوله پشتی‌هایشان را نیز همان‌جا گذاشتند و به پمپ بنزین برگشتند. سطل زبالهٔ فلزی گاراژ را بیرون کشید، زباله‌هایش را خالی و بطری‌های پلاستیکی بنزین را با دست جدا کرد. روی زمین نشستند و ته ماندهٔ آن‌ها را یکی یکی خالی کردند. بطری‌ها را سر و ته کردند تا ته مانده‌شان داخل تابه‌ای کوچک چکه کند و در نهایت حدود نیم لیتر روغن به دست آمد. درپوش پلاستیکی بطری را پیچاند، با تکه پارچه‌ای کهنه تمیزش کرد و در دست گرفت. سوخت کافی برای لامپ کوچک زهوار در رفته‌شان فراهم شده بود تا تاریکی ممتد خاکستری‌رنگ غروب و سپیده‌دم را برایشان روشن کند. پسرک گفت: «حالا می‌تونی برام قصه بخونی، مگه نه؟» و او پاسخ داد: «بله می‌تونم.»

آن‌سوی رود جاری در بستر دره، جاده از میان زمین سیاه و سوخته‌ای می‌گذشت. تنهٔ سوخته و

بی‌شاخ و برگ درختان تا دوردست‌ها در هر سو پراکنده شده بود. خاکستر بر سطح جاده می‌خزید و رشته‌های لرزان سیم‌های لخت، از تیرک‌های سیاه آویزان شده و ناله کنان در میان باد به آرامی تکان می‌خوردند. آن‌سوی زمین مسطح، خانه‌ای سوخته دیده می‌شد و فراسوی خانه، جایی که ابزار ساخت و ساز جاده رها شده بود، مرغزاری لم‌یزرع و خاکستری و باتلاقی سرخ‌فام به چشم می‌خورد. دورترها تابلوهای تبلیغاتی متل‌ها خودنمایی می‌کردند. همه‌چیز همچون سابق بود، فقط رنگ و رو رفته و فرسوده. در بحبوحهٔ باد و سرما بر فراز تپه‌ای ایستادند تا نفسی تازه کنند. نگاهی به پسرک انداخت. پسر گفت: «من خوبم.» دستش را روی شانهٔ پسر گذاشت و به مرتع پایین تپه اشاره کرد. دوربین را از چرخ بیرون آورد، رو به جاده ایستاد و دشت پایین جاده را که هیبت شهری فرورفته درخاکستر، به سانِ طراحی زغال، بر پهنهٔ برهوت آن نمایان بود، از نظر گذراند. هیچ‌چیز حتی دود هم به چشم نمی‌خورد. پسر گفت: «می‌شه ببینم؟ بله، البته که می‌تونی.» پسر به چرخ دستی تکیه داد و پیچ دوربین را تنظیم کرد. مرد پرسید: «چی می‌بینی؟» پسر دوربین را پایین آورد.

«هیچی. داره بارون میاد.»

مرد گفت: «می‌دونم.»

چرخ دستی را در گودالی نسبتاً عمیق گذاشتند رویش را با برزنت پوشاندند و راهشان را به سمت سربالایی تپه که از میان تنه‌های ایستاده و تیرهٔ درختان می‌گذشت در پیش گرفتند. سرانجام به جایی که برآمدگی دیواری صخره‌ای را دیده بودند رسیدند. زیر برآمدگی صخره پناه گرفتند و به جریان خاکستری‌رنگ رگبار که در دره جاری می‌شد چشم دوختند. خیلی سرد بود. نزدیک هم نشستند، کاپشن به تن داشتند و پتویی دور خود پیچیدند. بعد از مدتی باران بند آمد و آن‌چه که به چشم می‌خورد، بیشه‌زاری بود خیس و نمور.

هوا که صاف شد به سمت چرخ دستی رفتند، برزنت را کنار زدند، پتو و چیزهایی که در طول شب به آن نیاز داشتند را برداشتند. به بالای تپه برگشتند و در پناه صخره‌های خشک و کثیف اطراق کردند. مرد بازوانش را دور پسرک حلقه کرد تا بدین‌وسیله او را گرم کند. پتوها را دور خود پیچیدند و به تاریکی مبهمی که از راه می‌رسید تا آن‌ها را در خود فرو برد خیره شدند. هیبت خاکستری شهر مانند شبحی در یورش شب ناپدید شد. چراغ گردسوز کوچکی را روشن کرد و آن را جایی عقب‌تر، پشت به مسیر وزش باد قرار داد. سپس از جاده خارج شدند. دست پسرک را گرفته بود و به سمت بالای تپه جایی که می‌توانستند دشت تاریک سمت جنوب را ببینند راه افتادند. در حالی که پتوها را

دورشان پیچیده بودند، در مسیر باد ایستادند و به دنبال نشانه‌ای از نور و آتش همه‌جا را نگاه کردند. هیچ‌چیز به چشم نمی‌خورد. نور چراغی که کنار تپه و در پناه صخره‌ها گذاشته بودند فقط کمی روشن‌تر از سوسوی نقطه‌ای نورانی به نظر می‌رسید. بعد از چند لحظه برگشتند. همه‌چیز خیس بود و نمی‌شد آتش روشن کنند. غذای ناچیزشان را سرد خوردند، در بسترشان دراز کشیدند و چراغ را بین خود قرار دادند. کتاب پسر را همراه خودش آورده بود، اما پسرک خسته‌تر از آن بود که بتواند گوش بدهد. گفت: «می‌شه تا زمانی که خوابم می‌بره چراغ روشن باشه؟»

«بله البته که می‌شه.»

خیلی خوابش می‌آمد. بعد از چند لحظه برگشت و چهرهٔ مرد را تماشا کرد. مرد زیر نورِ ضعیف چراغ، با رگه‌های سیاه رنگی که در اثر ریزش باران روی صورتش پدید آمده بود، به هنرپیشه‌های روزگاران قدیم می‌مانست. پسر گفت: «می‌تونم چیزی ازت بپرسم؟»

«بله البته.»

«ما می‌میریم؟»

«یک روزی آره. اما الان نه.»

«هنوز داریم می‌ریم سمت جنوب؟»

«آره.»

«پس یعنی گرم می‌شیم؟»

«آره.»

«باشه.»

«چی باشه؟»

«هیچی فقط باشه.»

«بگیر بخواب.»

«باشه.»

«می‌خوام چراغ رو فوت کنم خاموش بشه. مشکلی نیست؟»

«باشه اشکالی نداره.»

و چند لحظه بعد در تاریکی پرسید: «می‌تونم یک سوال دیگه بپرسم؟»

«بله البته که می‌تونی.»

«اگه من مُردم تو چه‌کار می‌کنی؟»

«اگه تو بمیری منم می‌خوام بمیرم.»

«پس این‌جوری می‌تونی همراه من باشی؟»

«آره. این‌جوری می‌تونم همراهت باشم.»

«باشه.»

دراز کشید و به صدای قطرات باران که در بیشه‌زار چکه می‌کرد گوش سپرد. آری در سرما و سکوت، در بستری سنگی آرام خواهیم گرفت. خاکسترِ دنیای مردهٔ پیشین، به وسیلهٔ بادهای غم‌افزا و زودگذر در فضایی خالی به هر سو در حرکت بود، گاه به سمت آن‌ها می‌وزید، پراکنده می‌شد و باز دوباره به سمت جلو رانده می‌شد. همه‌چیز از هم گسیخته شده و بی‌پناه و سرگردان در آن هوای خاکسترآلود رها شده بود. گویا دنیا فقط به نفسی لرزان و مختصر بند است. کاش قلبم از سنگ بود.

قبل از سپیده‌دم بیدار شد و طلوعِ آرام، مات و خاکستری‌رنگ روز را به نظاره نشست. پسر هنوز خواب بود که بلند شد. کفش‌هایش را به پا کرد، پتویی دور خود پیچید و از میان درختان گذشت. از شکاف عمیق صخره‌ای پائین رفت، همان‌جا خم شد و به سرفه افتاد، مدتی طولانی سرفه کرد. سپس روی خاکسترها زانو زد و صورتش را به سمت آسمان رنگ پریده بالا برد و نجوا کنان گفت: «آن‌جایی؟ بالاخره تو را خواهیم دید؟ گردنی داری که بشود آن را فشرد و خفه‌ات کرد؟ قلب داری؟ نفرین ابدی برتو، اصلاً روح داری؟» و نجواکنان گفت: «آه خدایا! خدایا!»

ظهر روز بعد، از شهر عبور کردند. هفت تیرش را بالای چرخ دستی، روی برزنت تا شده، جایی دم دست گذاشته بود. پسر را از خود دور نمی‌کرد. شهر تقریباً به طور کامل سوخته بود. هیچ اثری از زندگی به چشم نمی‌خورد. اتومبیل‌های رها شده در خیابان زیر لایه‌ای از خاکستر مدفون شده و همه‌چیز با غبار و خاکستر پوشیده شده بود. آثار فسیل شدهٔ تایر اتومبیل‌ها در میان لجن‌های خشکیده به چشم می‌خورد. جنازه‌ای که در میان چرم و پوست خویش خشک شده بود، از آستانهٔ درِ ورودی خانه‌ای آویخته شده و گویا به روشنایی روز دهن کجی می‌کرد. پسر را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت: «یادت باشه چیزهایی که وارد مغزت می‌کنی ممکنه تا ابد همون‌جا بمونند. بعداً ممکنه بخوای درموردش فکر کنی.»

«آدم بعضی چیزها را فراموش می‌کنه، مگه نه؟»

آره. چیزهایی رو که می‌خوای یادت بمونه فراموش می‌کنی و چیزهایی را که می‌خوای فراموش کنی یادت می‌مونه.»

در یک مایلی مزرعهٔ عمویش دریاچه‌ای قرار داشت که در فصل پائیز برای جمع‌آوری هیزم به آن‌جا می‌رفتند. عقب قایق می‌نشست و در حالی که عمو خم می‌شد و پارو می‌زد او نیز دستش را در میان

امواج سرد حاصل از پارو زدن فرو می‌برد. پاهای پیرمرد در میان کفش‌های سیاهی از چرم بز به کناره‌های چوبی قایق فشرده می‌شد. کلاهی حصیری به سر داشت. پیپی به دندان گرفته و باریکهٔ نازکی از آب دهانش که از کاسه پیپ آویز بود، تکان می‌خورد. عمو برگشت تا نگاهی به ساحل دوردست بیاندازد. پاروها را در پاروگیر قرار داد. پیپ را از دهان برداشت تا چانه‌اش را با پشت دست تمیز کند. ساحل که در مقابل پس‌زمینهٔ تاریک بی‌پایان فراسوها قرار گرفته بود، پوشیده از ردیف درختان رنگ و رورفتهٔ غانی بود که سر بر آسمان نهاده بودند. در حاشیهٔ دریاچه، سنگفرشی از تنهٔ درختان خاکستری رنگی که به شدت تحت تاثیر تغییرات جوی قرار گرفته بودند به چشم می‌خورد، درختان باد آورده‌ای که سال‌ها پیش توسط تندبادی سهمگین بدین سو رانده شده بودند. سال‌ها پیش شاخ و برگ این درختان را اره کرده و برای تأمین هیزم برده بودند. عمو قایق را برگرداند. پاروها را از پاروگیر در آورد و داخل قایق گذاشت. و سپس قایق را روی ساحل شنی کم عمق به جلو راندند تا جایی که تختهٔ چوبی زیر قایق روی ماسه‌ها ساییده شد. برگ‌هایی زردرنگ و ماهی خاردار مرده‌ای که شکمش رو به بالا قرار گرفته بود، از سطح زلال آب بیرون زده بودند. کفش‌هایشان را از پا درآورده و بر سطح داغ و تازه رنگ شدهٔ کف قایق گذاشتند. قایق را به سمت ساحل کشاندند و لنگر متصل به طناب را در آب انداختند. لنگر، قوطی کنسروی پر شده از سیمان بود که در مرکزش پیچی سر سوراخ تعبیه شده بود. همان‌طور که در امتداد ساحل قدم برمی‌داشتند، عمو نیز در حالی که به پیپش پک می‌زد به بررسی کنده‌های درختان می‌پرداخت. حلقهٔ ریسمانی کنفی را روی شانه‌هایش حمل می‌کرد. یکی از درخت‌ها را انتخاب کردند، زیر ریشه‌هایش اهرم انداخت و آن‌قدر تاباند که از جا درآمد و در آب نیمه‌شناور شد. با اینکه شلوارهایشان را تا زانو تا زده بودند، اما باز هم خیس شدند. طناب را به یکی از میله‌های انتهای قایق گره زدند و سرتاسر رودخانه را دوباره پاروزنان در حالی که تنهٔ درخت به آرامی پشت سرشان کشیده می‌شد طی کردند. تقریباً غروب شده بود. پاروها با حرکتی آهسته و یکنواخت در پاروگیر به این طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند. نورهایی که از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید سطح بلورین و کدر دریاچه و طول ساحل را روشن می‌کرد. صدای رادیویی نیز از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. هیچ‌کدامشان حتی یک کلمه هم حرف نزدند. روزهای زیبای کودکی‌اش این‌گونه می‌گذشت. روزهایی با خاطراتی فراموش نشدنی.

روزها و هفته‌ها، در انزوا و تنهایی راهشان را بی‌وقفه به سمت جنوب ادامه می‌دادند. گاه به برهوتی خشک می‌رسیدند و گاه خانه‌هایی حلبی در مقابلشان پدیدار می‌شد. گاهی می‌توانستند رد

بزرگراهی بین ایالتی را که از میان بیشه‌زار عریان تازه جان گرفته‌ای می‌گذشت، ببینند. هوا سرد بود و هر لحظه سردتر می‌شد. آن‌سوی شکاف بلندی در دل کوه ایستادند و از فراز خلیج، جنوب را نگاه کردند. دشت زیر پایشان تا جایی که چشم کار می‌کرد سوخته بود. هیبت سیاه صخره‌ها از قسمت‌های کم‌عمق خاکستر بیرون زده بود. امواج خاکستر، خیز برمی‌داشت و از میان زباله‌ها به سمت دشت می‌وزید. گاه ردپای بی‌رمق و نامرئی خورشید در آن‌سوی گسترهٔ تاریک دنیا به چشم می‌خورد.

عبور از آن دشت سوخته، روزها به طول انجامید. پسرک با مداد شمعی‌هایی که پیدا کرده بود، روی ماسکش دندان‌هایی تیز کشید. با وجود خستگی زیاد، بدون هیچ شکایتی راه می‌رفت. یکی از چرخ‌های جلوی چرخ دستی شل شده بود. چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟ هیچ! جایی که قبل از ورود آن‌ها سوخته و خاکستر شده بود، نمی‌شد هیچ آتشی افروخت. شب‌ها بلند، تاریک و سردتر از آن چیزی بود که تاکنون با آن روبه‌رو شده بودند. آن‌قدر سرد که صخره‌ها از هم می‌شکافتند و زندگی ستانده می‌شد. پسرک را که شدیداً می‌لرزید در آغوش گرفت و نفس‌های نحیفش را در تاریکی شمرد.

با صدای تندری که در دوردست‌ها می‌غرید از خواب برخاست و نشست. نور ضعیف لرزان و بی‌منشأیی در بارانِ دوده گرفتهٔ بادآورده منکسر می‌شد. برزنت را روی خودشان کشید و مدتی طولانی در بستر دراز کشید و گوش سپرد. اگر خیس می‌شدند آتشی نبود تا با آن خود را خشک کنند. اگر خیس می‌شدند احتمالاً می‌مردند.

سیاهی شب‌هایی که در آن بیدار می‌شد کورکننده و نفوذناپذیر بود. تاریکی‌ای که سکوتش آزارت می‌داد. اغلب از خواب می‌پرید. هیچ صدایی جز زوزهٔ باد در میان درختان سیاه و عریان به گوش نمی‌رسید. در حالی که برای حفظ تعادل، محاسباتی را در کاسهٔ جمجمه‌اش برآورد می‌کرد، برخاست و تلوتلو خوران در سرمای آن تاریکی موهوم با بازوانی که برای حفظ تعادل بالا گرفته بود سرپا ایستاد. سرپا ایستادن سنتی دیرینه بود. کوچک‌ترین انحراف می‌توانست منجر به سقوط شود. با چشمانی بسته و بازوانی برافراشته با اقتدار در میان هیچ قدم برمی‌داشت و قدم‌هایش را در راه بازگشت می‌شمرد تا راه را گم نکند. باید به چه ایمان داشت؟ به چیزی گمنام در تاریکی شب، رگه‌ای ارزشمند از چیزی که او را احاطه کرده و به مقصود رهنمون می‌کند، چیزی که او و ستارگان در برابرش هیچ‌اند. چیزی که مانند آونگی بزرگ در حرکت دوار بی‌پایانش از پس روزهای طولانی

این جهان هستی به پیش می‌رود. چیزی که باید از آن مطلع باشی، اما در عین حال ممکن است بگوئی در موردش هیچ نمی‌دانی.

دو روز طول کشید تا از آن سرزمین زخم خوردهٔ خاکسترنشین عبور کنند. کمی آن‌سوتر، جاده از امتداد ستیغ تپه ماهوری که جنگل لم یزرعی در گوشه کنارش به چشم می‌خورد عبور می‌کرد. پسر گفت: «داره برف میاد. مرد به آسمان نگاه کرد. چشمش به دانهٔ برف تنهای خاکستری رنگی که به سمت پایین می‌لغزید افتاد. دانهٔ برف را میان دستانش گرفت و با حسرت ناپدید شدنش را مانند صحنهٔ خورده شدن آخرین نان مراسم عشای ربانی تماشا کرد.

برزنت را دور خود پیچیده بودند. دانه‌های خاکستری و مرطوب برف پیچ و تاب‌خوران بر هیچ فرومی‌نشستند. برفابی خاکستری‌رنگ حاشیهٔ جاده را پوشانده بود. آبی سیاه از زیر توده‌های خاکستر نمناک روان شده بود. در تپه ماهورهای دوردست، نور هیچ آتشی به چشم نمی‌خورد. با خودش فکر کرد غارتگران باید یکدیگر را دریده باشند. هیچ‌کس در این جاده سفر نمی‌کرد. نه دزد سرگردنه‌ای وجود داشت نه غارتگری. بعد از مدتی به گاراژی در حاشیه جاده رسیدند. بر آستانهٔ در گاراژ ایستادند و به بارش تگرگ خاکستری رنگی که بر فراز دهکده فرود می‌آمد خیره شدند.

چند جعبه کهنه جمع کردند و کف اتاق آتشی افروختند. مرد مقداری ابزار پیدا کرد چرخ دستی را خالی کرد و مشغول تعمیر چرخش شد. پیچ چرخ را باز کرد و با مته‌ای دستی شروع کرد به تراشیدن محل پیچ. تکه لوله‌ای را که به وسیله اره آهن‌بر بریده بود به جای محور به کار برد. دوباره پیچ و مهره‌ها را بست، چرخ را برگرداند و دور گاراژ چرخاند. تقریباً به درستی حرکت می‌کرد. پسرک نیز در این مدت نشسته بود و همه‌چیز را نگاه می‌کرد.

صبح روز بعد راه افتادند. به دهکده‌ای متروکه رسیدند. پوست سوراخ و موش زدهٔ حیوانی از قسمت دم با میخ به در طویله‌ای آویخته شده بود. درون انبار سه لاشهٔ خشک شده و غبارآلود که از تیرهای چوبی آویزان شده بودند در میان باریکهٔ بی‌رمقی از نور نمایان شدند. پسر گفت: «این‌جا باید چیزی باشه، مقداری ذرت یا همچین چیزی.» مرد گفت: «بزن بریم.»

بیشتر نگران کفش‌هایشان بود. کفش و غذا. البته همیشه غذا. بر تیرک کهنه دودخانه مقداری گوشت خوک نمک‌سود که از قلابی در گوشهٔ اتاق آویزان بود، پیدا کردند. خیلی خشک و چروکیده بود، مانند چیزی که از گور آورده شده باشد. چاقویش را درون آن فرو برد. قسمت درونی گوشت،

قرمز و نمک‌زده بود. مغذی و بسیار خوب. آن شب تکه‌های ضخیم گوشت را روی آتشی افروخته کباب کردند و همراه کنسرو لوبیا خوردند. در تاریکی شب بیدار شد و خیال کرد صدای طبلی را از تپه‌های تاریک دوردست شنیده است. سپس باد تغییر جهت داد و سکوتی مطلق حکم‌فرما شد.

در خواب، عروس پریده‌رنگش را دید که از درون سایه‌بانِ سبزِ پوشیده از برگی به سمتش می‌آید. سینه و استخوان‌های دنده‌اش گِل مالی و سفید شده بود. لباسی نازک و توری به تن داشت و گیسوان سیاهش را با شانه‌هایی از جنس عاج و صدف جمع کرده بود. لبخند و چشمانش بی‌فروغ بودند. صبح دوباره برف می‌بارید. بلورهای کوچک و خاکستری رنگ یخ، روی سیم‌های برق بالای سرشان به نخ کشیده شده بودند.

به تمام خواب‌هایش بی‌اعتماد بود. فکر می‌کرد خواب‌های واقعی مردی که به مخاطره افتاده، باید در مورد خطر باشند و خواب‌های دیگر چیزی نیستند جز ندای رخوت و مرگ. بسیار کم و بد می‌خوابید. خواب می‌دید در حال قدم زدن در میان بیشه‌زاری پر شکوفه است. پرندگان پشت سر او و بچه پرواز می‌کردند. آسمان به طرز غم‌انگیزی آبی بود، اما او یاد گرفته بود چگونه ازخواب‌هایی این‌چنین افسونگر برخیزد. در بسترش در میان تاریکی دراز کشیده بود و در دهانش مزهٔ غیرطبیعی هلوی باغی خیالی را که به تدریج محو می‌شد احساس کرد. با خودش فکر کرد اگر به اندازه کافی عمر کند در نهایت می‌تواند نابودی تمام دنیا را ببیند. آن‌گاه همانند جهان در حال زوال و تاریکی، همه‌چیز به آرامی از حافظه‌ها محو خواهد شد.

نمی‌توانست از فکر و خیالاتی که در طول سفر به سرش می‌زدند خلاص شود. به زحمت راه می‌رفت. می‌توانست همه‌چیز را در مورد همسرش به یاد بیاورد جز بوی عطرش. به یاد داشت که زن در سالن تئاتر کنارش نشسته بود، به جلو خم شده و به موسیقی گوش می‌داد. تزئینات طلایی، شمعدان‌ها و کناره‌های ستون‌وار پردهٔ چین خوردهٔ بلندی در دو طرف صحنه به چشم می‌خورد. زن دست مرد را گرفته و روی دامنش گذاشته بود و مرد می‌توانست لبهٔ جوراب ساق بلند همسرش را زیر لباس نازک تابستانی‌اش حس کند. باید این صحنه را قاب گرفت و فراموش نکرد، آنگاه به راحتی می‌شود به میان تاریکی و سرما برگشت و مُرد.

دو جاروی کهنه یافتند. آن‌ها را به هم متصل کرد و با سیمی به چرخ دستی بست تا به وسیلهٔ آن اعضا و جوارح بدن‌هایی را که در جادهٔ پیش روی چرخ دستی‌شان پراکنده شده بود، کنار بزنند. پسر را در سبد چرخ دستی گذاشته و خودش مانند یک سورتمه‌سوار، عقب چرخ دستی ایستاد و عازم پایین تپه شدند. چرخ دستی را به شیوهٔ سورتمه‌ران‌ها از میان پیچ و خم جاده به جلو می‌راند. بعد از مدت‌ها اولین باری بود که می‌دید پسرش می‌خندد.

آن‌سوی پیچ تپه توقفگاهی به چشم می‌خورد. جاده‌ای قدیمی از میان بیشه‌زار می‌گذشت. روی سکویی نشستند و سرتاسر دره را که اینک میان مه‌ای جسور حبس شده بود نگاه کردند. آن پائین دریاچه‌ای نیز به چشم می‌خورد. دریاچه‌ای سرد و خاکستری و عظیم، آرمیده در جام آکنده از زبالهٔ حومهٔ شهر.

«اون چیه بابا؟»

«اون یک سدِ.»

«کارش چیه؟»

«دریاچه رو درست کرده. قبل از اینکه سد رو بسازند اون پایین فقط یک رودخانه جریان داشت. سد از آبی که جریان داره استفاده می‌کنه تا پنکه‌های بزرگی رو که بهش می‌گن توربین، بچرخونه و برق تولید بشه.»

«برای روشن کردن لامپ‌ها؟»

«بله برای روشن کردن لامپ‌ها.»

«می‌تونیم بریم پایین و ببینیم؟»

«فکر می‌کنم خیلی دوره.»

«یعنی سد برای مدتی طولانی اون‌جا می‌مونه؟»

«فکر کنم آره. آخه از بتن ساخته شده. احتمالاً صدها سال همون‌جا پابرجا می‌مونه. شاید هم هزاران سال.»

«فکر می‌کنی توی دریاچه، ماهی هم هست؟»

«نه. توی دریاچه هیچی نیست.»

سال‌ها پیش جایی نزدیک همین مکان، سقوط شاهینی را که از فراز آسمان با سینه بر دیواره‌های بلند و آبی رنگ کوهستان واژگون می‌شد دیده بود. شاهین زخمی و طوفان‌زده خودش را به

رودخانهٔ پایین دست رساند. پر و بال بی‌رمق و زخمیِ خود را در آن هوای پاییزی به دنبال خود می‌کشید.

هوا خاک‌آلود بود، از آن هواهایی که هرگز مزه‌اش را نمی‌توان فراموش کرد. مانند حیوانات مزرعه زیر باران ایستاده بودند. سپس به راهشان ادامه دادند و برزنت را در آن هوای دلگیرِ نمناک دور خود پیچیدند. پاهایشان سرد و خیس بود و کفش‌هایشان به کلی خراب شده بودند. مزارع غلاتی از بین رفته در دامنهٔ کوه تا دوردست‌ها گسترده شده بودند. درختان خشکِ ستیغ کوه، زیر باران، خیس و سیاه به نظر می‌رسیدند.

و رویاها بسیار قوی و رنگین. مرگ دیگر چگونه می‌توانست تو را به خود بخواند؟ در طلوعی سرد که بلافاصله تبدیل به خاکستر می‌شد از خواب برمی‌خاست. مانند نقاشی‌های باستانی نموری که قرن‌ها بر دیواره‌ها مدفون بودند و ناگهان در معرض روشنایی روز قرار می‌گرفتند.

هوا داشت روشن می‌شد و بالاخره در آن سرما به رودخانهٔ پایین دره رسیدند. قطعات زمینی زراعی هنوز نمایان بود. همه‌چیز در زمین‌های خشک پایین دست از ریشه مرده بود. با چرخ دستی‌شان تلوتلو خوران در امتداد آسفالت جاده پیش می‌رفتند. خانه‌های بلند چوبی با سقف‌هایی حلبی در مقابلشان پدیدار شد. اسطبلی چوبی در میان یک مزرعه که با حروف رنگ و رو رفته، تبلیغی در ارتفاع ده فوتی شیب سقفش نوشته شده بود نیز به چشم می‌خورد. به راک سیتی رسیدید.

پرچین‌های کنار جاده به بوته‌های سیاه و در هم پیچیدهٔ تمشک‌های وحشی ختم می‌شد. هیچ نشانی از زندگی وجود نداشت. پسر را در جاده تنها گذاشت. در حالی که اسلحه‌اش را به دست گرفته بود، از پله‌هایی قدیمی و سنگی بالا رفت. به سمت ایوان خانهٔ روستایی گام برداشت. دستانش را سایبان چشم‌ها کرد و از پنجره‌ها با دقت داخل خانه را پائید. به خودش اجازه داد و وارد آشپزخانه شد. کف آشپزخانه پر از زباله بود و پر از روزنامه‌های قدیمی. ظروف چینی درون کابینتی شکسته شده قرار داشتند و چند فنجان از قلاب‌های کابینت آویزان بودند. به سمت سالن رفت و در آستانهٔ درِ اتاق نشیمن ایستاد. پیانویی عتیقه گوشهٔ اتاق به چشم می‌خورد، یک دستگاه تلویزیون، مبلمان پارچه‌ای ارزان‌قیمت و یک کمد دست‌ساز چوبی. از پلکان بالا رفت و وارد اتاق خواب‌ها شد. همه‌چیز با خاکستر پوشیده شده بود. دراتاق بچه یک سگ عروسکی پارچه‌ای از درگاه پنجره به باغ خیره شده بود. به سمت گنجهٔ لباس‌ها رفت. تخت‌ها را زیر و رو کرد و با دو پتوی پشمی بسیار مرغوب بیرون آمد. از پلکان پایین رفت. در انبار، سه شیشهٔ گوجه‌شور خانگی وجود داشت. غبار روی سرپوش شیشه‌ها را فوت کرد و روی آن‌ها را خواند. کسانی که قبل از او بدان‌جا آمده بودند به محتویات داخل شیشه‌ها اعتماد نکرده بودند، او نیز همین کار را کرد و در نهایت با پتوهایی که روی شانه‌اش انداخته بود بیرون آمد و دوباره راهشان را در جاده در پیش گرفتند.

وارد سوپرمارکتی در حومهٔ شهر شدند. چند ماشین مدل قدیمی در پارکینگِ انباشته از زبالهٔ سوپرمارکت وجود داشت. چرخ دستی را در پارکینگ گذاشتند و میان راهروهای آکنده از زباله راه افتادند. در بخش تره‌بار، پایین سطل‌های مواد غذایی، چند لوبیا سبز کهنه و چیز برجستهٔ خشک و چروکیده‌ای که به نظر می‌رسید زمانی زردآلو بوده به چشم می‌خورد. پسر هم پشت سر مرد حرکت می‌کرد. درِ پشتی را هل دادند. در کوچهٔ تاریک پشت مغازه چند چرخ دستی شدیداً زنگ‌زده وجود داشت. دوباره وارد مغازه شدند تا شاید چرخ دستی دیگری پیدا کنند، اما چیزی نیافتند. کنار در، دو دستگاه خودکار نوشیدنی غیر الکلی قرار داشت که روی کف اتاق کج و با میله‌ای اهرمی باز شده بودند. سکه‌هایی همه‌جا روی خاکسترها به چشم می‌خوردند. نشست و دستش را درون دستگاه نوشیدنی چرخاند، در کسری از ثانیه دستش را بر روی استوانه‌ای سرد و فلزی حس کرد. دستش را به آرامی عقب کشید، نشست و قوطی کوکاکولای میان دستش را تماشا کرد.

«این چیه بابا؟»

«یه چیز عالیه. برای تو.»

«چیه؟»

«بشین اینجا.»

بند کوله پشتی پسرک را شل کرد و آن را روی زمین گذاشت. ناخن شست‌اش را زیر گیرهٔ آلومینیومی بالای قوطی گذاشت و بازش کرد. بینی‌اش را نزدیک کفی که آهسته از قوطی بیرون می‌زد برد و سپس قوطی را به دست پسر داد و گفت: «بخور.»

پسر قوطی را گرفت و گفت: «گاز داره.»

«یالابخور.»

به پدرش نگاهی کرد، سپس قوطی را کج کرد و نوشید. همان‌جا نشسته بود و در مورد نوشیدنی فکر می‌کرد. پسر گفت: «واقعاً خوبه.»

«آره خوبه.»

«بابا تو هم کمی بخور.»

«می‌خوام تو بخوری.»

«تو هم یکم بخور.»

قوطی را گرفت، چند جرعه نوشید و دوباره آن را به پسرک برگرداند و گفت: «تو بخور. بیا همین‌جا بشینیم.»

«به خاطر اینه که دیگه از این نوشیدنی گیرم نمیاد، همین‌طوره؟»

«آره حالا حالاها گیرت نمیاد.»

پسرک گفت: «درسته.»

غروب روز بعد به شهر رسیدند. تیرک‌های بلند و بتنی تابلوهای بین ایالتی در میان تیرگی دوردست‌ها همانند خرابه‌های عظیم تونل وحشتی خودنمایی می‌کردند. هفت‌تیر را جلوی کمربندش بسته و زیب کاپشنش را باز گذاشته بود. اجساد مومیایی شده همه‌جا به چشم می‌خوردند. گوشت‌های پاره شده روی استخوان‌ها آویزان شده، و رباط‌های عضلات مانند مفتول‌های سیمی خشک و سفت شده بودند. صورت‌هاشان مانند اجساد بیرون آمده از باتلاق‌های همان حوالی چروک و کشیده بود، مثل ملحفه‌هایی که با آب داغ شسته شده‌اند، و ردیف دندان‌هایی زرد. همه‌شان مانند زائران آیینی مذهبی پا برهنه بودند. کفش‌هایشان خیلی وقت پیش به سرقت رفته بود.

به راهشان ادامه دادند. همیشه از آینه، جادهٔ پشت سرشان را می‌پائید. تنها چیزی که در جاده حرکت می‌کرد خاکستری بود که با وزش باد به هر سو خیز برمی‌داشت. از روی پل بزرگ بتنی روی رودخانه عبور کردند. لنگرگاهی پایین پل قرار داشت و چند قایق کوچک تفریحی تا نیمه درآب‌های خاکسترآلودش فرو رفته بودند. کپه‌های بلندِ دوده گرفته و سیاه شده‌ای پایین رودخانه به چشم می‌خورد.

روز بعد در چند مایلی مسیر جنوب شهر، سر پیچ جاده به خانه‌ای قدیمی با چندین دودکش و شیروانی و دیواری سنگی رسیدند. کلبه‌ای که در میان بوته‌های خشکیده تمشک‌های وحشی از نظرها مخفی شده بود. مرد ایستاد و سپس چرخ دستی را به جلو راند.

«این‌جا کجاست بابا؟»

«این‌جا خونه‌ایه که توش بزرگ شدم.»

پسر ایستاد و تماشا کرد. پوستهٔ نازک قطعات چوبی پایین دیوار برای برافروختن آتش کنده شده بود، ولی پایه‌های چوبی و عایق‌ها دست نخورده باقی مانده بودند. حفاظ سیمی زنگ‌زدهٔ ایوان پشتی روی تراس بتنی افتاده بود.

«می‌ریم داخل؟»

«چرا که نه.»

«من می‌ترسم.»

«نمی‌خوای جایی رو که من یک زمانی زندگی می‌کردم ببینی؟»

«نه.»

«باشه ایرادی نداره.»

«ممکنه یکی اون‌جا باشه.»

«فکر نکنم.»

«اگه بود چی؟»

ایستاد و از طریق شیروانی به اتاق قدیمی‌اش نگاهی انداخت. سپس به پسر نگاهی کرد. می‌خوای همین‌جا منتظر بمونی؟»

«نه. همش همینو می‌گی.»

«متأسفم.»

«می‌دونم. ولی کار خودتو می‌کنی.»

کوله پشتی‌ها را روی تراس گذاشتند. راهشان را از میان زباله‌های ایوان باز کردند و وارد آشپزخانه شدند. پسر دستان مرد را گرفته بود. همه‌چیز همان‌طور بود که به یاد می‌آورد. اتاق‌ها خالی بودند. در اتاق کوچک منتهی به ناهارخوری یک تختخواب سفری و یک میز تاشوی فلزی وجود داشت. همان شومینهٔ کوچک چدنی با زغال‌هایش نیز آن‌جا قرار داشت. روکش چوبی دیوارها کنده شده بود و فقط تخته‌کوبی باریکشان روی دیوار باقی مانده بود. مرد ایستاد و با انگشت شست چوب نقاشی شده دیوار و سوراخ‌های آن را که چهل سال پیش در اثر کوبیدن میخ برای آویزان کردن جوراب‌ها به وجود آمده بود لمس کرد.

«وقتی یک پسر بچه بودم کریسمس‌ها این‌جا جمع می‌شدیم.»

برگشت و به ویرانی حیاط خیره شد. به بوتهٔ خشک و درهم پیچیدهٔ یاس بنفش و هیبت پرچینی از هم گسسته. «شب‌های سرد زمستان وقتی به خاطر طوفان برق قطع می‌شد من و خواهرهام این‌جا جلوی آتیش می‌نشستیم و تکالیفمون رو انجام می‌دادیم.» پسرک او را نگاه کرد. اشباحی را که پدرش را به خود می‌خواندند و او خودش قادر به دیدنشان نبود می‌دید. گفت: «بابا باید بریم.» مرد گفت: «بله.» اما از جایش تکان نخورد.

به اتاق ناهارخوری رفتند. آجرهای نسوز اجاق همانند روزهای گذشته هنوز زرد بود، چرا که مادرش نمی‌توانست سیاه بودن اجاق را تحمل کند. کف اتاق در اثر رطوبت باران تاب برداشته بود. در اتاق نشیمن استخوان‌های حیوان کوچکی که احتمالا گربه بود از هم گسسته و کنار یکی از ستون‌ها روی هم تلنبار شده بود. یک لیوان شیشه‌ای کنار در بود. پسر دستش را مشت کرد. از پله‌ها بالا رفتند و به سمت هال پیچیدند. تکه‌های کوچک گچی مرطوب کف زمین افتاده و تخته‌های چوبی سقف آویزان شده بودند. در آستانهٔ درِ اتاقش ایستاد. فضایی کوچک زیر شیروانی. این‌جا جایی که می‌خوابیدم. تخت من جلوی این دیوار قرار داشت. شب‌ها در میان هزاران خواب و رویا، رویاهای ساخته و پرداخته ذهن یک کودک، دنیا می‌تواند باشکوه یا هولناک باشد، اما هیچ‌گاه به این هولناکی نمی‌توانست باشد. به امید پیدا کردن لوازم دوران کودکی‌اش، در گنجهٔ لباس‌هایش را هل داد و نیمه‌باز کرد. نور سرد و بی‌رمق روز از میان سقف به پایین می‌تابید. نور هم خاکستری بود، خاکستری مانند قلبش.

«باید بریم بابا. می‌تونیم بریم؟»

«آره می‌تونیم بریم.»

«من می‌ترسم.»

«می‌دونم متأسفم.»

«خیلی می‌ترسم.»

«همه‌چیز درست می‌شه. نباید می‌اومدیم این‌جا.»

سه شب بعد در دامنهٔ تپه‌های کوه‌های مشرق با شنیدن صدای چیزی که نزدیک می‌شد در دل تاریکی از خواب برخاست. دراز کشیده بود و دست‌هایش در دو طرف بدن روی زمین افتاده بودند. زمین می‌لرزید. چیزی در حال حرکت به سمت آن‌ها بود.

پسر گفت: «بابا؟ بابا؟»

«هیس چیزی نیست.»

«این چیه بابا؟»

به آن‌ها نزدیک می‌شد و صدایش نیز هر لحظه بلندتر می‌شد. همه‌چیز می‌لرزید. سپس مثل مترو از زیر پایشان عبور کرد، به درون شب کشیده شد و رفت. پسر به پدرش چسبیده بود و گریه می‌کرد سرش در سینهٔ مرد فرو رفته بود. «هیس همه‌چیز روبه‌راهه.»

«خیلی ترسیدم.»

«می‌دونم. همه‌چیز روبه‌راهه. تموم شد.»

«اون چی بود بابا؟»

«زلزله بود. دیگه تموم شد. همه‌چیز خوبه. هیس آروم باش.»

در آن سال‌های نخستینِ فاجعه، جاده مملوو از پناهندگانی بود که لباس‌هایشان به سان کفن به تنشان چسبیده بود. ماسک و عینک مخصوص زده و با لباس‌هایی مندرس کنار جاده می‌نشستند. شبیه خلبان‌هایی بودند که انگار هواپیمایشان مورد اصابت و حملهٔ دشمن قرار گرفته. ساک‌هایشان پر بود از لباس‌های کهنه و خرت و پرت‌های دیگر. ارابه و چرخ دستی‌هایشان را به دنبال خود می‌کشیدند. چشم‌هایشان در میان کاسهٔ سرشان می‌درخشید. کالبدهای بی‌روح‌شان همچون آوارگان سرگردان، بر سنگفرش‌های سرزمینی تفت‌دیده تلوتلو می‌خورد. در نهایت، ناتوانی انسان‌ها آشکار شد. مسائل قدیمی و دردسرساز در مقابل این‌همه نیستی و ظلمت رنگ باخت. آخرین مثال از چیزی که می‌شود در کلاس درس به آن پرداخت. روشنایی رو به زوال بود. اطرافت را نگاه کن. "ابدیت" روزگاری‌ست طولانی. اما پسر هم از آن‌چه که مرد می‌دانست مطلع بود، این‌که "ابدیت" در واقع هیچ‌وقت است.

اواخر بعد از ظهر زیر نور خاکستری‌رنگ آفتاب، کنار پنجرهٔ خاکستری خانه‌ای متروک نشست و در حالی که پسرک خواب بود روزنامه‌های قدیمی را که حاوی خبرهایی عجیب و جالب توجه بودند می‌خواند. ساعت هشت، گل پامچال بسته می‌شود. نگاهی به پسرک که خوابیده بود انداخت. وقتی که زمانش برسد آیا واقعاً از پس‌اش برمی‌آیی؟ می‌توانی؟

در جاده چمباتمه زدند و مشغول خوردن برنج و لوبیای سردی شدند که چند روز پیش پخته بودند. غذایشان تقریباً فاسد و ترش شده بود. هیچ‌جا نمی‌شد بدون دیده شدن آتشی برافروخت.

در آغوش یکدیگر در میان سرما و تاریکی، در ملحفه‌هایی کثیف و بد بو خوابیدند. پسرک را به خود چسباند. «چقدر لاغر شدی عزیز دلم. عزیز دلم.» اما می دانست که اگر پدر خوبی بود همه‌چیز به همان خوبی که زنش گفته بود پیش می‌رفت. می دانست که پسرک بین او و مرگ ایستاده است.

اواخر سال بود. به سختی می‌توانست به یاد بیاورد چه ماهی است. فکر کرد برای گذر از کوهستان، غذای کافی به همراه دارند، اما نمی‌شد مطمئن بود. ارتفاع گردنهٔ آبریز، پنج هزار فوت بود و هوا آن‌جاها بسیار سرد می‌شد. می گفت همه‌چیز بستگی به این دارد که به ساحل برسند. اما شب که از خواب بیدارشد می‌دانست که این فکرش بی‌پایه و اساس است. به احتمال قوی در کوهستان می‌مردند و همه‌چیز تمام می‌شد.

از میان ویرانه‌های شهری توریستی عبور کردند و راهشان را به سمت جنوب جاده در پیش گرفتند. دامنهٔ جنگل تا مایل‌ها سوخته بود و برف زودتر از آن‌چه که فکرش را می کرد شروع به باریدن کرده بود. هیچ ردی در جاده نمایان نبود. هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد. تخته سنگ‌هایی که در اثر آتش‌سوزی سیاه شده بودند به سان هیبت خرس‌هایی خشن و سرسخت، در دامنهٔ جنگل خودنمایی می کردند. لبهٔ تخته سنگی ایستاد، جریان کدر آب از آن‌جا به داخل برکه‌ای می‌ریخت و سپس به آرامی تبدیل به کفی خاکستری‌رنگ می‌شد. یک‌بار همین‌جا ماهی قزل‌آلایی را که در میان جریان آب پیچ و تاب می‌خورد دیده بود، و رد سایهٔ تیره‌اش را روی سنگ‌های کف رود دنبال کرده بود. به راه خود ادامه دادند. پسرک به سختی قدم برمی‌داشت. به چرخ دستی تکیه داده بود و در این مسیر پر پیچ و خم آهسته به سمت بالا حرکت می کرد. آتشی بالای کوهستان روشن بود و شب می‌توانستند نور آن را که از نارنجی پررنگ به دوده‌ای خاکستری تغییر شکل می‌داد ببینند. هوا سردتر می‌شد، اما آن‌ها آتش داشتند و گذاشتند آتش تمام شب روشن بماند، تا زمانی که دوباره صبح‌هنگام راه افتادند. پاهایشان را درون گونی‌هایی پیچید و با ریسمانی گره زد. تاکنون فقط چند اینچ برف باریده بود، اما می‌دانست اگر برف بیشتری ببارد مجبور خواهند بود چرخ دستی را رها کنند. در این شرایط حرکت کردن هم سخت بود و مرد اغلب مجبور می‌شد برای استراحت توقف کند. به زحمت خودش را به کنار جاده رساند. پشتش به بچه بود. خم شد، دستانش را روی زانوهایش گذاشت و به سرفه افتاد. بلند شد و با چشمانی اشک‌آلود سرپا ایستاد. بر روی برف‌های خاکستری، رد محوی از خون به چشم می‌خورد.

در پناه تخته‌سنگی اطراق کردند و مرد با چند تکه چوب و برزنت، پناهگاهی ساخت. آتشی افروخت

و تودهٔ بزرگ هیزمی را نیز برای روشن نگاه داشتن آتشِ شب گرد آوردند. حصیری بافته شده از شاخه‌های شوکران را روی برف پهن کردند و درحالیکه خود را میان پتوهایشان پیچیده بودند، روی آن نشستند. به آتش خیره شدند و مشغول نوشیدن کاکائویی شدند که هفته‌ها پیش در میان زباله‌ها پیدا کرده بودند. دوباره برف شروع به باریدن کرد. دانه‌های لطیف برف از میان تیرگی آسمان به سمت پایین سرازیر می‌شدند. کنار گرمای دلچسب چرت می‌زد. سایهٔ پسرش که دسته‌ای هیزم زیر بغل گرفته بود رویش افتاد. پسر را دید که آتش را به هم می‌زند. زبانه‌های دَم آتشین خداوند را. جرقه‌های آتش به سمت بالا می‌جهیدند و سپس در تاریکی محض ناپدید می‌شدند. آخرین سخنان فردی که در آستانهٔ مرگ قرار گرفته نمی‌تواند چندان درست باشد و دم زدن از امید و رحمت برای بازماندگانِ درماندهٔ زمین چندان هم کم‌اهمیت نیست.

نزدیکی‌های صبح از خواب برخاست و به سمت جاده راه افتاد. آتش تقریباً خاموش و همه‌جا روشن شده بود. گویا خورشید گم شده در نهایت باز گشته بود. برف رقصان به رنگ نارنجی درآمده بود. آتشی جنگلی راهش را از میان انبار باروت تپه ماهورهای بالادست در پیش گرفته بود و همانند شفق قطبی زبانه می‌کشید و در پس زمینهٔ تیره ابرها موج برمی‌داشت. با اینکه هوا سرد بود، اما مدت زمانی طولانی آن‌جا ایستاد. همان‌طور که سردتر می‌شد، رنگ این پهنهٔ بیکران چیزی را درونش بیدار می‌کرد. چیزی که مدت‌ها پیش فراموش شده بود. لیستی تهیه کن. زیر لب مناجاتی زمزمه کن. و به خاطر بیاور.

هوا سردتر شده بود. هیچ جنبشی در آن ارتفاعات به چشم نمی‌خورد. بوی غلیظ دودِ آتش در سراسر جاده پیچیده بود. چرخ دستی را در میان برف هل می‌داد. هرروز فقط چند مایل طی می‌کردند و او اصلاً به اینکه قله ممکن است چقدر دور باشد فکر نمی‌کرد. به ندرت چیزی می‌خوردند و همیشه گرسنه بودند. ایستاد و نگاهی بر فراز دشت انداخت. رودخانه‌ای در دوردست‌ها دیده می‌شد. چقدر از مسیر را پیموده بودند؟

در خوابی که دیده بود، همسرش بیمار بود و از او مراقبت می‌کرد. خوابش می‌گفت او انسان فداکاری است، اما خودش جور دیگری فکر می‌کرد. او از زن مراقبت نکرد و زن در تنهایی، جایی در دل تاریکی مُرد و دیگر هیچ خوابی وجود نداشت تا از آن برخیزد و هیچ داستانی برای بیان کردن.

در این جاده هیچ انسان خداجویی وجود ندارد. آن‌ها رفته‌اند و دنیا را با خودشان برده‌اند و من جا مانده‌ام. یک سوال: بین نیستی و آن‌چه که هرگز وجود نداشته چه فرقی هست؟

هوا تاریک بود و ماه هم ناپیدا. اکنون سیاهی شب‌ها اندکی کمتر شده است و به هنگام روز، خورشیدِ مطرود، چراغ در دست، مانند مادری سوگوار زمین را در آغوش می‌کشد.

کسانی در حاشیهٔ جاده، برآستانهٔ طلوعِ نیمه‌جان نشسته و از لباس‌های سوخته‌شان دود بلند می‌شود. چیزی شبیه خودکشی‌های ناموفق فرقه‌ای به نظر می‌رسد. دیگران آمدند تا به آن‌ها کمک کنند. ظرف مدت یکسال تمام دامنه کوه‌ها در میان زبانه‌های آتش سوخت و فریادهای دیوانه کننده‌ای در همه‌جا طنین انداخت. فریاد افراد به قتل رسیده. در طول روز، اجساد به میخ کشیده‌ای در حاشیهٔ جاده نمایان گشتند. آن‌ها چه کرده بودند؟ با خودش فکر کرد حتی ممکن است در طول تاریخ مکافات بیشتری نسبت به جنایت وجود داشته باشد، اما این فکر هم چندان او را تسلی نمی‌داد.

هوا رقیق می‌شد و فکر کرد قله نباید چندان دور باشد. شاید فردا می‌رسیدند. فردا هم از راه رسید و سپری شد. دیگر برف نمی‌بارید، اما ارتفاع برف در جاده به شش اینچ می‌رسید و هل دادن چرخ دستی در آن وضعیت کاری بس خسته‌کننده بود. با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد چرخ دستی را همان‌جا رها کنند. اما وسایلشان را تا کجا می‌توانستند حمل کنند. ایستاد و سراشیبی خشک و بی‌حاصل را نگاهی انداخت. آن‌قدر خاکستر روی برف نشسته بود که تمام برف را پوشانده و تیره کرده بود. پشت هر پیچ این‌طور به نظر می‌رسید که گذرگاه تمام شده و سپس یک روز عصر ایستاد و همه‌جا را از نظر گذراند و شناخت. یقهٔ کاپشن‌اش را باز کرد و کلاهش را از سر برداشت و گوش فراداد. باد در میان شوکران‌های خشکیده و سیاه می‌وزید. پارکینگی خالی در چشم‌انداز روبه‌رو ظاهر شد. پسرک کنار مرد ایستاد، همان‌جا که سال‌ها پیش در فصل زمستان، مرد نیز کنار پدرش ایستاده بود. پسر گفت: «این چیه بابا؟ این یک گذرگاهه. خودشه.»

هوا خیلی سرد بود و صبح روز بعد همچنان به راهشان ادامه دادند. نزدیک بعد از ظهر برف دوباره شروع به باریدن کرد و مجبور شدند زودتر اطراق کنند. زیر برزنت خزیدند و به تماشای برفی که روی آتش فرود می‌آمد نشستند. صبح هنگام چند اینچ برفِ تازه روی زمین نشسته بود، اما بارش برف متوقف شده بود. همه‌جا آن‌قدر ساکت بود که حتی می‌توانستند صدای تپش قلبشان را نیز بشنوند. چند تکه چوب درون آتش انداخت و آتش را باد زد تا دوباره جان بگیرد. به سختی از میان توده برف‌های باد آورده گذشت تا چرخ دستی را از زیر برف بیرون بکشد. در میان قوطی‌ها به جستجو پرداخت، سپس برگشت. کنار آتش نشستند و آخرین بیسکوئیت‌ها و کنسرو سوسیس را

خوردند. در یکی از جیب‌های کوله پشتی‌اش یک بستهٔ نیمه‌خالی کاکائو پیدا کرد. فنجان را با آب جوش پر و آن را برای پسرک آماده کرد. نشست و شروع کرد به فوت کردن لبهٔ فنجان.

پسر گفت: «قول دادی اون کار رو نکنی.»

«چی؟»

«خودت می‌دونی منظورم چیه بابا.»

دوباره آب جوش را به داخل کتری ریخت. فنجان پسر را گرفت و مقداری کاکائو درونش ریخت و به دست پسر داد.

پسر گفت: «دائم باید مراقبت باشم.»

«می‌دونم.»

«خودت گفتی اگه قول‌های کوچیک رو بشکنی قول‌های بزرگ‌تر رو هم
خواهی شکست.»

«می‌دونم. اما زیر قولم نمی‌زنم.»

تمام طول روز را به سختی از سرازیری جنوبی آبریز به سمت پایین حرکت کردند. در قسمت‌هایی که تودهٔ برف عمیق‌تر بود، به هیچ‌وجه نمی‌شد چرخ دستی را هل داد و مرد مجبور بود با یک دست چرخ دستی را از عمق برف‌های دست نخورده پشت سر خود بکشد. هر جایی دیگر جز در کوهستان ممکن بود چیزی پیدا کنند تا از آن به عنوان سورتمه استفاده کنند، مثلاً یک تابلوی فلزی کهنه یا یک ورقهٔ حلبی سقف شیروانی. پاپوش‌هایشان کاملاً خیس، و پاهایشان به شدت یخ‌زده بود. در حالیکه پسر ایستاده بود به چرخ دستی تکیه داد تا نفسی تازه کند. صدایی بلند و ناگهانی از جایی در کوهستان به گوش رسید. و سپس صدایی دیگر. مرد گفت: «فقط یک درخت سقوط کرده. چیزی نیست.» پسرک به درختان مرده حاشیهٔ جاده خیره شد. «همه‌چیز روبه‌راهه. همهٔ درختان دنیا دیر یا زود سقوط می‌کنند، اما روی ما نمی‌افتند.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم دیگه.»

دائم به درختان سقوط کرده در امتداد جاده برمی‌خوردند. مجبور می‌شدند چرخ دستی را خالی کنند، لوازمشان را از روی تنهٔ درختان عبور داده و دوباره آن‌طرف، بارِ چرخ دستی کنند. پسر اسباب‌بازی‌هایی را که به کلی فراموش کرده بود پیدا کرد. از میان اسباب‌بازی‌هایش کامیون زرد رنگی را بیرون کشید، آن را روی برزنت گذاشت و به راهشان ادامه دادند.

در کرانهٔ رود، جایی دورتر از نهرِ یخ زدهٔ حاشیهٔ جاده اطراق کردند. وزش باد خاکستر را بر روی یخ نشانده بود. یخ سیاه شده و نهر به سنگ سیاهی می‌مانست که در مسیر بیشه‌زار پیچ و تاب می‌خورد. از قسمت شمالی دامنهٔ کوهستان که چندان مرطوب نبود، کمی هیزم جمع کردند. چند تنهٔ درخت را نیز به سمت جلو هل دادند و به سمت پناهگاهشان کشاندند. آتشی به پا کردند و چادر برزنتی‌شان را روی خود کشیدند. لباس‌های خیسشان را روی کندهٔ درختان آویزان کردند. بخار و بوی بدی از لباس‌ها متصاعد می‌شد. نشستند و برهنه پتوها را دور خود پیچاندند. مرد پاهای پسرک را روی شکمش گذاشت تا گرمشان کند.

پسرک نیمه‌های شب با گریه و فریاد از خواب برخاست. مرد او را به آغوش فشرد و گفت: «هیس همه‌چیز روبه‌راهه.»

«خواب بد دیدم.»

«می‌دونم.»

«بهت بگم چه خوابی دیدم؟»

«اگه می‌خوای بگو.»

«یک پنگوئن داشتم که کوکش می‌کردی بعد تلوتلو خوران راه می‌رفت و باله‌هاشو بهم می‌زد. تو همون خونهٔ قدیمی که قبلاً زندگی می‌کردیم بودیم. پنگوئن بدون اینکه کوک شده باشه از گوشهٔ خونه به سمت جلو حرکت می‌کرد. خیلی ترسناک بود.»

«می‌دونم.»

«تو خواب، خیلی وحشتناک‌تر از اینا بود.»

«می‌دونم. خواب‌ها می‌تونند واقعاً ترسناک باشند.»

«چرا این خواب ترسناک رو دیدم؟»

«نمی‌دونم اما الان همه‌چی روبه‌راهه. میرم کمی هیزم داخل آتش بریزم. تو هم بگیر بخواب.»

پسرک پاسخی نداد، سپس گفت: «پنگوئن کوک نشده بود.»

چهار روز طول کشید تا از برف‌های دامنهٔ کوهستان عبور کنند. حتی بعد از آن نیز در انحنای جاده، رگه‌هایی از برف به چشم می‌خورد و جاده از مسیر حرکت جریان آب حاصل از ذوب برف، تا جایی که چشم کار می‌کرد سیاه و مرطوب بود. در کنار دیواره‌های تنگه‌ای عمیق که در بستر تاریکش رودی جاری بود ایستادند و گوش سپردند.

در دوردست‌های دره، صخره‌هایی مرتفع، با درختان باریک و سیاه رنگی به سینه‌کش پرتگاه چسبیده بودند. صدای رودخانه محو می‌شد و دوباره طنین‌انداز می‌شد. باد سردی از سمت دشت پائین می‌وزید. تمام طول روز را به سمت رودخانه حرکت کردند.

چرخ دستی را در توقفگاهی گذاشتند و پیاده از میان بیشه‌زار به راه افتادند. صدای خفهٔ رعدآسایی از سمت رودخانه به گوش می‌رسید. صدای آبشاری بود که از بالای صخره‌ای مرتفع فرومی‌ریخت و پس از پیمودن مسافتی حدوداً هشتاد فوتی از میان هالهٔ خاکستری‌رنگ مه می‌گذشت، و سپس در

برکهٔ پایین دره سقوط می‌کرد. می‌توانستند بوی آب و سرمایی را که از سمت آن می‌آمد حس کنند. بخشی از دامنهٔ رودخانه ماسه‌ای بود. ایستاده بود و پسرش را تماشا می‌کرد. پسرک گفت: «واااای.» نمی‌توانست از دیدن آن منظره چشم بردارد.

خم شد، مشتی قلوه سنگ برداشت و بویید. سپس آن‌ها را رها کرد تا با سر و صدا روی زمین بیافتند. سنگ‌ها به سان مرمر، براق، گرد و صاف و صیقلی بودند. برخی نیز لوزی شکل و رگه‌دار. تکه‌های سیاهی از سنگ‌های براق و صیقلی کوارتز از میان غبار و مه رودخانه بیرون زده بودند. پسرک به سمت رودخانه رفت، خم شد و دستی به آب تیره رنگ رود زد.

آبشار تقریباً در مرکز برکهٔ زیرین فرود می‌آمد و حجم خاکستری‌رنگش حلقه حلقه می‌شد و دور خود می‌چرخید. کنار یکدیگر ایستاده بودند و در میان طنین بلند آبشار با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند.

«سرده؟»

«آره خیلی سرده.»

«دلت می‌خواد بریم تو آب؟»

«نمی‌دونم.»

«البته که دلت می‌خواد.»

«مشکلی نیست؟»

«یالا.»

زیپ بادگیرش را باز کرد و آن را روی ماسه‌ها انداخت. پسرک هم ایستاده بود. لباس‌هایشان را درآوردند و به درون آب رفتند. پسرک مانند شبح رنگش پریده بود و می‌لرزید. آن‌قدر لاغر بود که مرد شوکه شد. با سر شیرجه رفت و نفس‌زنان از زیر آب بالا آمد، چرخی زد، ایستاد وبه بازوهایش تکانی داد. پسرک با فریاد پرسید: «خیلی عمیقِ؟»

«نه. یالا بجنب.»

برگشت، به سمت آبشار شنا کرد و اجازه داد آب روی سرش سقوط کند. پسرک که تا کمر درون برکه فرو رفته بود، دست و پا می‌زد و بالا و پایین می‌پرید. مرد برگشت و خودش را به پسرک رساند. پسر را در آغوش گرفت و در آب شناور شدند. پسر بریده بریده نفس می‌کشید و در آب گام برمی‌داشت. مرد گفت: «خوبه، خوب شنا می‌کنی.»

در حالی که از سرما می‌لرزیدند، لباس به تن کردند و مسیر بالای رودخانه را پیمودند. در امتداد صخره‌ها تا نقطه‌ای که به نظر می‌رسید رودخانه به پایان رسیده، راه رفتند. مرد پسرک را که سعی داشت با جسارت از برآمدگی آخرین صخره عبور کند گرفت. تمام رودخانه با مکش زیاد به کنارهٔ دیواره‌ها کشیده می‌شد و درست در مرکز برکهٔ پایین فرود می‌آمد. پسرک که به بازوهای مرد چسبیده بود، گفت: «واقعاً عمیقه.»

«آره نسبتاً عمیقه.»

«اگه کسی بیفته پائین می‌میره؟»

«خیلی بلند و مرتفعه. احتمالاً زخمی می‌شه.»

«واقعاً ترسناکه.»

از میان بیشه‌زار عبور کردند. روشنایی در حال افول بود. از حاشیهٔ زمین مسطح امتداد رودخانه، در میان درختان عظیم و بی‌جان، راهشان را در پیش گرفتند. بیشه‌زار باشکوه جنوب که شاید روزی پر از درختان سیب و صنوبرهای بزرگ و جنسینگ بوده است. شاخه‌های بی‌جان گل‌های صدتومانی، درهم تنیده و سیاه شده بودند. مرد ایستاد، چیزی در میان خاکستر و گل و لجن توجه‌اش را جلب کرد. خم شد و خاکسترهای رویش را کنار زد. دستهٔ کوچکی از چیزی خشک و چروکیده. یکی از آن‌ها را چید به سمت بینی برد و بویید. از گوشهٔ آن گازی زد و شروع کرد به جویدن.

«بابا اون چیه؟»

«مورِل. این مورلِ.»

«مورل چیه؟»

«یک نوع قارچه.»

«می‌شه خوردش؟»

«آره. یک گاز بزن.»

«خوشمزه‌اند؟»

«یک گاز بزن.»

پسرک قارچ را بویید، گازی به آن زد و شروع کرد به جویدن. به پدرش نگاهی کرد و گفت: «نسبتا خوب و خوشمزه است.»

قارچ‌ها را از زمین بیرون کشیدند. قارچ‌های کوچک و عجیب و غریب را درون کلاه بارانی پسرک

روی هم ریخت. از جاده خارج شدند و به همان جایی که چرخ دستی را ترک کرده و در کنار رودخانهٔ پایین آبشار چادر زده بودند، برگشتند. خاک و خاکسترِ قارچ‌ها را شستند و آن‌ها را درون ماهیتابه‌ای پر از آب خیساندند. زمانی که آتش را روشن کرد، هوا کاملاً تاریک شده بود. مشتی از قارچ‌ها را روی تخته‌ای چوبی خرد کرد و آن‌ها را درون ماهیتابه ریخت تا با ته ماندهٔ روغنِ کنسرو لوبیا سرخ شوند. سپس ماهیتابه را روی زغال‌ها گذاشت تا آهسته به جوش آید. پسر که او را تماشا می‌کرد گفت: «این‌جا جای خوبیه بابا.»

قارچ‌ها را همراه لوبیا خوردند، سپس چای نوشیدند و مقداری هم کمپوت گلابی برای دسر میل کردند. زغال‌های آتش را میان شکاف صخره‌ای که ساخته بود روی هم انباشت. چادر برزنتی را برای انعکاس گرما پشت آتش برپا کرد. بدین ترتیب در پناهگاه گرمشان نشستند و برای پسرک قصه گفت. تا زمانی که پسرک در پتویش به خواب برود، داستان‌هایی کهن از شهامت و عدالت برایش تعریف کرد. سپس میان آتش کمی هیزم ریخت، با شکم سیر در گرمای مطبوع آتش دراز کشید و در تاریکی آن بیشه‌زار فرسوده، به صدای خفه غرش آبشار آن‌سوتر گوش سپرد.

صبح زود از خواب برخاست و مسیر رودخانه را تا پایین دست آن پیمود. حق با پسر بود، جای خوبی است. قصد داشت آن منطقه را برای یافتن رد و نشانی از دیگران بررسی کند. اما چیزی پیدا نکرد. ایستاد و رودخانه را که با تلاطم و پیچ و تاب در برکه پایین حلقه می‌شد و شکل گرداب به خود می‌گرفت تماشا کرد. سنگ سفیدی را به میان آب انداخت، اما سنگ آن‌قدر ناگهانی و سریع در دل رودخانه ناپدید شد که گویا آب آن را بلعیده است. روزگاری کنار چنین رودخانه‌ای می‌ایستاد و درخشش قزل آلاهای اعماق برکه را تماشا می‌کرد. قزل آلاهایی که در میان آب تیره‌رنگ، نامرئی به نظر می‌رسیدند و فقط زمانی که برای خوردن غذا به پهلو شنا می‌کردند، و نور خورشید همچون درخشش تیغه‌هایی برآن در اعماق تاریک یک غار، بر روی پوستشان انعکاس می‌یافت، می‌شد آن‌ها را دید.

مرد گفت: «نمی‌تونیم بیشتر از این این‌جا بمونیم. هوا هر روز سردتر می‌شه. آبشار خیلی جذابه و می‌تونه دیگران رو هم به این‌جا بکشونه. کسانی که نمی‌شناسیمشون و با این سر و صدا نمی‌تونیم صدای اومدنشون را بشنویم. این‌جا امن نیست.»

«می‌تونیم یک روز دیگه هم این‌جا بمونیم.»

«امن نیست.»

«خوب شاید بتونیم یک جای دیگه کنار رودخانه پیدا کنیم.»

«باید به راهمون ادامه بدیم. باید به سمت جنوب بریم.»

«رودخانه به سمت جنوب نمیره؟»

«نه.»

«می‌تونم رو نقشه ببینمش؟»

«آره. بذار نشونت بدم.»

نقشهٔ مندرس شرکت نفت که قبلاً به هم چسبیده شده بود، اکنون پاره و ورق ورق شده و با مداد شمعی گوشهٔ صفحاتش را شماره‌گذاری کرده تا به راحتی بتوان صفحهٔ مورد نظر را پیدا کرد. برگه‌های پوسیدهٔ نقشه را ورق زد و صفحه‌ای که موقعیتشان را نشان می‌داد باز کرد.

«این‌جا از یک پل عبور کردیم. حدود هشتاد مایل یا کمی بیشتر باید باشه. این رودخانه است که به سمت شرق می‌ره. باید این جاده رو در امتداد دامنهٔ شرقی کوهستان دنبال کنیم. این خط‌های سیاه روی نقشه جاده‌های ایالتی هستند، مسیر حرکت ما.»

«چرا می‌گن جادهٔ ایالتی؟»

«به خاطر اینکه یک زمانی متعلق به دولت بودند. قبلاً بهش می‌گفتند ایالت.»

«اما دیگه هیچ ایالتی وجود نداره؟»

«نه.»

«چه اتفاقی براشون افتاد؟»

«دقیقاً نمی‌دونم. سوال خوبیه.»

«اما جاده‌ها هنوز اون‌جا هستند.»

«آره تا مدتی هستند.»

«برای چه مدت؟»

«نمی‌دونم. شاید تا مدتی باشند. نمی‌شه جاده‌ها رو از ریشه درآورد، بنابراین باید مدتی طولانی همون‌جا باشند.»

«یعنی دیگه هیچ ماشین و کامیونی از این جاده‌ها عبور نمی‌کنه؟»

«نه.»

«باشه.»

«آماده‌ای، بریم؟»

پسرک سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. بینی‌اش را با آستین پاک کرد و کوله پشتی کوچکش را روی شانه انداخت. مرد صفحات نقشه را تا کرد و برخاست. پسرک او را در میان انبوه درختان خاکستری‌رنگ حاشیه جاده دنبال می‌کرد.

وقتی پل پایین دست جاده نمایان شد، یدک‌کش تریلی‌داری را دیدند که عرض جاده را مسدود کرده، به میان نرده‌های آهنی پل فرو رفته، و درهم و مچاله شده است. دوباره باران گرفت. همان‌جا زیر بارانی که به نرمی روی برزنت روی سرشان می‌نشست ایستادند و از پس نور آبی ملال‌آور پشت برزنت به بیرون خیره شدند.

پسرک گفت: «می‌تونیم از این‌جا رد بشیم؟»

«فکر نکنم. احتمالاً بتونیم از زیر پل راهی پیدا کنیم. ممکنه مجبور بشیم چرخ دستی رو خالی کنیم.»

پل، روی رودخانه‌ای که بالای یک تنداب قرار داشت کشیده شده بود. همان‌طور که در پیچ جاده حرکت می‌کردند، می‌توانستند صدای تنداب را بشنوند. باد از سمت درهٔ کوچکی به پایین می‌وزید، گوشه‌های بالاپوش برزنتی‌شان را دور خود کشیدند و چرخ دستی را به سمت پل هل دادند. می‌توانستند از میان حصارهای فلزی پل، رودخانه را ببینند. آن‌سوی تنداب، پل راه‌آهنی بر روی ستون‌هایی آهکی قرار گرفته بود. سنگ‌های کثیف و پر لکهٔ ستون‌های پل از آب رودخانه بیرون زده بود. پیچ رودخانه با تل بزرگی از علوفه‌های سیاه، علف‌های هرز و تنهٔ درختان مسدود شده بود.

یدک‌کش سالیان درازی می‌شد که در حاشیه رود رها شده بود. تایرهایش پنجر و فرسوده شده و قسمت جلویش به میان نرده‌های پل فرو رفته و مچاله شده بود. تریلی پشت یدک‌کش به سمت جلو تا خورده و اتاقک جلویی را له کرده بود. قسمت عقبی تریلی که تکان تکان می‌خورد، نرده‌های سمت دیگر پل را خم کرده و از چند فوتی درهٔ مشرف به رود آویزان شده بود. چرخ دستی را به

سمت بالا و زیر تریلر هل داد، اما دسته‌اش عبور نمی‌کرد. مجبور شدند چرخ دستی را روی پهلو سُر دهند. مرد چرخ دستی را که با برزنت پوشیده شده بود، زیر باران رها کرد. با قامتی خمیده به زیر تریلی خزیدند. پسرک را که از سرما خودش را مچاله کرده بود، همان‌جا ترک کرد. سپس از باک بنزین بالا رفت. بارانِ نشسته بر شیشهٔ اتاقک یدک‌کش را پاک کرد و نگاهی به داخل انداخت. قدمی به عقب برداشت خودش را به در اتاقک رساند آنرا باز کرد و داخل شد و سپس در را با صدای محکمی پشت سرش بست. نشست و نگاهی به داخل انداخت. استراحتگاه کوچکی پشت صندلی راننده وجود داشت. کاغذهایی کف اتاقک را پوشانده بود. داشبورد باز، اما کاملاً خالی بود. خودش را از میان صندلی‌ها بالا کشید. تشک خیس و نم کشیده‌ای روی تختخوابی تاشو قرار داشت. همچنین یک یخچال کوچک با درهایی کاملاً باز و میز تاشوی کوچکی نیز به چشم می‌خورد. مجله‌هایی کهنه نیز همه‌جا در کف اتاقک پراکنده شده بودند. به سمت گنجه‌های چوبی بالای سرش رفت، اما آن‌ها هم خالی بودند. زیر تخت تاشو کشوهایی وجود داشت، آن‌ها را بیرون کشید و در میان زباله‌ها به جستجو پرداخت. دوباره به سمت اتاقک برگشت، پشت فرمان نشست و از میان قطرات بارانی که به نرمی روی شیشه اتاقک فرو می‌لغزیدند پایین رود را نگاه کرد. باران با صدای طبل مانندی بر سقف فلزی اتاقک می‌بارید و تاریکی به آرامی همه چیز را در خود می‌بلعید.

آن شب درون یدک‌کش خوابیدند. صبح باران بند آمده بود و آن‌ها چرخ دستی را خالی کردند. همه‌چیز را از زیر یدک‌کش رد کردند و در سمت دیگر دوباره در چرخ دستی گذاشتند. صد فوت و یا کمی بیشتر از پایین رودخانه رد سیاه تایرهایی سوخته به چشم می‌خورد. مرد ایستاد و به تماشای تریلر پرداخت.

سپس گفت: «فکر می‌کنی چی داخلش باشه؟»

«نمی‌دونم.»

«ما اولین کسانی نیستیم که گذرمون به این‌جا خورده. بنابراین احتمالاً هیچی اون‌جا نیست.»

«هیچ راهی برای وارد شدن به داخلش وجود نداره.»

گوشش را روی تریلی گذاشت و با کف دست به بدنهٔ فلزی آن ضربه‌ای زد.

«به نظر خالیه. احتمالاً می‌شه از سقف داخل شد. یک نفر در بدنه‌ش سوراخی ایجاد کرده.»

«با چی بریدنش؟»

«یک چیزی پیدا کردند.»

بارانی‌اش را از تن درآورد و روی چرخ دستی گذاشت. از گلگیر یدک‌کش بالا رفت و خودش را به کاپوت رساند. با زحمت زیاد از شیشهٔ جلو به بالای سقف اتاقک رفت. سرپا ایستاد، برگشت و پایین رودخانه را از نظر گذراند. اتاقک فلزی زیر پایش خیس بود. به پایین، جایی که پسرک ایستاده بود نگاهی انداخت. پسرش نگران به نظر می‌رسید. برگشت و لبهٔ جلویی یدک‌کش را در دست گرفت و آهسته خود را بالا کشید. این تمام کاری بود که از دستش برمی‌آمد. هرچه تلاش کرد نتوانست بیشتر از این خودش را بالا بکشد. یک پایش را به لبهٔ بالایی گیر داد و همان‌جا خودش را نگه داشت تا اندکی استراحت کند. سپس خودش را بالا کشید، غلتی زد و سرپا ایستاد.

پنجره‌ای سقفی حدود یک سوم سقف را در برگرفته بود. افتان و خیزان خودش را به دریچهٔ سقف رساند. درپوش دریچه از جا کنده شده بود و از درونش بوی تخته چوب‌های مرطوب و بوی تندی که برای مرد آشنا می‌نمود به مشام می‌رسید. مجله‌ای را که در جیب پشتش بود بیرون آورد. چند صفحه‌اش را پاره و روی هم تا کرد و فشرد، سپس با فندک کاغذها را آتش زد و به میان تاریکی انداخت. صدای ضعیفی که ناشی از برخورد آتش و هوا بود بلند شد. دودهای شناور در هوا را به کناری راند و داخل یدک‌کش را نگاه کرد. به نظر می‌رسید آتش کوچکی که در کف تریلی می‌سوزد، راهی طولانی را پیموده است. دستانش را سایبان چشم کرد تا بتواند آن‌سوی نور آتش را ببیند. سپس توانست انتهای اتاقک را ببیند. اجساد انسان‌هایی که در میان لباس‌های پوسیده‌شان خشک و چروکیده شده بودند در گوشه و کنار اتاقک افتاده بودند. دستهٔ کوچک کاغذهای مشتعل تبدیل به شعله‌ای بی‌جان شد و سپس در حالیکه فقط برای یک لحظه در روشنایی رو به اضمحلالش طرحی بی‌روح چون یک گل، گل رز آتشین، از خود به جا می‌گذاشت ناپدید شد. و دوباره همه‌جا در تاریکی فرو رفت.

آن شب را در بیشه‌زاری مشرف به دشت‌های فراخ کوهپایه‌ای که تا جنوب امتداد داشت گذراندند. مقابل صخره‌ای کوچک آتشی برای پخت و پز برافروخت و باقیمانده قارچ‌ها را همراه یک قوطی کنسرو اسفناج خوردند. شب هنگام بر فراز کوهستان بالای سرشان طوفانی شدید آغاز شد، طوفانی که همه‌چیز را درهم می‌شکست و زوزه‌کنان پیش می‌رفت. و دوباره دنیای سرد و خشک و خاکستری رنگ بیرون به کرّات زیر نور مهیب صاعقه از میان تاریکی شب سربرمی‌آورد. پسرک خودش را به مرد چسبانده بود. طوفان از بالای سرشان در حال عبور بود. در ابتدا بارش پر سر و

صدای تگرگی مختصر و سپس بارانی نرم و سرد.

وقتی از خواب برخاست، هوا هنوز تاریک بود، اما باران بند آمده بود. نوری مه‌آلود پایین دره را فرا گرفته بود. بلند شد و در امتداد تپه راه افتاد. غبار آتشی که تا مایل‌ها امتداد داشت به چشم می‌خورد. خم شد و تماشا کرد. می‌توانست بوی دود را حس کند. انگشتش را با آب دهانش خیس کرد و در مسیر باد قرار داد. وقتی ایستاد تا به سمت چادر برگردد متوجه روشنایی درون چادرشد، جایی که پسرک از خواب بیدار شده بود. هیبت آبی‌رنگ و لرزان چادر در میان تاریکی به آخرین سرمایهٔ ارزشمند باقی مانده در دنیا می‌ماند. تنها دارایی غیر قابل وصف دنیا و البته که همین‌طور بود.

تمام طول روز بعد را میان غبار شناور دود آتش به راهشان ادامه دادند. در بستر خشک رودخانه‌ها، دود همچون مه تا سطح زمین پایین آمده بود، و درختان باریک و سیاه رنگ همچون شمعدان‌هایی مشتعل در حاشیه جاده می‌سوختند. نزدیک غروب به جایی از جاده رسیدند که در آتش سوخته بود. آسفالت کف جاده هنوز گرم بود و اندکی جلوتر مثل خمیر زیر گام‌هایشان فرو می‌نشست. همان‌طور که قدم برمی‌داشتند قیر سیاه و داغ کف جاده به کفش‌هایشان می‌چسبید و با هر قدمی که به جلو برمی‌داشتند مثل باریکه‌های نخ کش می‌آمد. ایستادند. مرد گفت: «باید منتظر بمونیم.» مسیرشان را عوض کردند. به جاده برگشتند و همان‌جا چادر زدند. هنگامی که صبح هنگام راه افتادند جاده خنک شده بود. کمی بعد به ردپاهایی سوخته در میان قیر برخوردند. ردپاهایی که ناگهان جلویشان ظاهر شده بود. چمباتمه زد و به بررسی آن‌ها پرداخت. یک نفر نیمه‌شب از بیشه‌زار بیرون آمده و راهش را در میان قیرهای مذاب به سمت پایین جاده ادامه داده بود.

پسر گفت: «جا پای کیه؟»

«نمی‌دونم. یعنی کیه؟»

به طور اتفاقی مردی را که افتان و خیزان قبل از آن‌ها در جاده بود دیدند. فرد ناشناس یک پایش را اندکی روی زمین می‌کشید، هر از گاهی می‌ایستاد کمرش را راست می‌کرد و دوباره با تردید به راهش ادامه می‌داد.

«بابا باید چه‌کار کنیم؟»

«کار درست رو انجام می‌دیم. دنبالش می‌ریم و زیرنظرش می‌گیریم.»

پسر گفت: «یک نگاه می‌ندازیم.»

«آره یک نگاه می‌ندازیم.»

ناشناس را دنبال کردند. با وجود حرکت کند او روشنایی روز را از دست می‌دادند. و بالاخره آن غریبه جایی در جاده نشست و دیگر بلند نشد. پسرک خودش را به کت پدر چسباند. هیچ‌کس حرفی نزد. غریبه نیز چون جنگل سوخته به نظر می‌رسید. لباس‌هایش سوخته و سیاه بودند. یکی از چشم‌های سوخته‌اش بسته بود. موهایش نیز که به کلاه گیسی شپشو و آکنده از خاکستر می‌مانست بر روی اسکلت سیاه شدهٔ سرش باقی مانده بود. وقتی از کنارش گذشتند، غریبه چون فردی گناهکار، با شرمساری چشم بر زمین دوخته بود. دور کفش‌های قیر اندودش سیمی پیچیده شده بود. همان‌جا با لباس‌هایی مندرس در سکوت و خاموشی نشسته و سر در گریبان فرو برده بود. پسرک مدام برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. نجواکنان پرسید: «بابا چه اتفاقی برای اون آقا افتاده؟»

«صاعقه بهش زده.»

«می‌تونیم کمکش کنیم؟»

«نه نمی‌تونیم کمکش کنیم.»

پسرک که دائم کت مرد را می‌کشید، گفت: «بابا؟»

«بس کن.»

«نمی‌تونیم کمکش کنیم بابا؟»

«نه نمی‌تونیم کمکش کنیم. دیگه نمی‌شه کاری براش کرد.»

به راهشان ادامه دادند. پسرک اشک می‌ریخت و دائم پشت سرش را نگاه می‌کرد. وقتی به پایین تپه رسیدند، ایستاد و پسرک را تماشا کرد. نگاهی به جادهٔ پشت سرشان انداخت. مرد سوخته با صورت روی زمین افتاده بود و از آن فاصله حتی نمی‌شد فهمید چه اتفاقی برایش افتاده است. مرد گفت: «متأسفم، اما چیزی نداشتیم که بهش بدیم. نمی‌تونستیم به هیچ روشی کمکش کنیم. به خاطر اتفاقی که براش افتاده واقعاً متأسفم، اما ما نمی‌تونیم چیزی رو درست کنیم. تو که درک می‌کنی، مگه نه؟» پسرک ایستاد و نگاهش را به زمین دوخت، سپس سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. به راهشان ادامه دادند و پسرک دیگر پشت سرش را نگاه نکرد.

هنگام غروب نور کدر گوگرد مانندی از آتش متصاعد می‌شد. آب راکدِ جمع شده درگودال‌های کنار جاده توسط رواناب سیاه شده بود. کوه‌های دوردست در میان مه از نظرها ناپدید شده بودند. از طریق پلی بتنی از روی رودخانه‌ای که انبوه خاکستر، گِل روان و تکه چوب‌های سوخته به آرامی در آن جریان داشت عبور کردند. بالاخره توقف کردند به زیر پل رفتند و همان‌جا چادر زدند.

کیف پولی که در جیبش مانده بود، گوشهٔ شلوارش را ساییده و سوراخ کرده بود. یک روز کنار جاده نشست آن را بیرون آورد و محتویاتش را بررسی کرد. مقداری پول، کارت‌های اعتباری، گواهینامهٔ رانندگی و عکسی از همسرش. همهٔ محتویات کیفش را مانند کارت‌های بازی کف آسفالت چید. سپس کیف چرمی سیاه و نم کشیده‌اش را به داخل بیشه‌زار پرت کرد. نشست وعکس همسرش را به دست گرفت. سپس عکس را نیز روی زمین گذاشت، بلند شد و به راهشان ادامه دادند.

صبح هنگام در حالیکه دراز کشیده بود چشمش به لانه‌های گِلی‌ای که چلچله‌ها گوشه کنارهای زیر پل درست کرده بودند، افتاد. به پسرک نگاه کرد اما پسر رویش را برگرداند و به رودخانه خیره شد.

«هیچ کاری از دستمون برنمی‌اومد.»

پسر پاسخی نداد.

«بالاخره می‌مرد. ما نمی‌تونیم چیزهایی رو که داریم باهاش قسمت کنیم وگرنه خودمون هم می‌میریم.»

«می‌دونم.»

«کِی باهام آشتی می‌کنی؟»

«الانم آشتی‌ام.»

«مطمئنی؟»

«آره.»

«باشه.»

«باشه.»

دور از ساحل رودخانه ایستادند و او را صدا زدند. به رب‌النوع‌های ژنده‌پوشی ایستاده در ناکجا می‌ماندند. بر بستر خشکیدهٔ به جا مانده از دریایی حاوی مواد معدنی، که همچون بشقابی افتاده بر زمین، شکسته و ترک برداشته بود به سختی راه خود را می‌پیمودند. پهنهٔ شوره‌زار دچار حریقی سرکش شده بود. پیکرهاشان در چشم‌اندازی دور محو شد. از خواب پرید و در تاریکی رو به پشت دراز کشید.

ساعت‌ها روی یک و هفده دقیقه متوقف شده بودند. باریکهٔ بلندی از نور به درون می‌تابید و سپس صدای پیاپی ضرباتی به گوش رسید. بلند شد و به سمت پنجره رفت. زن پرسید: چی شده؟ اما مرد پاسخی نداد، به حمام رفت و کلیدهای برق را زد ولی برق قطع شده بود. بوتهٔ گل سرخ پژمرده‌ای در قاب شیشه‌ای پنجره جلب نظر می‌کرد. زانو زد و اهرم را بلند کرد تا وان را خالی کند، سپس هر دو شیر آب را تا آخر چرخاند. زن که لباس خواب بر تن داشت در آستانه در ایستاده بود، به چارچوب در تکیه داده و یک دستش را روی شکمش گذاشته بود. زن گفت: «چی شده؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

«نمی‌دونم.»

«چرا می‌خوای حمام کنی؟»

«حمام نمی‌کنم.»

در آن سال‌های نخستین، روزی در بیشه‌زاری خشک و بی‌حاصل از خواب پرید. دراز کشیده و به صدای پرندگان مهاجری که بالای سرش در آن تاریکی تلخ و بیکران پرواز می‌کردند، گوش سپرد. صدای خفهٔ پرندگان از جایی کیلومترها دورتر به گوش می‌رسید. چون حشراتی بی‌احساس که گرد کاسه‌ای جمع شده‌اند، گرداگرد زمین، چرخ می‌زدند. وقتی که رفتند دعای خیر بدرقه راهشان کرد و دیگر هیچ‌گاه صدای آن‌ها را نشنید.

یک دست ورق بازی در کشوی میز خانه‌ای ویران پیدا کرده بود. کارت‌ها پوسیده بودند و نخی به دورشان بسته شده بود. دو تا از ورق‌ها کم بود با این وجود گاهی پتوها را دور خود می‌پیچیدند و زیر نور آتش بازی می‌کردند. مرد تلاش می‌کرد قواعد بازی‌های دوران کودکی‌اش را به یاد بیاورد. دوشیزه که شکلی از بازی حکم بود. مطمئن بود که روش بازی‌ها را نمی‌داند، بنابراین خودش بازی‌های جدیدی ابداع می‌کرد و اسم‌های من درآوردی روی آن‌ها می‌گذاشت، اسم‌هایی مانند ترکهٔ دیوانه یا استفراغِ گربه. گاهی پسر بچه در مورد دنیایی که او حتی خاطره‌ای هم از آن به یاد نداشت سوالاتی می‌پرسید. خیلی فکر می‌کرد تا بتواند به سوالات پسرک پاسخ دهد. گذشته‌ای وجود نداره. چی دوست داری؟ اما دیگر داستان‌های دروغین سرهم نمی‌کرد، زیرا حقیقت نداشتند و بیان کردنشان او را عذاب می‌داد. اما پسرک با خیالبافی‌های خودش خوش بود. خیال بچه‌های دیگر و اینکه جنوب چه جور جایی‌ست. تلاش می‌کرد افکار پسرش را کنترل کند، اما دلش نمی‌آمد. چه می‌شد کرد؟

کاری برای انجام دادن وجود نداشت. روزها و ساعت‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. بعدی وجود نداشت و امروز همان روز بعد بود. تمام چیزهای زیبا و باشکوهی که انسان می‌تواند در قلب خویش بپرورد ریشه در اندوهی مشترک دارند و عاقبت در میان اندوه و خاکستر زاده می شوند. مرد رو به پسرک خفته کرد و به نجوا گفت من تو را دارم.

به عکسی که در جاده رها کرده بود فکر کرد و اینکه کاش می‌توانست به هر طریقی زن را در زندگی‌اش نگه دارد، اما کاری از دستش برنیامده بود. سرفه‌کنان از خواب بیدار شد و به راه افتاد تا پسرک را بیدار نکند. در میان تاریکی دیواره صخره‌ای را دنبال کرد. خودش را میان پتو پیچیده بود و همچون گناهکاری نادم روی خاکسترها زانو زد. آن‌قدر سرفه کرد تا مزه خون را در دهان حس کرد سپس نام زن را بلند بر زبان آورد. فکر کرد شاید نام همسرش را در خواب به زبان آورده است. وقتی برگشت پسرک بیدار بود. به پسر گفت: «متأسفم.»

«عیب نداره.»

«برو بخواب.»

«کاش پیش مامانم بودم.»

مرد پاسخی نداد. کنار جسم نحیف پسرک که در میان ملحفه و پتوها پیچیده شده بود نشست. بعد از چند لحظه گفت: «منظورت اینه که ای کاش مرده بودی؟»

«آره.»

«نباید اینو بگی.»

«اما می گم.»

«نگو. چیز بدیه نباید بگی.»

«نمی‌تونم. دست خودم نیست.»

«می‌دونم. اما تلاشتو بکن.»

«چطور این کارو انجام بدم.»

«نمی‌دونم.»

مرد رو به زن که آن‌سوی روشنایی چراغ نشسته بود، گفت: «ما بازمانده‌های این فاجعه هستیم.»

زن گفت: «بازمانده؟»

«بله.»

«تو رو به خدا در مورد چی حرف می‌زنی؟ ما نجات یافته نیستیم. ما مثل مرده‌های متحرک فیلم‌های وحشتناکیم.»

«تو رو خدا.»

«برام مهم نیست. حتی اگه گریه کنی. این چیزها واقعا بی‌معنی‌اند.»

«لطفا.»

«تمومش کن.»

«التماست می‌کنم. هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم.»

«مثل چی؟ باید مدت‌ها قبل این کار رو می‌کردیم. وقتی که به جای دو تا گلوله، سه تا گلوله تو اسلحه بود. احمق بودم. باید همه‌چیز رو تموم می‌کردیم. به میل خودم وارد این ماجرا نشدم. منو آوردند. و حالا مجبورم تمومش کنم. فکر کردم حتی به تو چیزی نگم. این احتمالاً بهترین کاریه که می‌شه کرد. دو تا گلوله داری خوب بعدش چی؟ تو نمی‌تونی از ما محافظت کنی. گفتی برای ما می‌میری اما فایده این کار چیه؟ اگه تو نبودی پسرمون رو هم با خودم می‌بردم. می‌دونی که این کار رو می‌کردم. کار درست همینه.»

«داری حرف‌های احمقانه می‌زنی.»

«نه دارم واقعیت رو می‌گم. دیر یا زود اون‌ها ما رو پیدا می‌کنند و می‌کُشند. به من تجاوز می‌کنند به پسرمون تجاوز می‌کنند، به همهٔ ما دست درازی می‌کنند، ما رو می‌کشند و می‌خورند و تو نمی‌خوای این حقیقت رو قبول کنی. ترجیح می‌دی منتظر بشینی تا این اتفاق بیفته، اما من

نمی‌تونم. نمی‌تونم.»

زن نشست و چنان به سیگار باریکی که با برگ تاک درست کرده بود پک می‌زد که گویی سیگار برگی گران‌قیمت می‌کشد. سیگار را با وقار خاصی میان انگشتان بالا گرفته و دست دیگرش را روی زانوهایش گذاشته بود. از آن‌سوی شعلهٔ کوچک چراغ، مرد را نگریست و گفت: «قبلاً در مورد مرگ حرف می‌زدیم، دیگه چرا در این مورد صحبت نمی‌کنیم.»

«نمی‌دونم.»

«به خاطر اینکه مرگ همین جاست. چیزی باقی نمونده که بشه در موردش

حرف زد.»

«من شما را ترک نمی‌کنم.»

«برام مهم نیست. حرفت بی‌معنیه. اگه دوست داری می‌تونی فکر کنی من یک زن هرزهٔ بی‌ایمانم. معشوقهٔ جدیدی پیدا کردم که می‌تونه اون چیزهایی رو که تو به من ندادی بهم بده.»

«مرگ معشوقه نیست.»

«اوه چرا هست.»

«لطفا این کار رو نکن.»

«متأسفم.»

«من به تنهایی نمی‌تونم انجامش بدم.»

«پس انجام نده. من نمی‌تونم کمکت کنم. گفته می‌شه زن‌ها خواب خطراتی که عزیزانشون رو تهدید می‌کنه می‌بینند، اما مردها فقط خواب خطراتی که خودشون رو تهدید می‌کنه می‌بینند. اما این روزها دیگه هیچ خوابی نمی‌بینم. گفتی نمی‌تونی؟ پس انجامش نده. همین. چون من با قلب فاسدم این کار رو کردم و برای مدت طولانی این‌کاره بودم. در مورد مقاومت حرف میزنی، اما مقاومتی در کار نیست. همون شبی که پسرمون به دنیا اومد قلبم از هم درید. پس برای من دم از درد و رنج نزن. هیچ چیز وجود نداره. شاید بتونی از پس‌اش بربیای که البته شک دارم ولی کی می‌دونه؟ چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که تو به خاطر خودت زنده نموندی. می‌دونم چون به تنهایی نمی‌تونستم خودمو به این‌جا برسونم. آدمی که هیچ کسی رو تو دنیا نداره مجبوره تکه‌های خیالات و اشباح سرگردان خاطراتش رو به هم بدوزه و برای خودش همدم بسازه. در وجودش از نفس خودش روح بدمه و با واژه‌های عاشقانه تسخیرش کنه. به هر خیال و شبحی که ظاهر می‌شه

عشقت رو ابراز کن و با تمام وجودت ازش در برابر صدمات محافظت کن. تا جایی که به من مربوطه تنها امید باقی مانده برای من نیستی ابدیه. این آرزوی قلبی منه.»

مرد پاسخی نداد.

«چیزی نمی‌گی چون حرفی باقی نمونده.»

«باهاش خداحافظی می‌کنی؟»

«نه خداحافظی نمی‌کنم.»

«فقط لطفاً تا صبح صبر کن.»

«باید برم.»

زن بلند شد.

«به خاطر خدا زن. به پسرمون چی بگم؟»

«کاری از دست من برنمیاد.»

«کجا می‌خوای بری. حتی نمی‌تونی تو این تاریکی جایی رو ببینی.»

«لازم نیست جایی رو ببینم.»

مرد ایستاد و گفت: «التماست می‌کنم. نه اجازه نمی‌دم. نمی‌تونم.»

او رفته بود و سرما آخرین هدیه‌ای بود که از خود برجا گذاشته بود. زن خودش را با یک تکه سنگ آبسیدین کُشت. خودش به او یاد داده بود. از فولاد هم تیزتر است، با لبه‌ای به ضخامت فقط یک اتم. حق با زن بود، چیزی برای بحث وجود نداشت. چون فلاسفهٔ زنجیر شده به دیوارهای دارالمجانین، صدها شب را با بحث و جدل در مورد بایدها و نبایدهای خودکشی به صبح رساندند. صبح روز بعد پسرک هیچ حرف نزد. هنگامی که وسایلشان را جمع می‌کردند تا دوباره راهی جاده شوند، پسرک روبرگرداند، به محل اقامتشان نگاهی کرد و گفت: «مامان رفته، مگه نه؟ بله رفته.»

همیشه محتاط و بسیار سنجیده عمل می‌کرد و به ندرت تحت تاثیر چیزهای عجیب و غریب شگفت زده می‌شد. مخلوقی بی‌نقص که به حد اعلای کمال رسیده و اکنون راهی پایان خویش بود. تن پوش‌هایشان را به تن داشتند، پشت پنجره نشسته بودند و زیر نور شمع در دل تاریکی شام می‌خوردند و از پشت پنجره سوختن شهرهای دوردست را تماشا می‌کردند. چند شب بعد، زن در تخت و زیر نور چراغ قوه وضع حمل کرد. با دستکش‌های آشپزخانه سر بچه را که ناباورانه بیرون آمده بود و رگه‌ای از خون روی آن را پوشانده بود در دست گرفت. موهای سیاه و کم‌پشتش به

سرش چسبیده بود. ردی از اولین مدفوع سبزرنگ نوزاد به چشم خورد. به فریادهای زن توجهی نکرد. آن‌سوی پنجره فقط سرما جولان می‌داد و آتش‌هایی افروخته در افق به چشم می‌خورد. پیکر استخوانی و قرمز کودک را که بسیار سرد و برهنه بود بلند کرد و با قیچی آشپزخانه بند نافش را برید. سپس پسرش را در حوله پیچید.

«دوستی هم داشتی؟»

«بله داشتم.»

«خیلی زیاد؟»

«آره.»

«اون‌ها رو یادت میاد؟»

«آره یادم میاد.»

«چه اتفاقی براشون افتاد؟»

«مُردند.»

«همه‌شون؟»

«آره همه‌شون.»

«دلت براشون تنگ شده؟»

«آره.»

«ما داریم کجا می‌ریم؟»

«داریم می‌ریم جنوب»

«باشه.»

تمام روز را در آن جادهٔ دراز و سیاه‌رنگ راه رفتند و بعد از ظهر با صرفه‌جویی و احتیاط، کمی از جیرهٔ مختصرشان خوردند. پسرک کامیون اسباب‌بازیش را از کوله پشتی بیرون آورد و با یک تکه چوب شکل جاده‌ای روی خاکسترها ترسیم کرد. آهسته اسباب‌بازی‌اش را روی جاده‌ای که ساخته بود حرکت می‌داد و صدای کامیون در می‌آورد. روز تقریباً گرمی بود. روی برگ‌ها خوابیدند و کوله‌پشتی‌ها را زیر سرشان گذاشتند.

چیزی او را از خواب بیدار کرد. روی پهلو غلتید و گوش سپرد. سرش را آهسته بالا آورد. هفت‌تیر در دستش بود. نگاهی به پسر انداخت و هنگامی که دوباره به جاده نگاه کرد تقریباً اولین نفر را

توانست ببیند. نجواکنان گفت: «خدایا.» خودش را به پسر رساند و تکانش داد. چشمانش را به جاده دوخت. تلوتلو خوران از میان خاکسترها پدیدار می‌شدند و کلاه کاپشن‌هایشان را روی سر کشیده و سرشان را به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاندند. بعضی‌هایشان ماسک‌های ضد گاز نظامی زده بودند. یکی از آن‌ها لباس مخصوص آزمایشات بیولوژیک که بسیار کثیف و چرک‌آلود بود، به تن داشت. چماق به دست در طول جاده سست و خمیده پیش می‌رفتند. سرفه می‌کردند. سپس از جاده پشت سرش صدایی شبیه موتور کامیون شنید. زمزمه‌کنان گفت: «سریع سریع.» هفت‌تیر را به کمرش آویخت. پسرک را با یک دستش گرفت و چرخ دستی را با دست دیگر از میان درختان کشید و در جایی که به راحتی ندیده نشود به پهلو کج کرد. پسرک از ترس خشکش زده بود. پسر را به سمت خودش کشید و گفت: «همه‌چیز مرتبه. باید بدویم. پشت سرت رو نگاه نکن یالا.»

کوله پشتی‌ها را روی شانه انداختند و از میان سرخس‌های شکسته و فروریخته دویدند. پسرک ترسیده بود. مرد زیر لب گفت: «بدو بدو.» پشت سرش را نگاه کرد. کامیون غرش‌کنان در برابرشان ظاهر شد. چند مرد در بار کامیون ایستاده بودند و اطراف را نگاه می‌کردند. پسرک زمین افتاد، او را بلند کرد و گفت: «همه چیز روبه‌راهه. یالا.»

می‌توانست مسیری را از میان درختان ببیند. اول فکر کرد شاید یک حفره یا بریدگی باشد. از میان علف‌های هرز بیرون آمدند و به کوره راهی قدیمی رسیدند. سطح تکه تکه شده جاده از زیر خاکستر دیده می‌شد. پسر را روی زمین گذاشت، خمیده خود را به گوشه‌ای رساندند ونفس‌زنان گوش سپردند. می‌توانستند صدای موتور دیزل را که فقط خدا می‌داند با چه سوختی کار می‌کرد از جاده بشنوند. وقتی سرش را بالا گرفت تا نگاهی بیاندازد، توانست قسمت بالایی کامیون را که در طول جاده حرکت می‌کرد ببیند. چند مرد روی بار ایستاده بودند و بعضی‌هایشان نیز اسلحه به دست داشتند. کامیون عبور کرد و دود سیاه موتورش در میان بیشه‌زار پیچ و تاب خورد. موتور کامیون صدای کش‌داری داشت، صدایی بریده بریده و در نهایت خاموش شد.

با حال نزار روی زمین افتاد، دستش را روی سر گذاشت و گفت: «خدایا.» می‌توانستند صدای تلق تلق و تکان کامیون را که متوقف شده بود بشنوند. و سپس سکوت مطلق حکم‌فرما شد. هفت‌تیر را به دست گرفته بود، اما حتی یادش نمی‌آمد چه موقع آن را از کمربندش بیرون آورده. می‌توانستند صدای آن‌ها را بشنوند. شنیدند که کلاه‌خودها را باز و از سرشان برداشتند. نشست و پسرک را میان

بازوانش گرفت. گفت: «هیس هیس.» بعد از چند لحظه شنیدند که کامیون راه افتاد. مانند یک کشتی بزرگ به سنگینی راه افتاد و شروع به غژغژ کرد. برای به کار انداختن کامیون راه دیگری نداشتند جز هل دادن و سرعت گرفتنش در سراشیبی. بعد از چند دقیقه با جرقه‌ای در جا زد و دوباره از کار افتاد. مرد سرش را بالا آورد و از میان علف‌ها نگاهی انداخت. حدود بیست فوت آن‌طرف‌تر یکی از آن مردها به سمتشان می‌آمد و سگگ کمربندش را باز می‌کرد. پدر و پسر خشکشان زده بود.

هفت‌تیرش را آماده کرد و به سمت مرد نشانه رفت. مرد ایستاده و یک دستش را به کمرش زده بود. ماسک کثیف و چروکیده‌ای که با هر نفس به بیرون و داخل کشیده می‌شد به صورتش زار می‌زد.

«همین‌طور بیا جلو.»

غریبه به جاده نگاه کرد.

«پشت سرت رو نگاه نکن. منو نگاه کن. اگه صدات دربیاد می‌کشمت.»

مرد در حالیکه کمربندش را با یک دست گرفته بود جلو آمد. سوراخ‌های کمربند، روند لاغری مرد را نشان می‌داد و چرم یک سمتش، همان‌جایی که عادت داشت با آن لبهٔ چاقویش را تیز کند جلا خورده بود. به پایین جاده قدم گذاشت. چشمش به اسلحه و پسرک افتاد. چشم‌هایش در حفره‌های چرکین و عمیق کاسهٔ چشم فرو رفته بودند. انگار حیوانی از اعماق کاسهٔ چشمانش بیرون را می‌نگریست. ریشش درست از قسمت پایین به وسیلهٔ قیچی به شکل چهارگوش درآمده بود. روی گردنش شکل پرنده‌ای نافرم تتو شده بود. لاغر و خمیده بود و از راشیتیسم رنج می‌برد. بالاپوش کثیف آبی‌رنگی به تن داشت و یک کلاه لبه‌دار که لوگوی گلدوزی شدهٔ موسسهٔ جلوی آن محو شده بود بر سر داشت.

«داری کجا می‌ری؟»

«می‌رفتم دست به آب.»

«با کامیون کجا می‌ری؟»

«نمی‌دونم.»

«منظورت چیه نمی‌دونی؟ ماسکت رو بردار.»

ماسک را از روی صورتش برداشت و به دست گرفت.

گفت: «منظورم اینه که نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی کجا می‌ری؟»

«نه.»

«کامیون با چی کار می‌کنه؟»

«گازوئیل.»

«چقد گازوئیل دارید؟»

«سه بشکه پنجاه و پنج گالنی تو کامیون هست.»

«برای اون اسلحه‌ها مهمات دارید؟»

غریبه برگشت و جاده را نگاه کرد.

«بهت گفتم پشت سرت رو نگاه نکن.»

«بله مهمات داریم.»

«از کجا گرفتیشون؟»

«پیدا کردیم.»

«دروغ می‌گی. چی می‌خورید؟»

«هر چی که پیدا کنیم.»

«هر چی که پیدا کنید.»

«بله.»

به پسر نگاه کرد و گفت: «تو شلیک نمی‌کنی.»

«این چیزیه که تو فکر می‌کنی.»

«دو گلوله بیشتر نداری شاید هم یکی. و اون‌ها صدای شلیک را می‌شنوند.»

«بله می‌شنوند، اما تو نخواهی شنید.»

«از کجا اینو فهمیدی؟»

«چون گلوله سریع‌تر از صدا حرکت می‌کنه. قبل از اینکه بتونی صداش رو بشنوی تو مغزت فرو می‌ره. برای شنیدن صدا نیاز به قسمت جلویی سرت داری و چیزهایی که برجستگی و چین‌خوردگی موقت مغز نامیده می‌شه و تو دیگه اون‌ها رو نداری، چون له شده و تبدیل به سوپ

می‌شن.»

«تو دکتری؟»

«دیگه نه.»

«ما یک مرد زخمی داریم. ارزشش رو داره که برای لحظه‌ای ببینیش.»

«قیافه‌ام شبیه یک آدم کودنه؟»

«نمی‌دونم شبیه چی هستی.»

«چرا به پسرم نگاه می‌کنی؟»

«هر جا رو که بخوام می‌تونم نگاه کنم.»

«نه نمی‌تونی. اگه یک بار دیگه نگاهش کنی شلیک می‌کنم.»

پسرک نشسته بود. دستانش را روی سرش گذاشته و از میان بازوانش نگاه می‌کرد.

شرط می‌بندم این پسر گرسنه است. چرا نمیاید بریم سمت کامیون تا چیزی

بخورید. لازم نیست این‌قدر کله‌خر باشی.»

«شما چیزی برای خوردن ندارید. یالا راه بیفت.»

«کجا برم؟»

«راه بیفت.»

«جایی نمی‌رم.»

«نمی‌ری؟»

«نه نمی‌رم.»

«فکر کردی نمی‌کُشمت؟ داری اشتباه می‌کنی، اما ترجیح میدم ببرمت یکی دو

مایل اون‌طرف جاده و بعد آزادت کنم. همهٔ ما به یک فرصت نیاز داریم. تو

ما رو پیدا نمی‌کنی. حتی نمی‌دونی از کدوم طرف رفتیم.»

«می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟»

«به چی فکر می‌کنی؟»

«تو یک بزدلی.»

کمربندش را رها کرد و کمربند با چیزهایی که از آن آویزان بود به زمین افتاد. یک قمقمه، یک کیف

کمری ارتشی از جنس کرباس و غلافی چرمی برای چاقو. وقتی بالا را نگاه کرد آن مرد عوضی چاقو

را در دست گرفته بود. با اینکه فقط دو قدم به جلو برداشته بود، اما تقریباً خودش را بین مرد و بچه رسانده بود.

«فکر می‌کنی می‌خوای با اون چاقو چه‌کار کنی؟»

غریبه پاسخی نداد. با وجود هیکل درشتش خیلی سریع و فرز بود. جستی زد پسر را به چنگ گرفت و با یک چرخش پسرک را به سینه‌اش چسباند و چاقو را زیر گلویش گذاشت. مرد روی زمین چمباتمه زد. با هر حرکت غریبه او نیز به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کرد. اسلحه را نشانه گرفت، با دو دستش که روی زانوانش گذاشته بود تا ثابت و متعادل شوند از فاصلهٔ شش فوتی شلیک کرد. غریبه بلافاصله رو به پشت افتاد و از سوراخ روی پیشانی‌اش خون قُل‌قُل می‌زد. پسرک با چهره‌ای بی‌روح کنار مرد روی زمین افتاد. اسلحه را در غلاف کمربندش گذاشت، کوله پشتی را روی شانه انداخت، پسرک را بلند کرد و با چرخشی او را تا نزدیکی سرش بالا کشید و روی شانه‌هایش قرار داد و بی‌رمق در مسیر جادهٔ قدیمی به راه افتاد. دست‌هایش را دور زانوهای پسرک انداخته بود. پسرک هم پیشانی مرد را چسبیده بود. پوشیده از خون لخته شده و به خاموشی یک تکه سنگ بود.

به یک پل قدیمی فلزی در میان بیشه‌زار رسیدند. جایی که زمانی، جادهٔ ناپدید شده از کنار رودخانه‌ای که دیگر وجود نداشت می‌گذشت. شروع به سرفه کرد. در نتیجه نمی‌توانست درست نفس بکشد. از جاده خارج شد و به میان بوته‌زار رفت. ایستاد و شروع کرد به نفس‌نفس زدن. گوش سپرد، اما چیزی نشنید. حدود نیم مایل یا کمی بیشتر از مسیر را تلوتلو خوران پیمود و در نهایت روی زانوهایش به زمین افتاد و پسرک را روی خاکستر و برگ‌ها گذاشت و گفت: «حالم خوبه. خوبم.»

در آن عصر سرد و بی‌پایان و در میان تاریکی که آرام فرود می‌آمد، تنها یک مرتبه صدای آن‌ها را شنید. پسر را در آغوش فشرد. سرفه‌ای که انگار نمی‌خواست تمام شود در گلویش جا خوش کرده بود. پسرک در میان کاپشنش بسیار لاغر و نحیف می‌نمود و مثل سگ برخود می‌لرزید. لحظه‌ای در میان برگ‌ها ایستادند، سپس دوباره به راه افتادند. نه حرف می‌زدند و نه یکدیگر را صدا می‌زدند که بر وحشت موجود می‌افزود. با آغاز هجوم نهایی تاریکی، سرما نیز شدت گرفت و پسرک به طرز وحشتناکی بر خود می‌لرزید. در فراسوی تاریکی، ماه نیز نمی‌درخشید و نمی‌شد جایی رفت. فقط یک پتو در کوله پشتی‌شان داشتند که آن را بیرون آورد و پسر را با آن پوشاند. سپس بارانی‌اش را از تن درآورد و دور پسرک پیچید. مدتی طولانی همان‌جا دراز کشیدند اما داشتند یخ می‌زدند. بالاخره

مرد ایستاد و گفت: «باید حرکت کنیم. نمی‌تونیم این‌جا بخوابیم.» نگاهی به اطراف انداخت، اما چیزی دیده نمی‌شد. در تاریکی بی‌حد و حصر شب با خودش حرف می‌زد.

همان‌طور که تلوتلو خوران در میان جنگل به جلو پیش می‌رفتند، دست پسر را نیز گرفته بود. دست دیگر را نیز به سمت جلو دراز کرده بود. با چشمان بسته هم نمی‌شد این‌قدر بد دید. پسر پتو را دور خود پیچیده بود و مرد به او گفت مراقب باشد پتو را نیاندازد، چون در این تاریکی محال است پیدایش کنند. پسر دوست داشت پدر بغلش کند، اما مرد به او گفت بهتر است خودش راه برود. میان درختان و بوته‌زار سکندری خوردند و به زمین افتادند. شبی بسیار طولانی بود و قبل از سپیده‌دم، پسرک روی زمین افتاد و دیگر نتوانست بلند شود. مرد پسر را میان بالاپوش خودش و پتو پیچید. نشست، او را در آغوش کشید و خودش را به جلو و عقب تکان می‌داد. فقط یک گلوله در هفت‌تیرش باقی مانده بود. با حقیقت روبه‌رو نخواهی شد. نخواهی شد.

در نور بی‌جان صبح‌هنگام، پسرک را روی برگ‌ها گذاشت. نشست و به بررسی بیشه پرداخت. وقتی هوا کمی روشن‌تر شد ایستاد و به امید یافتن نشانی از دیگران به بررسی محل اطرافشان پرداخت، اما به جز ردپای کمرنگ خودشان روی خاکستر چیزی ندید. برگشت و پسر را بلند کرد و گفت: «باید بریم.» پسر خموده و کسل نشست. صورتش سیاه شده بود. چرک و کثیفی روی موهایش خشکیده و ردش تا روی صورت امتداد داشت. گفت: «با من حرف بزن. اما پسرک جوابی نداد.»

از میان درختان برافراشتهٔ بی‌جان به سمت شرق حرکت می‌کردند. از کلبهٔ چوبی قدیمی گذشتند، از جاده‌ای خاکی و زمین بایری که شاید پیش از این برای کاشت صیفی‌جات استفاده می‌شده عبور کردند. هر از گاهی توقف می‌کردند و گوش می‌سپردند تا شاید صدایی بشنوند. خورشید نهان سایه‌ای نمی‌گستراند. به شکل غیرمنتظره‌ای وارد جاده شدند. پسرک را با یک دست متوقف کرد و مانند جذامیان طرد شده در پناه گودال کنار جاده قوز کردند و گوش سپردند. بادی نمی‌وزید، سکوت مطلق حکم‌فرما بود. بعد از چند لحظه ایستاد. به جاده قدم گذاشت. برگشت و پسرک را نگاه کرد و گفت: «بالا بجنب.» پسرک از محل اختفایش بیرون آمد و مرد به رد کامیونی که از روی خاکسترها عبور کرده بود اشاره کرد. پسر که خود را میان پتو پیچیده بود ایستاد و به پایین جاده چشم دوخت.

اصلاً نمی‌شد فهمید که آیا کامیون را دوباره راه انداخته‌اند یا نه. به هیچ طریق نمی‌شد فهمید قصد دارند چه مدت در مخفی‌گاهشان بمانند. با انگشت شست کوله پشتی را از روی شانه‌اش به زمین

انداخت، نشست و بازش کرد. گفت: «باید چیزی بخوریم. گرسنه‌ای؟»

پسر سرش را تکان داد.

«نه البته که نه.» بطری آب پلاستیکی را بیرون آورد، درش را باز کرد و به سمت پسر گرفت، او نیز بطری را گرفت و همان‌طور ایستاده شروع کرد به نوشیدن. بطری را پایین آورد و نفسی تازه کرد، چهارزانو نشست و دوباره نوشید. سپس بطری را به دست مرد داد، او نیز بعد از نوشیدن در بطری را پیچاند و شروع به زیر و رو کردن کوله کرد. با هم یک قوطی کنسرو لوبیا سفید خوردند، سپس قوطی خالی را به میان بیشه پرت کرد و دوباره رهسپار پایین جاده شدند.

کامیون دارها در جاده اطراق و آتشی به پا کرده بودند. هیزم‌های زغال شده همراه خاکستر و تکه‌های استخوان درون قیر مذاب سطح جاده فرو رفته بودند. خم شد و دستش را روی قیر گذاشت. گرمای ضعیفی از قیر بلند می‌شد. ایستاد و به پایین جاده نگریست. سپس پسر را با خودش به میان جنگل برد و گفت: «می‌خوام همین‌جا منتظر باشی. خیلی دور نمی‌رم. اگه صدا بزنی می‌تونم بشنوم.»

پسر گفت: «منو با خودت ببر.» و طوری نگاه کرد که گویا قصد داشت گریه کند.

«نه می‌خوام همین‌جا منتظر بمونی.»

«خواهش می‌کنم بابا.»

«بس کن. می‌خوام اون کاری رو که بهت گفتم انجام بدی. اسلحه رو بگیر.»

«من اسلحه نمی‌خوام.»

«ازت نپرسیدم اسلحه می‌خوای یا نه. بگیرش.»

ازمیان جنگل به محلی که چرخ دستی را ترک کرده بودند برگشت. چرخ دستی غارت شده و هنوز آن‌جا بود. چیزهایی که با خودشان نبرده بودند روی برگ‌ها این‌طرف و آن‌طرف پراکنده شده بود. تعدادی کتاب و اسباب‌بازی که متعلق به پسرک بودند، کفش‌های کهنه‌اش و تعدادی لباس مندرس. چرخ دستی را سرپا کرد، لوازم پسر را درونش گذاشت و آن را به بیرون جاده هل داد. دوباره برگشت، هیچ‌چیز آن‌جا نبود. برگ‌ها پوشیده از خون خشک و سیاه بودند. کوله پشتی پسر را نیز برده بودند. مقداری استخوان و پوست‌هایی انباشته شده بر یکدیگر که چند سنگ رویشان گذاشته شده بود پیدا کرد. و توده‌ای دل و روده. با نوک کفشش استخوان‌ها را به کناری هل داد. به نظر می‌رسید او را جوشانده بودند. هیچ اثری از لباس‌هایش نبود. دوباره تاریکی از راه رسید و هوا

بسیار سرد شد. به همان‌جایی که پسر را ترک کرده بود برگشت. زانو زد. بازوانش را دور پسرش حلقه کرد و او را در آغوش کشید.

چرخ دستی را در میان جنگل تا جایی که کوره راه امتداد داشت هل دادند، سپس همان‌جا رهایش کردند. با شتاب برای مواجه نشدن به تاریکی عازم جنوب شدند. پسر آن‌قدر خسته بود که تلوتلو می‌خورد. مرد او را بغل کرد و به راهشان ادامه دادند. هنگامی که به پل رسیدند، هوا تقریباً تاریک شده بود. پسر را روی زمین گذاشت و به پایین خاکریز سرازیر شدند. زیر پل فندکش را بیرون آورد و روشن کرد و زیر نور لرزانش اطراف را نگاهی انداخت. شن و ماسه توسط جویبار شسته و به ساحل آورده شده بود. کوله پشتی‌اش را زمین گذاشت فندک را هم گوشه‌ای انداخت، شانه‌های پسرک را گرفت و بلندش کرد. به سختی می‌توانست او را در میان تاریکی ببیند. گفت: «می‌خوام همین‌جا منتظر باشی، میرم هیزم جمع کنم، باید آتش روشن کنیم.»

«من می‌ترسم.»

«می‌دونم. خیلی ازت دور نمی‌شم. اگه ترسیدی می‌تونی صدام کنی من
می‌شنوم و فوری میام.»

«خیلی می‌ترسم.»

«هرچه زودتر برم، زودتر هم برمی‌گردم و می‌تونیم آتش داشته باشیم و تو دیگه نمی‌ترسی. دراز نکش آخه ممکنِ خوابت ببره و اگه من صدات کنم نمی‌شنوی و نمی‌تونم پیدات کنم. متوجه شدی؟»

پسر جواب نداد. نزدیک بود عصبانی شود که متوجه شد پسر سرش را در تاریکی تکان می‌دهد و گفت: «باشه، باشه.»

در حالیکه دستانش را رو به جلو گرفته بود از کرانه رود گذشت و به سمت جنگل رفت. همه‌جا پر از چوب و هیزم بود. شاخه‌های خشک درختان همه‌جا روی زمین پراکنده بودند. با نوک پا شاخه‌ها را به یکسو راند و روی هم جمع کرد، هنگامی که یک بغل هیزم فراهم شد، آن‌ها را برداشت و پسر را صدا زد. پسر جواب داد و برای اینکه راه را گم نکند تا زمانی که به پل رسید با هم حرف زدند. در تاریکی نشستند. با چاقو چوب‌ها را می‌تراشید تا تبدیل به ترکه‌هایی نازک شوند، سپس شاخه‌های کوچک را با دستانش شکست. فندک را از جیب بیرون آورد و با انگشت شست چرخ آن را پیچاند. از گازوئیل برای روشن کردن فندک استفاده کرد. فندک با شعلهٔ ضعیف آبی‌رنگی می‌سوخت. خم

شد و فیتیله را روشن کرد. سپس به تماشای آتش که از میان ترکه‌های هیزم به بالا می‌جهید و پیش می‌رفت نشست. هیزم بیشتری روی هم انباشت، خم شد و به آرامی زیر شعلهٔ درخشان کوچکِ آتش دمید. هیزم‌ها را مرتب کرد و در نهایت آتش شعله‌ور شد.

دو بار دیگر به داخل جنگل رفت، شاخهٔ علف‌های هرز و ترکه‌ها را به کنارهٔ جنگل، نزدیک پل کشید و روی هم تلنبار کرد. می‌توانست درخشش آتش را از آن فاصله ببیند، اما گمان نمی‌کرد نور آتش از سمت دیگر جاده دیده شود. زیر پل، در میان صخره‌ها، می توانست گودال سیاهی را که پر بود از آب راکد و باریکه‌ای از یخ، دیواره‌هایش را پوشانده بود ببیند. روی پل ایستاد و آخرین دستهٔ هیزم‌ها را جابه‌جا کرد. هرم نفس‌هایش زیر درخشش نورآتش سفید به نظر می‌رسید.

روی ماسه‌ها نشست و محتویات کوله پشتی را بررسی و فهرست برداری کرد. دوربین، یک بطری نیم لیتری که تقریباً پر از گازوئیل بود، یک بطری آب، یک انبردست و دو قاشق. همه‌چیز را روی زمین کنار هم گذاشت. پنج قوطی کنسرو غذا هم داشتند. یک قوطی سوسیس و ذرت برداشت و با یک در باز کن کوچک نظامی آن‌ها را باز کرد و کنار آتش گذاشت. سپس نشستند، سوختن و دود شدن برچسب روی قوطی‌ها را تماشا کردند. وقتی بخار از قوطی ذرت بلند شد، آن را با انبردست از روی آتش برداشت و با قاشق‌هایشان روی قوطی خم شدند و آهسته شروع به خوردن کردند. پسر چرت می‌زد.

وقتی غذا خوردنشان تمام شد همراه پسرک از روی سنگریزه‌های زیر پل گذشتند. یخ نازک روی آب را با ترکه‌ای شکست و کنار زد. همان‌جا زانو زدند. شروع کرد به شستن صورت و موهای پسر. آب آن‌قدر سرد بود که پسرک به گریه افتاد. در امتداد سنگریزه‌ها به راه افتادند تا آب زلال‌تری پیدا کنند و دوباره تا جایی که می‌توانست به خوبی موهای او را شست. بالاخره وقتی پسرک از سرما شروع به نالیدن کرد، دست نگه داشت. سر او را با پتو خشک کرد و کنار آتش که سایهٔ زیرساخت‌های پل را بر گسترهٔ تنه‌های چوبی درختان آن‌سوی نهر پراکنده بود زانو زدند. با خودش گفت این بچهٔ من است و من مغز متلاشی شدهٔ یک مرد مُرده را از روی موهایش شستم. این کار من است. سپس او را میان پتو پیچید و به کنار آتش برد.

پسرک که می‌لرزید نشست. مراقب بود پسرش به درون شعله‌ها نیافتد. با لگد ماسه‌ها را کمی گود کرد تا محل خواب پسر برای ران و شانه‌هایش مناسب باشد. سپس او را در آغوش کشید و در همین حال موهایش را به هم می‌ریخت تا در مقابل گرمای آتش خشک شود. درست شبیه یکی از آن مراسم‌های غسل و روغن‌مالی باستانی. پس بگذار چنین باشد. طرحی درانداز. و آنگاه که دیگر چیزی برجای نمانده از هیچ جشن و آئینی به پادار و در میانش از روح خود بدم.

نیمه شب به خاطر سرما از خواب برخاست و مقداری هیزم در آتش انداخت. شاخه‌های کوچک

درختان با رنگ نارنجی سیماب گونی در آتش می‌سوختند. در میان شعله‌ها دمید تا جان دوباره به آن‌ها دهد. هیزم‌ها را درون شعله‌ها افکند، چهارزانو کنار آتش نشست و به ستون سنگی پل تکیه کرد. بلوکه‌های عظیم آهکی بدون ملات و مصالح روی هم چیده شده بودند. سازه‌های آهنی قهوه‌ای‌رنگِ بالای سرش زنگ زده بودند. با پرچ‌های چکش کاری شده و تیرک‌های چوبی اره شده. جایی‌که نشسته بود ماسه‌ها گرم بودند اما فراسوی آتش، سرمای استخوان سوز جولان می‌داد. بلند شد و از زیر پل، هیزم‌های تازه آورد. ایستاد و گوش فرا داد، پسرک جم نمی‌خورد. کنارش نشست و موهای بی‌حال و درهم تنیده‌اش را نوازش کرد، موهای طلایی، به رنگ جام‌های مراسم عشای ربانی، که درخور سرای خدایان است. لطفا نگو پایان این ماجرا چه می‌شود. وقتی دوباره به تاریکی فراسوی پل نگاه کرد، برف در حال باریدن بود.

تمام هیزمی که برای سوزاندن داشتند، خرده ترکه‌هایی بود که آتش را بیش از یک ساعت یا کمی بیشتر سرپا نگه نمی‌داشت. بقیهٔ چوب‌ها را زیر پل کشید، ایستاد و ترکه‌ها را از طول خرد کرد. فکر کرد این سر و صداها ممکن است پسر را از خواب بیدار کند، اما این‌طور نبود. چوب‌های خیس در میان شعله‌ها خش‌خش می‌کردند، برف همچنان می‌بارید. به هنگام صبح می‌فهمیدند آیا در جاده ردپایی وجود دارد یا نه. در طول یک سال گذشته، آن مرد تنها انسانی بود که با او حرف زده بود، البته به جز پسرک. و این بود سرانجام برادرم، با آن چشمان سرد و بی‌قرار و درنده‌خوئی نهانش. با دندان‌هایی خاکستری و پوسیده که گوشت انسان به آن چسبیده. او که با هر کلامش از جهان هستی دروغی به هم می‌بافت. وقتی از خواب برخاست، برف قطع شده بود و باریکه‌های نور سپیده‌دم در میان درختستان عریان آن سوی پل، در میان درختان سیاه سربرآورده از اعماق سپیدی برف، در حال شکل گرفتن بود. در خود مچاله شده بود. دست‌ها را بین زانوهایش گذاشته بود. بلند شد و آتش را روبه‌راه کرد. یک قوطی کنسرو چغندر کنار زغال‌های نیم‌سوز گذاشت. پسرک روی زمین نیم‌خیز شده و او را تماشا می‌کرد.

برف تازه تمام جنگل را پوشانده بود، بر سطح شاخه‌ها نشسته و روی برگ‌ها تلنبار شده بود. همه‌چیز زیر لایه‌ای از خاکستر مدفون شده و به رنگ خاکستری درآمده بود. به محلی که چرخ‌دستی را ترک کرده بودند برگشتند، کوله‌پشتی را درونش گذاشته و آن را به سمت جاده هل دادند. هیچ ردپایی به چشم نمی‌خورد. ایستادند و به سکوت مطلق گوش فرا دادند. سپس در طول جاده و از میان برفاب خاکستری‌رنگ راه افتادند. پسرک که دستانش را در جیبش گذاشته بود، کنار

او راه می‌رفت.

تمام طول روز را با خستگی فراوان راه رفتند. پسر کاملاً ساکت بود. برفابی که بعد از ظهر کاملاً ذوب و جاده را خیس کرده بود، نزدیکی‌های غروب خشک شده بود. بدون توقف به راهشان ادامه دادند. چند مایل پیموده بودند؟ ده، یا شاید دوازده. عادت داشت با چهار واشر بزرگ فلزی که از یک ابزار فروشی پیدا کرده بودند در جاده پرتاب حلقه بازی کنند. اما این هم همراه چیزهای دیگر به سرقت رفته بود. آن شب کنار دره‌ای تنگ و عمیق اطراق کردند و در پناه صخره‌ای کوچک آتشی افروختند و آخرین قوطی غذایشان را خوردند. این قوطی را کنار گذاشته بود چون غذای مورد علاقهٔ پسرک بود. گوشت خوک و لوبیا. به قوطی که روی زغال‌ها غل‌غل می‌کرد خیره شدند. مرد قوطی را با انبردست از روی آتش برداشت و در سکوت مشغول خوردن شدند. کمی آب درون قوطی خالی ریخت و به دست پسر داد تا بنوشد. این آخرین غذایی بود که داشتند. مرد گفت: «باید محتاطتر می‌بودم.»

پسر جوابی نداد.

«تو باید با من حرف بزنی.»

«باشه.»

«می‌خواستی بدونی آدم بدها چجوری‌اند. الان می‌دونی. ممکنه باز هم اتفاق بیافته. کار من مراقبت از توئه. من از طرف خداوند مامور انجام این کار شدم. هر کسی رو که بخواد بهت آسیب برسونه می‌کُشم. می‌فهمی؟»

«بله.»

پسرک همان‌جا نشسته و پتو را دور خود پیچیده بود. بعد از مدتی نگاهی کرد و گفت: «ما هنوز آدم خوب‌ها هستیم؟»

«بله ما هنوز آدم خوب‌ها هستیم و همیشه هم خوب باقی می‌مونیم.»

«بله همیشه.»

«خوبه.»

صبح از آن درهٔ باریک بیرون آمدند و دوباره راهی جاده شدند. ازساقهٔ نیشکری که کنار جاده روییده بود برای پسرک فلوتی درست کرده بود. فلوت را از جیب بیرون آورد و به پسر داد. پسر بدون هیچ حرفی آن را گرفت. بعد از چند لحظه پسرک توقف کرد و کمی بعد مرد صدای فلوت را شنید.

موسیقیِ بی‌فرم و شکلی برای سالیان پیش رو، و یا شاید آخرین موسیقی کرهٔ زمین، سربرآورده از میان خاکسترهای ویرانهٔ دنیا. برگشت و پسرش را نگاه کرد، اما تمام حواس پسر به فلوت بود. برای لحظه‌ای فکر کرد پسرک شبیه کودک غمگین و آواره‌ای است که توسط موجودات افسانه‌ای ربوده شده و اکنون با موسیقی، ورود کارناوالی نمایشی را به ایالت و دهکده اعلام می‌کند، اما نمی‌داند تمام هنروران، پشت سرش توسط گرگ‌ها دریده شده‌اند.

چهارزانو در ستیغ تپه‌ای خاکی روی برگ‌هایی خشکیده نشست و با دوربین درهٔ پائین دست را از نظر گذراند. فرم آرام رودی جاری. دودکش‌های آجری و دوده گرفتهٔ یک کارخانه. سقف‌های سنگی و یک مخزن چوبی آب احاطه شده با حلقه‌های فلزی. هیچ دود، حرکت و اثری از زندگی به چشم نمی‌خورد. دوربین را پائین آورد و به تماشا نشست.

پسر گفت: «چی می‌بینی؟»

«هیچی.»

دوربین را به پسر داد. پسر بند چرمی دوربین را دور گردنش انداخت و دوربین را روی چشم‌هایش گذاشت و تنظیم کرد. پیرامونشان کاملاً ساکت و آرام بود.

پسر گفت: «دود می‌بینم.»

«کجا؟»

«اونطرفِ اون ساختمان‌ها.»

دوربین را به مرد پس داد و او بسیار متمرکز با دوربین تماشا کرد. مرد گفت: «خیلی کمرنگ و ضعیفه. دیدمش.»

«حالا باید چی‌کار کنیم بابا؟»

«فکر می‌کنم باید یک نگاهی بندازیم. فقط باید مراقب باشیم. اگه یک گروه باشند حتماً سنگر دارند. اما ممکنه فقط جمعی از آواره‌ها باشن.»

«مثل ما.»

«بله مثل ما.»

«اگه آدمای بدی باشن چی؟»

«مجبوریم ریسک کنیم. باید یه چیزی برای خوردن پیدا کنیم.»

چرخ دستی را در جنگل رها کردند. از روی ریل راه آهنی گذشتند. از شیب تندی سرازیر شدند و از

میان پیچک‌های سیاه و خشک عبور کردند. هفت‌تیر را در دست گرفته بود. گفت: «نزدیک من بمون.» پسر نیزهمین‌کار را کرد. مثل موش‌های کور و حفاران ماهر از خیابان‌ها گذشتند. از جایی که زمانی یک ساختمان بود عبور کردند. بوی ضعیف دود هیزم در فضا پراکنده بود. درون مغازه‌ای منتظر ماندند و خیابان را زیر نظر گرفتند، اما چیزی تکان نمی‌خورد. از میان زباله و پاره آجرها گذشتند. کشوهای بیرون کشیده کابینت، کاغذ و جعبه‌های مقوایی باد کرده روی زمین پخش و پلا شده بودند. چیزی پیدا نکردند. سال‌ها پیش تمام مغازه‌ها غارت شده بودند. تقریباً شیشهٔ تمام پنجره‌ها شکسته شده بود. داخل مغازه تاریک‌تر از آن بود که بتوان چیزی دید. از یک پله‌برقی فلزی بالا رفتند. پسر دستان مرد را گرفته بود. چند دست لباس غبارگرفته از یک جالباسی آویزان بودند. دنبال کفش گشتند ولی چیزی پیدا نکردند. زباله‌ها را به هم زدند، اما چیز به درد بخوری آن‌جا نبود. وقتی برگشتند کت‌ها را از روی قلاب جالباسی برداشت گرد و خاکشان را تکاند و روی بازویش انداخت و گفت: «بیا بریم.»

فکر می‌کرد آن‌جا باید چیزی باشد که نادیده گرفته، اما این‌طور نبود. با پا زباله‌های بین راهروهای سوپر مارکت را کنار می‌زدند. کاغذ، بسته‌های کهنه و خاکسترِ ابدی. قفسه‌ها را برای پیدا کردن ویتامین جستجو کرد. درِ یک سردخانهٔ بزرگ را که باز کرد بوی تند جنازه‌ای در میان تاریکی پیچید و سریع در را دوباره بست. در خیابان ایستادند، به آسمان خاکستری‌رنگ و رد باریک نفس‌هایشان نگریست. پسر به کلی خسته بود. مرد دست او را گرفت و گفت: «باید کمی بیشتر نگاه کنیم و بگردیم. مجبوریم جستجو رو ادامه بدیم.»

در خانه‌های حاشیهٔ شهر نیز چیزی پیدا نشد. از پله‌های سیاه پشت ساختمان بالا رفتند، وارد آشپزخانه شدند و کابینت‌ها را زیر و رو کردند. در تمام کابینت‌ها باز بود. یک قوطی پودر خمیرمایه پیدا کرد. ایستاد و همه‌جا را با دقت از نظر گذراند. از کنار کشوهای بیرون زدهٔ میزی در اتاق غذاخوری گذشتند. وارد نشیمن شدند. کاغذ دیواری‌های لوله شده همچون کتیبه‌های باستانی روی زمین افتاده بودند. پسر را که نشسته بود روی راه‌پله ترک کرد و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، لباس‌ها را نیز با خودش حمل می‌کرد.

همه‌چیز بوی نم و کپک گرفته بود. در یکی از اتاق خواب‌ها جسد خشک شده‌ای وجود داشت که پتویی تا زیر گلویش بالا رفته و باقیماندهٔ موهای پوسیده‌اش روی بالش ریخته بود. لبهٔ پایینی پتو را گرفت، آن را از روی تخت کشید و پس ازتکان دادن تا کرد و زیر بغل گرفت. از کنار کمد و

گنجه‌های لباس گذشت. یک لباس زنانهٔ تابستانی از قلابی سیمی آویزان بود. هیچ چیز دیگری وجود نداشت. از پلکان پایین رفت. هوا تاریک شده بود. دست پسر را گرفت و از در جلویی خارج شدند و به خیابان قدم گذاشتند.

بالای تپه به عقب نگاهی کرد و دوباره شهر را از نظر گذراند. تاریکی با سرعت نزدیک می‌شد. تاریکی و سرما. دو تا از کت‌ها را روی شانه‌های پسر انداخت. بارانی و همه لباس‌های پسر زیر کت‌ها مدفون شدند.

«بابا من خیلی گرسنه‌ام.»

«می‌دونم.»

«می‌تونیم وسایلمون رو پیدا کنیم؟»

«آره می‌دونم کجا هستند.»

«اگه یک نفر دیگه اون‌ها رو پیدا کرده باشه چی؟»

«پیداش نمی‌کنند.»

«امیدوارم پیدا نکنند.»

«پیدا نمی‌کنند. یالا.»

«اون چی بود؟»

«من چیزی نشنیدم.»

«گوش کن.»

«من چیزی نمی‌شنوم.»

گوش سپردند. صدای پارس سگی را در دوردست‌ها شنیدند. برگشت و به شهر تیره و تاریک نگاهی کرد. و گفت: «اون یک سگه.»

«یک سگ؟»

«بله.»

«از کجا اومده؟»

«نمی‌دونم.»

«ما که نمی‌خوایم بکشیمش بابا، مگه نه؟»

«نه ما نمی‌کشیمش.»

به پسر که در میان کتش می‌لرزید نگاهی انداخت. خم شد و پیشانی پر از گرد و خاک او را بوسید و گفت: «ما به اون سگ آسیبی نمی‌زنیم قول میدم.»

داخل اتومبیلی که زیر گذرگاهی زیرزمینی پارک شده بود خوابیدند. کاپشن‌ها و پتو را روی

خودشان انداختند. از پس تاریکی و سکوت شب می‌توانست ذرات نوری را که به طور ناگهانی در دل تاریکی ظاهر می‌شدند ببیند. طبقات بالای ساختمان‌ها کاملاً در تاریکی فرو رفته بودند. باید احتیاط کنند. اگر بیرون می‌آمدند می‌شد آن‌ها را دید. فقط خدا می‌داند چه می‌خورند. نشسته بودند کت‌ها را دور خودشان پیچیده و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند.

«بابا اون‌ها کی هستند؟»

«نمی‌دونم.»

نیمه‌شب بیدار شد و همان‌طور درازکشیده گوش سپرد. به یاد نمی‌آورد کجاست و این فکر او را به خنده انداخت. گفت: «ما کجا هستیم؟»

«بابا چی شده؟»

«هیچی. همه‌چیز روبه‌راهه. بگیر بخواب.»

«اوضاعمون روبه‌راه می‌شه مگه نه؟»

«آره درست می‌شه.»

«و هیچ اتفاق بدی برامون نمیفته.»

«درسته.»

«چون با خودمون آتش داریم.»

«بله چون آتش داریم.»

صبح هنگام باران سردی باریدن گرفت. با آنکه زیر گذرگاه و داخل ماشین پناه گرفته بودند، باران به شدت روی آن می‌بارید و رقص‌کنان در جادهٔ فرادست فرود می‌آمد. نشسته بودند و از آن‌سوی پنجره‌های خیس و باران‌خورده بیرون را تماشا می‌کردند. در همان لحظه باران فرونشست و قسمت خوب روز شروع شد. کت‌ها و پتویشان را کف صندلی‌های عقب انداختند و به سمت جاده رفتند تا خانه‌های بیشتری را بگردند. بوی دود در میان هوای مرطوب به مشام می‌رسید. دیگر صدای سگ را نشنیدند.

مقداری وسیله، ظرف، چند دست لباس و یک سوئیشرت پیدا کردند. کمی هم پلاستیک تا در مواقع بارانی از آن استفاده کنند. مرد مطمئن بود تحت نظر هستند، اما کسی را ندید. در یک انباری یک گونی آرد ذرت که مدت‌ها پیش توسط موش‌ها اشغال شده بود پیدا کردند. به وسیلهٔ یک تکه توری پنجره، آرد را الک و یک مشت فضلهٔ خشک شده از آن جدا کرد. در ایوان سیمانی خانه، آتشی

روشن کردند و با آرد روی یک تکه حلبی نان پختند. سپس آن را ذره ذره خوردند. باقیمانده نان را در تکه کاغذی پیچید و داخل کوله پشتی گذاشت.

پسرک روی پله‌ها نشسته بود که متوجه حرکت چیزی پشت یکی از خانه‌های آن‌سوی خیابان شد. کسی به او نگاه می‌کرد. پسری تقریباً هم‌سن و سال خودش که کت پشمی بزرگی پوشیده و سر آستین‌هایش را تا زده بود. بلند شد و دوان‌دوان عرض خیابان را به سمت ورودی خانه دوید. هیچ‌کس آن‌جا نبود. به سمت خانه نگاهی انداخت، سپس از میان علف‌های هرز خشکیده به قسمت انتهایی خانه، به سمت نهری آرام و کدر دوید. گفت:

«برگرد به تو آسیب نمی‌زنم.»

وقتی پدرش ازآن‌سوی خیابان با سرعت دوید و او را میان بازوانش گرفت او ایستاده بود و گریه می‌کرد.

پدرش گفت: «هیس» و سپس پرسید: «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

«یک پسر بچه اون‌جاست بابا. یک پسر کوچولو اون‌جاست.»

«پسر کوچولویی در کار نیست. می‌فهمی داری چی‌کار می‌کنی؟»

«هست. خودم دیدمش.»

«بهت گفتم همون‌جا بمون، نگفتم؟ حالا مجبوریم بریم. یالا بجنب.»

«فقط می‌خواستم اونو ببینم بابا. فقط می‌خواستم ببینمش.»

مرد بازوی پسر را گرفت، برگشتند و از حیاط عبور کردند. پسر گریه کردن را تمام نمی‌کرد و دائم پشت سرش را نگاه می‌کرد. مرد گفت: «یالا باید بریم.»

«می‌خوام ببینمش بابا.»

«هیچ‌کسی نیست که ببینی. می‌خوای بمیری؟ آره، اینو می‌خوای؟»

پسرک هق هق کنان گفت: «برام مهم نیست، اهمیت نمی‌دم.»

مرد ایستاد، زانو زد و پسرک را در آغوش فشرد و گفت: «متأسفم. اینو نگو. نباید از این حرف‌ها بزنی.»

راهشان را از خیابان‌های خیس به سمت زیرگذر ادامه دادند. کت‌ها و پتویشان را از داخل ماشین برداشتند و به سوی تپه خاکی کنار ریل که از آن بالا آمده بودند رفتند. از روی ریل گذشتند و به داخل جنگل سرازیر شدند. چرخ دستی را برداشتند و راهی بزرگراه شدند.

پسرک گفت: «اگه اون پسر کوچولو کسی رو نداشته باشه که ازش مراقبت کنه چی؟ اگر بابا نداشته باشه چی می‌شه؟»

«آدم‌های دیگه هم اون‌جا هستند. فقط مخفی شدند.»

چرخ دستی را به سمت جاده هل داد و همان‌جا ایستاد. می‌توانست رد کامیون را روی خاکستر خیس جاده ببیند، گرچه شسته و کمرنگ شده بود، اما هنوز قابل تشخیص بود. حس کرد حتی می‌تواند بوی آن‌ها را استشمام کند. پسرک همچنان با پدرش جر و بحث می‌کرد. گفت: «بابا.»

«چیه؟»

«برای اون پسر نگرانم.»

«می‌دونم. اما حالش خوبه.»

«باید بریم و بیاریمش بابا. می‌تونیم اونو با خودمون ببریم. می‌تونیم سگ رو هم ببریم. سگ می‌تونه برامون چیزی برای خوردن پیدا کنه.»

«نمی‌تونیم.»

«من نصف غذامو می‌دم به اون پسر.»

«بس کن. نمی‌تونیم این کارو بکنیم.»

پسر دوباره شروع به گریه کرد و با هق هق گفت: «پس پسرکوچولو چی؟ چی به سرش میاد؟»

در تاریکی گرگ و میش به چهارراهی رسیدند، همان‌جا نشستند. مرد تکه‌های نقشه را روی زمین پهن کرد و مشغول بررسی شد. انگشتش را پایین نقشه گذاشت و گفت: «این ما هستیم درست همین‌جا. پسر نگاه نمی‌کرد. با انگشت مشغول مطالعه خطوط پیچ در پیچِ قرمز و سیاه مسیرها در محل تقاطعی که فکر می‌کرد احتمالاً آن‌جا هستند شد. گویا خودشان را تلوتلو خوران در ابعاد کوچک روی نقشه می‌دید. پسر به آرامی گفت: «می‌تونیم برگردیم. خیلی دور نیست. خیلی دیر نشده.»

در منطقه‌ای حفاظت شده که از جاده چندان دور نبود در محلی خشک چادر زدند. جایی که بتوان در پناهش آتشی غیر قابل دید روشن کرد پیدا نکردند، بنابراین آتشی نیافروختند. هر کدامشان دو تکه نان ذرت خوردند و با هم روی زمین، میان کت‌ها و پتوها خوابیدند. پسر را در آغوش گرفت و بعد از چند لحظه پسر دیگر نمی‌لرزید و به خواب فرو رفت.

سگی که او به یاد دارد تا دو روز ما را دنبال کرد. تلاش کردم نوازشش کنم تا بیاید اما نشد. با سیم یک تله درست کردم تا بگیرمش. سه فشنگ درون هفت‌تیر بود. و فشنگ اضافه‌ای وجود نداشت. زن به سمت پایین جاده رفت. پسر با نگاهش او را دنبال کرد سپس به من نگاه کرد و بعد به سگ، و زد زیر گریه. برای زنده ماندن سگ التماس می‌کرد و من قول دادم به سگ آسیبی نخواهم زد. یک تکه پوست و استخوان بود. روز بعد هم ناپدید شد. این ماجرای سگی بود که او به خاطر می‌آورد. هیچ پسر کوچکی را به خاطر نمی‌آورد.

یک مشت کشمش در پارچه‌ای پیچیده و در جیبش گذاشته بود. ظهر که شد روی علف‌های خشک نشستند و آن‌ها را خوردند. پسر به او نگاه کرد و گفت: «همش همین بود این‌طور نیست؟»

«بله.»

«الان می‌میریم؟»

«نه.»

«حالا باید چی‌کار کنیم؟»

«کمی آب می‌خوریم بعد راهمون را به سمت پایین جاده ادامه می‌دیم.»

«باشه.»

غروب سرتاسر دشت را پیاده طی کردند تا جای امنی برای روشن کردن آتش پیدا کنند، جایی که قابل دید نباشد. چرخ دستی را پشت سرشان روی زمین می‌کشیدند. در آن سرزمین امید چندانی به موفقیت نبود. فردا چیزی برای خوردن پیدا خواهند کرد. تاریکی شب، آن‌ها را در جاده‌ای گل‌آلود زمین‌گیر کرد. از دشتی عبور کردند و با زحمت به سمت درختان برافراشتهٔ دوردست که در برابر آخرین نشانه‌های دنیای مرئی به سیاهی می‌زدند و خشن می‌نمودند حرکت کردند. زمانی که به آن‌جا رسیدند هوا کاملاً تاریک شده بود. دست پسرش را گرفته بود و با پا تکه‌های هیزم و ترکه‌ها را روی هم جمع می‌کرد. آتشی افروخت. هیزم‌ها خیس بودند، به همین دلیل پوست خشک و بی جان آنها را با چاقویش تراشید و کنار آتش روی هم گذاشت تا خشک شوند. سپس تکه‌های پلاستیک را روی زمین پهن کرد و کت‌ها و پتوها را از چرخ دستی پایین آورد. کفش‌های خیس و گلی‌شان را درآوردند. همان‌جا در سکوت نشستند و دستانشان را به سمت شعله‌ها گرفتند. تلاش کرد موضوعی برای صحبت پیدا کند، اما نتوانست. قبلاً هم این احساس را داشت، چیزی فراتر از کرختی و یأس ملال‌آور. جهان در حال فروپاشیدن به کوچک‌ترین ذرات وجودی خود بود. نام‌های اشیاء به تدریج به فراموشی سپرده می‌شد. رنگ‌ها. نام پرندگان. خوراکی‌ها، و در نهایت نام چیزهایی که آدمی اعتقاد داشت حقیقی‌اند. حقایقی شکننده‌تر از آن‌چه او فکر می‌کرد. چقدر از عمر جهان گذشته؟ باورهای مقدس از منبع و واقعیت وجودی‌شان دور شده‌اند. می‌توان آن را شبیه چیزی که تلاش می‌کند گرمایش را حفظ کند و تا ابد بدرخشد ترسیم کرد.

از فرط خستگی تمام طول شب را خوابیدند، صبح، آتش خاموش و زمین سیاه شده بود. کفش‌های گلی‌اش را به پا کرد و در حالی که دستان مشت کرده‌اش را ها می‌کرد رفت هیزم جمع کند. خیلی سرد بود. احتمالاً ماه نوامبر بود یا شاید ماه بعدی‌اش. آتش را برافروخت و به کناره منطقه جنگلی رفت. ایستاد و اطراف را نگریست، دشت‌های خشکیده و انبار علوفه‌ای در دوردست‌ها.

در طول جادهٔ کثیف و تپه‌ای که زمانی خانه‌ای بر فرازش وجود داشت حرکت کردند. خانه مدت‌ها پیش در آتش سوخته بود. قاب زنگ‌زده شومینه‌ای بر سطح آب‌های سیاه انبارِ خانه شناور بود. باد ورقه‌های فلزی و زغال شده سقف را که در هم مچاله شده بودند در میان دشت‌های اطراف پراکنده بود. داخل انبار، کف فلزی مخزنی غبارگرفته یک مشت غلاتی که نمی‌دانست چه هستند پیدا کرد. همان‌جا ایستاده آن‌ها را همراه ذرات خاک و غبار بلعیدند. سپس ازمیان دشت رهسپار جاده شدند.

در امتداد دیواری سنگی که از کنار بقایای یک باغستان می‌گذشت راه افتادند. درختان در ردیف‌های منظمشان در هم پیچ و تاب خورده، و شاخه‌های سیاه و قطورشان روی زمین افتاده بود. ایستاد و سرتاسر کشتزارها را نگاه کرد. باد از سمت شرق می‌وزید. خاکستر نرم میان شیار کشتزارها حرکت می‌کرد، می‌ایستاد و دوباره با وزش باد خیز برمی‌داشت. تمام این چیزها را قبلاً هم دیده بود. رد خون خشکیده روی کاهبُن کشتزارها و پیچ و تاب خاکستری رنگِ دل و روده انسان. جایی که مقتول، سلاخی شده و نعشش مسافتی طولانی روی زمین کشیده شده بود. روی دیوار آن‌سوتر سرهای انسان‌هایی گذاشته شده بود. همه مثل هم خشکیده و با پوزخند ماتشان تسلیم مرگ شده و چشمان چروکیده‌شان گویا به ناکجا خیره مانده بود. گوشواره‌هایی طلایی رنگ از چرم گوش‌هایشان آویزان بود و موهای کم‌پشت و موش مانندشان در باد، دور اسکلت سرشان پیچ و تاب می‌خورد. ردیف دندان‌ها در حفره‌هایشان به قالب دندان مصنوعی می‌ماند. تنوهای ناشیانه و زمختی که با رنگ‌های خانگی طراحی شده بودند زیر نور بی‌رمق خورشید کمرنگ به نظر می‌رسید. طرح عنکبوت، شمشیر، سپر، یک اژدها و اوراد جادویی و جملاتی مذهبی با غلط املایی. زخم‌هایی کهنه که نقش و نگارهایی قدیمی درکناره‌هایشان بخیه خورده و طراحی شده. سرهای نافرمی که پوستشان یکدست کنده شده و اسکلت‌های سرد و نمناکشان که درسرتاسر پیشانی نقاشی و با خط خرچنگ قورباغه‌ای امضاء شده بودند. یکی از اسکلت‌های سفید، شکاف مسطحی داشت که با دقت به وسیله جوهری شبیه جوهر چاپ که در مونتاژ استفاده می‌شود سیاه قلم کاری شده بود. برگشت و به پسر که کنار چرخ دستی در مسیر باد ایستاده بود نگاه کرد. به علف‌های خشک که در تاریکی تکان می‌خوردند و درخت‌هایی که در ردیف‌هایشان در باد پیچ و تاب برمی داشتند نگاه کرد. چند دست لباس پارهٔ پهن شده مقابل دیواری در باد به پرواز درآمده بودند. همه‌چیز در میان خاکستر، کدر شده بود. در امتداد دیوار قدم برداشت و از مقابل لباس‌هایی که قبلاً دیده بود

گذشت. از پلکانی سنگی عبور کرد و خود را به پسرک رساند. بازوانش را دور شانه‌های پسر انداخت و گفت: «بسیار خوب بریم.»

او زنده مانده بود تا شاهد پیام دنیای واپسین باشد. یک پیام و یک هشدار، و اکنون دورنمای این مقتول، این مقتول از هم دریده و خورده شده نیز حاوی پیامی دیگر بود. صبح از خواب برخاست در میان پتو غلتی زد و از میان درختان به پایین جاده، به مسیری که پیموده بودند نگاهی انداخت. ناگهان چشمش به مردانی افتاد که در ردیف‌های چهار نفره راه می‌پیمودند. لباس‌هایی با طرح‌های متفاوت پوشیده و همه روسری‌های قرمزی دور گردنشان بسته بودند. قرمز یا نارنجی یا هر رنگ نزدیک به قرمز که می‌توانستند پیدا کنند. دستش را روی سر پسر گذاشت و گفت: «هیس.»

«چی شده بابا؟»

«چند نفر تو جاده‌اند. سرتو پایین بگیر. نگاه نکن.»

هیچ دودی از آتش خاموش شده‌شان برنمی‌خاست. چرخ دستی هم قابل دید نبود. روی زمین غلتی زد، دراز کشید و از بالای بازویش تماشا کرد. چون ارتشی بودند که با کفش‌های کتانی رژه می‌رفتند. میله‌های یک متری که با چرم پوشانده بودند و در قسمت پایین طنابی به آن وصل بود حمل می‌کردند. روی برخی میله‌ها رشته زنجیرهایی که در انتها به هم گره خورده بودند، پیچیده شده بود. با صدای چکاچاک گذشتند. با گام‌هایی پرنوسان، مانند عروسک‌های کوکی رژه می‌رفتند. ریش داشتند و بخار نفس‌هایشان از میان ماسک‌ها بیرون می‌زد. مرد گفت: «هیس هیس.» گروه به هم فشرده‌ای که از پی هم می‌آمدند میله یا نیزه‌هایی که روبان‌هایی از آن‌ها آویزان بود حمل می‌کردند. لبهٔ نیزه‌ها از فنر کامیون ساخته و چکش‌کاری شده و در کوره‌های ریخته‌گری روستا آبدیده شده بودند. پسر دراز کشیده و صورتش را از ترس بین بازوانش پنهان کرده بود. حدود دویست فوت از آن‌ها دور شدند. زمین زیر گام‌هایشان به آرامی می‌لرزید، با سر و صدای زیادی راه می‌رفتند. و پشت سرشان برده‌هایی به زنجیر کشیده، درشکه‌هایی را که انباشته از ابزارآلات و غنائم جنگی بود می‌کشیدند و سپس زن‌هایی که شاید تعدادشان به دوازده نفر می‌رسید و بعضی‌هایشان باردار بودند و در آخر، مرد همجنس‌بازی که در آن سرما لباس مناسبی به تن نداشت. و همهٔ این‌ها که با غلادهٔ سگ یک به یک به هم زنجیر شده بودند گذشتند و رفتند. آن‌ها نیز دراز کشیده و گوش می‌کردند.

«بابا اون‌ها رفتند؟»

«آره رفتند.»

«تو اون‌ها رو دیدی؟»

«آره.»

«اون‌ها آدم‌های بدی بودند؟»

«بله آدم‌های بدی بودند.»

«آدم بدها چقدر زیادند.»

«آره زیادند ولی رفتند.»

سرپا ایستادند و خود را تمیز کردند و به سکوت دوردست‌ها گوش سپردند.

«اون‌ها دارند کجا میرند بابا؟»

«نمی‌دونم اون‌ها در حال حرکت‌اند و این نشونهٔ خوبی نیست.»

«چرا نشونهٔ خوبی نیست؟»

«فقط خوب نیست. باید یک نگاهی به نقشه بندازیم.»

چرخ دستی را که با برزنت پوشیده شده بود، از میان خار و خاشاک بیرون کشیدند و سرپا کردند. پتوها و کت‌ها را رویش انباشتند و آن را به داخل جاده هل دادند. نگاهشان را به فضای آشفته‌ای که رد تصویر آخرین دسته آن ژنده‌پوشان در آن معلق به نظر می‌رسید دوختند.

بعد از ظهر دوباره برف شروع به باریدن کرد. ایستادند و دانه‌های خاکستری و رنگ پریدهٔ برف را که در آن تاریکی عبوس به پایین الک می‌شد، تماشا کردند. به زحمت راه می‌رفتند. لایهٔ نازکی از برف روی سطح تاریک جاده نشسته بود. پسرک پشت سر مرد به زمین افتاد. مرد ایستاد و منتظرش ماند. رو به پسر گفت: «کنار من حرکت کن.»

«خیلی سریع راه میری.»

«آهسته‌تر می‌رم.»

«اون‌ها راه افتادند.»

«باز هم که حرف نمی‌زنی.»

«حرف می‌زنم.»

«می‌خوای برای استراحت جایی توقف کنیم؟»

«همیشه می‌خوام توقف کنم.»

«ما باید محتاط‌تر باشیم. من باید محتاط‌تر باشم.»

«می‌دونم.»

«جلوتر توقف می‌کنیم باشه؟»

«باشه.»

«فقط باید یک جای امن پیدا کنیم.»

«باشه.»

برف چون ردایی سپید آن‌ها را کاملاً پوشانده بود. به هیچ وجه نمی‌شد دو طرف جاده را دید. دوباره به سرفه افتاد. پسرک هم می‌لرزید. دوشادوش هم زیر چادر پلاستیکی حرکت می‌کردند و چرخ خرید را مقابل وزش برف به جلو هل می دادند. بالاخره ایستاد. پسر به طرز وحشتناکی می‌لرزید.

او گفت: «باید توقف کنیم.»

«خیلی سرده.»

«می‌دونم.»

«ما کجاییم؟»

«کجاییم؟»

«آره.»

«نمی‌دونم.»

«اگر قرار باشه بمیریم به من میگی؟»

«نمی‌دونم. قرار نیست بمیریم.»

چرخ دستی را واژگون کرده و در دشتی پوشیده از علف‌های هرز رها کردند. کت‌ها و پتوها را درپلاستیکی ضخیم پیچیدند و راه افتادند. مرد گفت:

«کتم رو بگیر، ولش نکن.»

از میان خار و خاشاک گذشتند. به حصاری رسیدند و از آن بالا رفتند. با دست سیم‌ها را برای یکدیگر پایین نگه می‌داشتند. سیم‌ها سرد بودند و چفت و بستشان جیرجیر می‌کرد. هوا به سرعت تاریک می‌شد. به راهشان ادامه دادند و به جنگلی از درختان سرو رسیدند. درختان خشک و سیاه بودند، اما هنوز آن‌قدر نیرومند بودند که برف‌ها را روی خود نگه دارند. زیر هر درخت حلقهٔ گران‌بهایی از زمین تیره و لجن‌های درخت سرو روی زمین گسترده بود.

زیر یکی از درختان اطراق کردند. کت‌ها و پتوها را روی زمین انداخت. یکی از پتوها را دور پسر پیچید و رفت تا برای آتش هیزم خشک جمع کند. در میان برف، مکان نسبتاً صافی را با لگد هموار کرد، جایی که شعله‌های آتش درخت را نسوزاند. از درخت‌های دیگر هیزم تهیه کرد، شاخه‌ها را شکست و برف‌هایشان را تکاند. وقتی فندک را زد آتش بلافاصله شعله گرفت و صدای ترق ترق‌اش بلند شد. فهمید آتش برای مدت زیادی روشن نخواهد ماند. به پسر نگاه کرد و گفت: «مجبورم هیزم بیشتری جمع کنم. می‌رم همین حوالی، باشه؟»

«همین حوالی کجاست؟»

«یعنی خیلی دور نمی‌رم.»

«باشه.»

ارتفاع برف به حدود پانزده سانتیمتر رسیده بود. افتان و خیزان در میان درختان می‌لغزید، شاخه‌های افتاده روی زمین را که از زیر برف بیرون زده بود در گوشه‌ای جمع کرد و هنگامی که یک بغل هیزم فراهم شد، به سمت پناهگاهشان که در پناه اخگرهای لرزان آتش روشن شده بود

برگشت. شاخه‌ها را روی آتش انداخت و دوباره راهی شد. راه رفتن دشوار شده بود. جنگل تاریک شده و نور آتش به دوردست‌ها نمی‌رسید. اگر شتاب‌زده عمل می‌کرد ممکن بود بیافتد. وقتی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، پسر را دید که در برف زانو زده شاخه‌های خشکیده را دسته می‌کند و زیر بغل می‌زند.

برف بی‌وقفه می‌بارید. تمام شب بیدار ماند. هیزم در آتش می‌انداخت تا خاموش نشود. تای چادر پلاستیکی را باز کرده و یک طرفش را به درخت آویخته بود تا حرارت آتش را منعکس کند. به صورت پسر که زیر نور نارنجی رنگ آتش خوابیده بود نگاه کرد. روی گونه‌های فرورفته‌اش رگه‌ای از چرک و سیاهی نشسته بود. تلاش کرد خشمش را کنترل کند. اما بی‌فایده بود. فکر نمی‌کرد پسرک بتواند بیش از این به سفر ادامه دهد. حتی اگر بارش برف متوقف می‌شد باز هم جاده پر از برف و غیرقابل عبور بود. برف نجواکنان در آرامش و سکوت فرود می‌آمد و اخگرهای زبانه گرفته آتش، تار می‌شدند و در تاریکی ابدی جان می‌سپردند.

نیمه‌بیدار بود که صدای شکسته شدن چیزی را در جنگل شنید. سپس صدای دیگری شنید. بلند شد و نشست. آتش فروکش کرده و در میان زغال‌های نیم‌سوز پراکنده شده بود. گوش سپرد. صدای ترق ترق ممتد و خشک قطع شدن شاخه‌ها بود. سپس صدای دیگری. خودش را به پسر رساند و تکانش داد. گفت: «بیدار شو باید بریم.»

پسرک با پشت دست چشمانش را مالید تا خواب از سرش بپرد. گفت:

«چی شده بابا؟ چی شده؟»

«یالا باید حرکت کنیم.»

«اون چیه؟»

«درخت‌ها هستند. دارند سقوط می‌کنند.»

پسر ایستاد و با ترس و لرز اطراف را نگاه کرد.

مرد گفت: «اوضاع روبه‌راهه. بجنب باید عجله کنیم.»

رختخوابشان را جمع و تا کرد، سپس پلاستیک را دورش پیچید. به بالا که نگاه کرد برف به درون چشم‌هایش فروریخت. آتش که تقریباً به طور کامل زغال شده بود هیچ نوری ایجاد نمی‌کرد و جنگل تقریباً در میان تاریکی ناپدید شده بود. درختان در دل تاریکی سقوط می‌کردند. پسرک به مرد چسبیده بود. از آن‌جا دور شدند. مرد تلاش می‌کرد جای صاف و مناسبی در میان تاریکی پیدا

کند، اما در نهایت پلاستیک ضخیم وسایل را زمین گذاشت، پتوها را روی خودشان کشید و پسرک را در آغوش گرفت. نهیب سقوط درختان و غرش ضعیف انبوه برف که روی زمین منهدم می‌شد، جنگل را به لرزه انداخته بود. پسر را در آغوش گرفت و گفت که همه‌چیز روبه‌راه می‌شود و به زودی تمام خواهد شد و پس از چند لحظه همین‌طور هم شد. آشوب تیره دوردست‌ها فروکش کرد. و دوباره انزوا و پریشان خیالی حاکم شد. و دیگر هیچ. گفت:

«اونجا، فکر کنم خودش باشه.» پای یکی از درختان افتاده تونلی حفر کرد، برف‌ها را با بازوانش کنار زد، دست‌های یخ‌زده‌اش را درون آستین‌هایش مشت کرده بود. به میان رختخواب و برزنت خزیدند و بعد از چند لحظه در آن سرمای استخوان سوز به خواب رفتند.

وقتی سیاهی شب درهم شکست، راهش را از میان خلوتگاهشان به بیرون باز کرد. برزنت براثر بارش برف سنگین شده بود. ایستاد و اطراف را نگاه کرد. برف بند آمده بود، درختان سرو زیر تپه‌های برف خم شده بودند و شاخه‌های شکسته و تعدادی تنهٔ عریان و به ظاهر سوخته درختان، در آن چشم‌انداز خاکستری‌رنگ خودنمایی می‌کرد. از میان انبوه برف به سختی عبور کرد و پسرک خفته را که گویی چون جانوری به خواب زمستانی فرو رفته بود همان‌جا رها کرد. برف تقریباً تا زانوهایش می‌رسید. دشت خاربوته‌های مرده زیر برف مدفون و ناپدید شده بود. برف در بریدگی تیز بالای سیم‌های حصار روی هم تلنبار شده و سکوتی بی‌جان همه‌جا را فراگرفته بود. به یکی از ستون‌های حصار تکیه داد و شروع به سرفه کرد. به سختی می‌توانست محل چرخ دستی را حدس بزند و فکر کرد دیوانه شده و عقلش درست کار نمی‌کند. گفت تمرکز کن تو باید فکر کنی. وقتی برمی‌گشت پسر او را صدا می‌زد.

گفت: «باید بریم نمی‌تونیم این‌جا بمونیم.»

پسر با اندوه به برف های خاکستری خیره شد.

«یالا.»

راهشان را از میان حصار در پیش گرفتند.

پسر گفت: «داریم کجا می‌ریم؟»

«باید چرخ دستی رو پیدا کنیم.»

پسرک همان‌جا ایستاد، دستانش را زیر بغل گرفته بود.

مرد گفت: «یالا باید بجنبی.»

به سختی در میان کشتزار پوشیده از برف راه افتاد. برف، عمیق و خاکستری بود. جلوتر لایهٔ تازه‌ای از خاکستر روی برف نشسته بود. با تقلای زیاد چند فوت دیگر به جلو رفت سپس برگشت و عقب را نگاه کرد. پسرک افتاده بود. پتوها و روکش برزنتی را انداخت، برگشت و او را بلند کرد. پسر از سرما می‌لرزید. او را بلند کرد، در آغوش گرفت و گفت: «متأسفم. متأسفم.»

مدت زیادی طول کشید تا چرخ دستی را پیدا کنند. مرد چرخ دستی را از میان برف‌ها بیرون کشید و راست کرد. کوله پشتی را از زیر برف‌ها بیرون آورد، تکاند و بازش کرد یکی از پتوها را داخلش چپاند. کوله پشتی، پتوهای دیگر و کت‌ها را داخل چرخ جای داد. سپس پسر را بلند کرد و روی وسیله‌ها گذاشت. بند کفش‌های پسر را باز کرد و کفش‌ها را از پایش درآورد. سپس چاقویش را بیرون آورد، یکی از کت‌ها را پاره کرد و دور پاهای پسر پیچاند. تمام کت را صرف این کار کرد. سپس تکه‌های مربع‌شکل بزرگی از روکش ضخیم برزنتی برید، آن‌ها را از پائین جمع کرد و محکم با آستر آستین‌های کاپشن، دور قوزک پای پسر بست و ایستاد. پسر پایین را نگاه کرد و گفت: «حالا خودت بابا.» مرد کاپشن دیگری را دور پسر پیچاند، سپس روی برزنت مملوو از برف نشست و پاهای خودش را پوشاند. ایستاد و دستانش را داخل جیب بارانی‌اش برد تا گرم شوند. سپس کفش‌ها، دوربین و کامیون اسباب‌بازی پسر را داخل کوله پشتی جا داد. برزنت را تکاند و تا کرد و به همراه پتوهای دیگر بالای کوله بست. کوله را روی دوشش انداخت. برای آخرین بار نگاهی به سبد چرخ دستی کرد. اما همه‌اش همان بود. گفت: «بزن بریم. پسر هم برای آخرین بار نگاهی به چرخ دستی کرد و دنبال مرد در جاده راه افتاد.»

راه رفتن از آن‌چه که فکرش را می‌کرد سخت تر بود. ظرف یک ساعت شاید حدود یک مایل پیمودند. ایستاد و به پسر که پشت سرش بود نگاه کرد. پسر هم ایستاد و منتظر ماند.

«فکر می‌کنی ما می‌میریم، درسته؟»

«نمی‌دونم.»

«ما نمی‌میریم.»

«درسته.»

«ولی حرفمو باور نمی‌کنی.»

«نمی‌دونم.»

«چرا فکر می‌کنی ما می‌میریم؟»

«نمی‌دونم.»

«بس کن این‌قدر نگو نمی‌دونم.»

«باشه.»

«چرا فکر می‌کنی ما می‌میریم؟»

«چون چیزی برای خوردن نداریم.»

«یک چیزی پیدا می‌کنیم.»

«باشه.»

«فکر می‌کنی یک آدم چقدر می‌تونه بدون غذا دوام بیاره؟»

«نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی چقدر؟»

«شاید چند روز.»

«بعدش چی؟ میفتی می‌میری؟»

«بله.»

«خوب تو نمی‌میری. تا اون موقع خیلی طول می‌کشه. چون ما آب داریم. این مهم‌ترین چیزه. بدون آب مدت زیادی دوام نمیاری.»

«درسته.»

«اما تو حرف‌هامو باور نمی‌کنی.»

«نمی‌دونم.»

پسر را ورانداز کرد. پسرک همان‌جا ایستاد و دست‌هایش را درون کاپشن راه راه گشادش فرو برد.

«تو که فکر نمی‌کنی بهت دروغ می‌گم؟»

«نه.»

«اما فکر می‌کنی ممکنه در مورد مردن بهت دروغ بگم.»

«آره.»

«آره ممکنه. ولی ما نمی‌میریم.»

«خوبه.»

به آسمان نگاهی انداخت. چند روزی می‌شد که خاکستر تیره‌رنگ رقیق شده بود و اکنون درختان

سربرافراشتهٔ امتداد جاده، سایه‌هایی بی‌جان روی برف ایجاد کرده بودند. به راهشان ادامه دادند. پسر نمی‌توانست خوب راه برود. ایستاد و پاهایش را معاینه کرد و پلاستیک دور پایش را محکم کرد. با آب شدن برف‌ها، خشک نگه داشتن پاهایشان سخت می‌شد. اغلب برای استراحت توقف می‌کردند. دیگر توان حمل کردن پسرک را نداشت. روی لوازمشان نشستند و یک مشت برف کثیف خوردند. بعد از ظهر برف‌ها شروع به ذوب شدن کردند. از کنار خانه‌ای سوخته که فقط دودکش آجری‌اش در حیاط سرپا ایستاده بود عبور کردند. تمام طول روز را در جاده بودند، روزی که مانند روزهای قبل کوتاه بود و دیری نمی‌پائید. احتمالاً فقط سه مایل از مسیر را پیموده بودند.

با خودش فکر کرد جاده باید متروکه باشد که کسی در آن دیده نمی‌شود، اما اشتباه می‌کرد. در خود جاده اطراق کردند، آتش بزرگی افروختند، شاخه‌های خشک را از میان برف بیرون کشیدند و به میان شعله‌ها انداختند. شاخه‌ها ترق ترق و دود می‌کردند. بیش از این نمی‌شد کاری کرد. پتوهای کمی که داشتند آن‌ها را گرم نگه نمی‌داشت. تلاش کرد بیدار بماند. سراسیمه از خواب پرید و با تشویش دنبال هفت‌تیر گشت. پسرک خیلی لاغر شده بود. در حالی که خواب بود او را تماشا می‌کرد. صورت کشیده و چشمانی گود داشت. به طرز عجیبی زیبا می‌نمود. بلند شد و هیزم بیشتری درون آتش انداخت.

وارد جاده شدند و ایستادند. ردهایی روی برف به چشم می‌خورد. یک واگن. یک‌جور وسیله نقلیهٔ چرخ دار. چیزی با تایرهای لاستیکی و ردپایی باریک. رد پوتین‌هایی بین چرخ‌ها افتاده بود. یک نفر به تازگی، صبح خیلی زود در دل تاریکی به سمت جنوب راه افتاده بود. تمام شب در جاده در حرکت بوده است. ایستاد و در موردش فکر کرد. با دقت ردها را دنبال کرد. از پنجاه فوتی آتش عبور کرده بودند اما حتی سرعتشان را کم نکرده بودند تا نگاهی بیاندازند. ایستاد و پایین جاده را نگاه کرد.

«باید از جاده خارج بشیم.»

«چرا بابا؟»

«یکی داره میاد»

«آدم‌های بدی هستند؟»

«آره. متأسفانه.»

«ممکنه آدم‌های خوبی باشند. این‌طور نیست؟»

مرد پاسخی نداد. به جای نامعلومی از آسمان نگاه کرد، اما چیزی دیده نمی‌شد.

«باید چی‌کار کنیم بابا؟»

«بریم.»

«می‌تونیم برگردیم کنار آتش؟»

«نه بجنب احتمالاً وقت زیادی نداریم.»

«خیلی گرسنمه.»

«می‌دونم.»

«حالا چی‌کار کنیم؟»

«باید مدتی پنهان بشیم. باید از جاده بریم بیرون.»

«اون‌ها ردمون رو می‌بینند.»

«آره.»

«در این مورد چی‌کار کنیم؟»

«نمی‌دونم.»

«اون‌ها می‌فهمند ما کجا هستیم؟»

«چی؟»

«اگه ردپامونو ببینند می‌فهمند کجا هستیم؟»

مرد برگشت و به دایره بزرگ ردپایشان روی برف نگاهی کرد.

گفت: «اون‌ها متوجه می‌شند.»

سپس ایستاد.

«باید در این مورد یک فکری کنیم. بیا برگردیم کنار آتش.»

با خودش فکر کرد مکانی در جاده پیدا کند، جایی که برف‌ها کاملاً آب شده باشد. بعد دوباره فکر کرد از آن‌جا که ردپاهایشان در دوردست‌ها دوباره پدیدار می‌شود این کار بی‌فایده است. با پا روی آتش برف ریخت، راهی جنگل شدند، دور زدند و دوباره برگشتند. با عجله هزارتویی از ردپا به جا گذاشتند. سپس از میان جنگل که چشم انداز جاده را می‌پوشاند به سمت شمال برگشتند.

محلی که انتخاب کرده بودند حقیقتاً مرتفع‌ترین بخش زمین بود، مشرف به چشم‌انداز شمالی امتداد جاده و ردپایشان. پوشش برزنتی را روی برف‌های خیس پهن کرد و پسر را میان پتوها پیچید. گفت: «امشب سردت می‌شه، اما احتمالاً خیلی این‌جا نمی‌مونیم.» بیش از یک ساعت نگذشته بود که متوجه شد دو مرد تقریباً به تاخت از جاده پایین می‌آیند. وقتی دور شدند، ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد. در همین لحظه آن دو مرد نیز ایستادند و یکی از آن‌ها پشت سرش را نگاه کرد. خشکش زد. یکی از پتوهای خاکستری‌رنگ را که دیدنش در میان برف بعید به نظر می‌رسید دور خودش پیچیده بود. اما دیدنش غیرممکن هم نبود. فکر کرد شاید آن‌ها متوجه بوی آتش شده‌اند. ایستادند و با هم حرف زدند سپس به راهشان ادامه دادند. مرد نشست و گفت: «همه‌چی مرتبه. فقط باید منتظر باشیم. ولی فکر می‌کنم اوضاع روبه‌راهه.»

هیچ غذایی نداشتند و در طول پنج روز گذشته خیلی کم خوابیدند. با این شرایط درحومهٔ یک شهر کوچک به خانه‌ای رسیدند که زمانی عمارت مجللی در بلندای حاشیه جاده بود. پسر در حالی‌که دست او را گرفته بود ایستاد. برف تا حد زیادی روی سنگ‌فرش‌های خیابان‌ها، کشتزارهای رو به جنوب و جنگل ذوب شده بود. همان‌جا ایستادند. از آن‌جا که مسافتی طولانی پیموده بودند، کیسه‌های پلاستیکی دور پایشان پوسیده و پاهایشان خیس وسرد شده بود. خانهٔ بلند و باشکوهی بود، با ستون‌هایی سفید به سبک معماری یونان در نمای ورودی، و یک درب ورودی واقع در جنب ساختمان. و مسیر اتومبیل روی ِسنگ‌فرشی که در میان کشتزاری از چمن‌های خشکیده قوس برمی‌داشت. پنجره‌ها به طرز عجیبی سالم مانده بودند.

«این‌جا کجاست بابا؟»

«هیس فقط بذار بایستیم و گوش بدیم.»

هیچ‌چیزی وجود نداشت. باد در میان سرخس‌های کنار جاده خش‌خش می‌کرد. از فاصله‌ای دور صدای جیرجیر دریا پنجره‌ای کرکره‌ای به گوش می‌رسید.

«فکر کنم بهتره یک نگاهی بندازیم.»

«بابا بیا نریم اون‌جا.»

«مشکلی نیست.»

«به نظرم نباید بریم اون‌جا.»

«مشکلی نیست. باید یک نگاهی بندازیم.»

آهسته به مسیر ماشین رو نزدیک شدند. هیچ ردی روی تکه‌های بی‌نظم برف‌های ذوب شده وجود نداشت. پرچین بلندی از گیاه همیشه سبز که یک آشیانهٔ قدیمی پرنده بر ترکه‌های سیاهش جا خوش کرده بود به چشم می‌خورد. در حیاط ایستادند و نمای خارجی ساختمان را ورانداز کردند. آجرهای خشتی در میان چرک و کثیفی هنوز پا برجا بودند. لایهٔ طویل و خشکی از رنگ پوسته پوسته شده، از ستون‌ها و زیر تاق پنجره جدا و به سمت پایین آویزان شده بود. لامپی بالای سرشان از زنجیر بلندی آویزان بود. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند پسر به مرد چسبیده بود. یکی از پنجره‌ها کمی باز بود و یک ریسمان از آن به بیرون می‌رفت، از ایوان می‌گذشت و درمیان چمن‌ها ناپدید می‌شد. دست پسر را گرفت و از ایوان گذشتند. زمانی بردگان در آن سرسرا گام برمی‌داشتند و در سینی‌هایی از جنس نقره غذا و نوشیدنی سرو می‌کردند. به سمت پنجره آمدند و داخل را نگاه کردند.

«بابا اگه کسی این‌جا باشه چی؟»

«هیچ کس این‌جا نیست.»

«باید بریم.»

«مجبوریم چیزی برای خوردن پیدا کنیم. راه دیگه‌ای نداریم. می‌تونیم جای دیگه یک چیزی پیدا کنیم. همه‌چیز درست می‌شه. یالا.»

هفت‌تیر را از کمرش برداشت و دستگیرهٔ در را چرخاند. در، آهسته روی لولای بزرگ برنجی‌اش چرخید و به سمت داخل باز شد. ایستادند و گوش سپردند. سپس به سرسرای بزرگی که کف‌اش با سنگ مرمرهای سیاه و سفید پوشیده شده بود قدم نهادند. پلکان عریضی به بالا راه داشت. کاغذ دیواری‌های موریس پر از لکه‌های آب شده و تاب برداشته بودند. سقفِ گچی، در ابعاد وسیعی باد کرده و قالب زرد رنگ لبه قرنیس‌ها قوس برداشته و از دیوارهای فوقانی آویزان شده بود. سمت چپ درگاه، جایی که می‌بایست اتاق غذاخوری بوده باشد، بوفهٔ بزرگی از جنس چوب گردو قرار داشت. درها و کشوهای بوفه، جدا و سوزانده شده بودند، اما بقیهٔ بوفه برای سوزاندن خیلی بزرگ بود. مقابل ورودی درگاه ایستادند. در گوشه‌ای از اتاق، تل بزرگی از لباس روی هم تلنبار شده بود. لباس و کفش. کمربند، کاپشن، پتو و کیسه خواب‌های کهنه. بعداً وقت داشت در مورد آن‌ها فکر کند. پسر که ترسیده بود دست مرد را محکم گرفت. از سرسرا گذشتند و وارد اتاقی شدند که در دورترین نقطهٔ خانه قرار داشت. تالار بزرگی بود با سقفی دو برابر ارتفاع درها. طاقچهٔ چوبی بالای

شومینه‌ای آجری، با دیلم کنده و سوزانده شده بود. تشک و رختخواب‌هایی روی زمین، مقابل شومینه پهن شده بود. پسر نجواکنان گفت: «بابا.» و مرد هم گفت: «هیس.»

خاکستر اجاق سرد بود. تعدادی دیگ و کتری سیاه این‌طرف و آن‌طرف دیده می‌شد. مرد روی پاشنه‌اش خم شد و یکی از آن‌ها را پس از بوییدن دوباره سرجایش برگرداند. ایستاد و بیرون پنجره را نگاه کرد. چمن‌های خاکستری‌رنگ، لگدمال شده و برف هم خاکستری می‌نمود. ریسمانی که از پنجره بیرون آمده بود به زنگوله‌ای برنجی گره خورده بود، زنگوله هم بر سطح بستی چوبی که روی قالب پنجره میخکوبی و ثابت شده بود، قرار داشت. دست پسر را گرفت و از راهروی باریکی پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند. زباله‌ها همه‌جا روی هم انباشته شده بودند. سینک، زنگ‌زده و بوی کپک و مدفوع به مشام می‌رسید. وارد اتاق کوچک مجاور که شاید شربت‌خانه بود شدند.

کف این اتاق دریا دریچه‌ای وجود داشت که با قفل بزرگی ساخته شده از صفحات فولادی چفت و بست شده بود. ایستاد و دریچه را نگاه کرد.

پسر گفت: «بابا باید بریم. بابا.»

«حتماً دلیلی داره که قفلش کردند.»

پسر دستش را کشید. تقریباً گریه‌اش گرفته بود و گفت: «بابا؟»

«باید چیزی بخوریم.»

«من گرسنه نیستم، گرسنه نیستم.»

«باید یک اهرم یا چیزی شبیه‌اش پیدا کنیم.»

با زور در پشتی را هل دادند، پسر به مرد آویزان شده بود. هفت‌تیر را به کمر زد، ایستاد و نگاهش را به حیاط دوخت. پیاده‌رویی آجری به چشم می‌خورد و حجم درهم پیچیده و کج و کوله‌ای که زمانی ردیفی از شمشاد بود. خیش آهنی کهنه‌ای در حیاط وجود داشت که روی ستونی از آجرهای روی هم چیده قرار داشت و کسی بین میله‌های آهنی آن، دیگ چدنی دویست لیتری‌ای که زمانی برای سلاخی گرازها استفاده می‌شد جای داده بود. زیر دیگ، خاکستر آتش و هیزم‌های زغال شده جنگل قرار داشت. آن‌سوی حیاط، ارابه‌ای کوچک با تایرهای لاستیکی قرار داشت. تمام این‌ها را دید و چیزی دستگیرش نشد. در دورترین نقطهٔ حیاط دودخانهٔ چوبی قدیمی و یک انبار ابزارآلات قرار داشت. در حالی که بچه را تقریباً دنبال خود می‌کشید از حیاط گذشت، به سمت قفسهٔ ابزارآلاتی که بالای بشکهٔ زیر سقف آلونک قرار داشت رفت. در حالی که بیلچهٔ دسته بلندی را در

دستش سبک سنگین می‌کرد، گفت: «یالا بریم.»

به داخل خانه برگشتند. با بیلچه چند ضربه به چوب اطراف چفت و درز دریچه زد و در نهایت لبهٔ آن را زیر بست آهنی‌اش خم کرد و با دیلم از جا کند. قفلی که روی چوب چفت و بست شده بود با همه ضمائمش بالا آمد. لگدی به لبهٔ بیلچه که زیر صفحات چوبی قرار داشت زد. ایستاد و فندک را از جیبش بیرون آورد. پایش را روی زبانه بیلچه گذاشت و دریچه را بالا آورد. سپس خم شد و آن را در دست گرفت. پسر نجواکنان گفت: «بابا.»

مرد دست از کار کشید و گفت: «گوش کن. بس کن دیگه ما داریم از گرسنگی می‌میریم. می‌فهمی؟» سپس در دریچه را بلند کرد تکانی داد و اجازه داد کف اتاق بیافتد.

گفت: «همین‌جا منتظر بمون.»

«منم باهات میام.»

«فکر کردم ترسیدی.»

«ترسیدم.»

«باشه فقط نزدیکم بمون.»

از پله‌های زبر و چوبی پایین رفت. سرش را پایین گرفت و سپس با ضربه‌ای ناگهانی فندک را روشن کرد و شعله‌اش را مانند پیشکشی گران‌قدر ارزانی دل تاریکی کرد. سرد و مرطوب بود. بوی تعفن چیزی فاسد به مشام می‌رسید. پسر کت مرد را چنگ زده بود. می‌توانست بخشی از یک دیوار سنگی را ببیند و کف خاکی زمین و تشک کهنه‌ای پر از لکه‌های سیاه. قوز کرد و دوباره به داخل قدم گذاشت و نور را بالا گرفت. مقابل دیوار پشتی ازدحامی از مردان و زنان برهنه که همه تلاش می‌کردند خود را مخفی کنند در هم می‌لولیدند و سعی داشتند با دست صورتشان را در برابر نور محافظت کنند. روی تشک مردی که هر دو پایش از ران قطع شده بود دراز کشیده بود. اندام‌های بریده مرد، سوخته و سیاه شده و بوی زننده و وحشتناکی از آن به مشام می‌رسید.

نجواکنان گفت: «خدایا!»

سپس یکی یکی برگشتند و در حالی‌که نور ضعیف فندک چشمانشان را اذیت می‌کرد، ناله‌کنان گفتند: «به ما کمک کنید، لطفاً کمکمون کنید.»

او گفت: «یا عیسی مسیح یا عیسی مسیح.»

برگشت دست پسرک را چسبید و گفت: «عجله کن، عجله کن.»

فندک از دستش روی زمین افتاد. وقت نداشت آن را بردارد. پسرک را از روی پله‌ها به بالا هل می‌داد. آن‌ها فریاد می‌زدند به ما کمک کنید.

«عجله کن.»

صورت ریش‌داری چشمک‌زنان پایین پله‌ها ظاهر شد و فریاد زد:

«لطفا، لطفا!»

«عجله کن. محض رضای خدا عجله کن.»

پسر را چنان به بیرون دریچه هل داد که روی زمین افتاد. ایستاد، در را بلند کرد، چرخاند و اجازه داد با صدای مهیبی روی زمین بیافتد و بسته شود. برگشت تا پسر را به چنگ گیرد، اما پسر ایستاده بود و از وحشت به خود می‌پیچید. مرد گفت: «هیس. تو رو خدا بجنب.» اما پسرک به بیرون پنجره اشاره کرد. وقتی نگاه کرد از ترس سراسر بدنش یخ زد. چهار مرد ریشو و دو زن از سمت کشتزار بدان سو می‌آمدند. دست پسر را محکم گرفت.

گفت: «یا حضرت مسیح. بدو بدو.»

شتابان از وسط خانه به سمت در ورودی دویدند و از پله‌ها پایین رفتند. در نیمه راه مسیر اتومبیل رو، پسر را به داخل چمن‌زار کشاند. پشت سرش را نگاه کرد. تقریباً توسط باقیماندهٔ بوته‌ها استتار شدند، اما می‌دانست بیشتر از چند دقیقه وقت ندارند، شاید هم فرصتی برایشان باقی نمانده. پایین چمن‌زار به دل نیزاری خشکیده زدند از جاده عبور کرده و وارد جنگل دوردست شدند. با شدت بیشتری دست پسر را چنگ زد و آهسته نجوا کرد بدو. باید بدویم. به سمت خانه نگاه کرد، اما چیزی ندید. اگر به مسیر ماشین رو می‌آمدند می‌توانستند او و پسرک را در حال دویدن ببینند. وقتشه. حالا وقتشه. خودش را روی زمین انداخت و پسر را به سمت خود کشید و گفت: «هیس! هیس!»

«اون‌ها ما رو می‌کشند؟ بابا؟»

«هیس.»

روی برگ‌ها و خاکستر دراز کشیده و قلبشان درون سینه به شدت می‌تپید. داشت به سرفه می‌افتاد باید دستش را روی دهان می‌گذاشت، اما پسر دست او را محکم گرفته و رها نمی‌کرد، با دست دیگر نیز هفت‌تیر را گرفته بود. باید برای فرونشاندن سرفه‌اش تمرکز می‌کرد و هم‌زمان تلاش می‌کرد

گوش بسپارد. چانه‌اش را روی برگ‌ها چرخاند، تلاش کرد نگاهی بیاندازد. زیر لب گفت: «سرت رو بدزد.»

«دارند میان؟»

«نه.»

آهسته از روی برگ‌ها به سمت جایی که شبیه زمین پستی بود خزیدند. همان‌طور درازکشیده گوش می‌داد و پسر را هم گرفته بود. می‌توانست صدای آن‌ها را بشنود که در جاده با هم حرف می‌زدند. صدای زنی به گوش رسید. سپس صدای پایشان را روی برگ‌های خشک شنید. دست پسر را گرفت و اسلحه را در دستش گذاشت. نجواکنان گفت: «بگیرش بگیرش. پسر ترسیده بود. بازویش را دور مرد انداخت و او را محکم گرفت. پسرش خیلی لاغر شده بود. گفت: «نترس اگه پیدات کردند مجبوری انجامش بدی. متوجه شدی؟ هیس گریه نکن. شنیدی چی گفتم؟ بلدی چطور انجامش بدی. بذارش داخل دهانت و اینو بکش. سریع و با قدرت. متوجه شدی؟ گریه رو بس کن. متوجه شدی؟»

«فکر کنم.»

«نه. فهمیدی؟»

«آره.»

«بگو بله این کار رو می کنم بابا.»

«بله این کار رو می کنم بابا.»

به پسر نگاه کرد. پسرک به شدت وحشت کرده بود. اسلحه را از او گرفت و گفت: «نه متوجه نشدی.»

«نمی‌دونم باید چی کار کنم بابا، نمی‌دونم چطور انجامش بدم. بعدش تو کجا میری؟»

«همه‌چیز روبه‌راهه.»

«نمی‌دونم باید چی کار کنم.»

«هیس من این‌جام. ترکت نمی کنم.»

«قول میدی؟»

«بله قول می‌دم. می‌خواستم فرار کنم تا مسیرشون رو منحرف کنم. اما نمی‌تونم تنهات بذارم.»

«بابا؟»

«هیس تکون نخور.»

«خیلی می‌ترسم.»

«هیس.»

دراز کشیده و به صداها گوش می‌دادند. زمانش که برسه می‌تونی این کار رو بکنی؟ زمانش که برسد فرصت چندانی نخواهی داشت. اکنون وقتش رسیده است. مصیبت الهی و مردن. اگر شلیک نکرد چه؟ باید شلیک کند. اما اگر شلیک نکرد چه؟ آیا می‌توانی جمجمهٔ این موجود دوست داشتنی را با تکه سنگی متلاشی کنی؟ آیا در وجودت چنین موجود پلیدی داری و از آن بی‌خبری؟ آیا چنین است؟ پسرک را در آغوش بکش. بله هست. روح سبک و رها است. او را به سینه بفشار و ببوس. همه‌چیز به سرعت تمام خواهد شد.

او منتظر بود. هفت‌تیر کوچک نیکلی در دستش بود. داشت سرفه می‌کرد. تمام قوایش را به کار برد تا سرفه‌اش را فرونشاند. سعی کرد گوش کند، اما چیزی نمی‌شنید. نجواکنان گفت: «ترکت نمی‌کنم. هرگز ترکت نمی‌کنم. متوجه شدی؟» روی برگ‌ها دراز کشید و پسرک لرزان را در آغوش گرفت. هفت‌تیر را محکم در دست گرفته بود. از غروب کش‌دار به تاریکی مطلق وارد می‌شدند. هوا سرد و بی‌ستاره بود. خدا به آن‌ها رو کرده بود. فکر کرد شانس آورده‌اند. زمزمه‌کنان گفت: «فقط باید منتظر بمونیم.» خیلی سرد بود. تلاش کرد تمرکز کند، اما ذهنش مشوّش بود. دیگر نا نداشت. تمام مدت به فرار فکر می‌کرد، اما دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. هنگامی که اطرافشان کاملاً تاریک شد بند کوله پشتی را باز کرد، پتوها را بیرون آورد، روی پسرک انداخت و او نیز خیلی زود به خواب فرو رفت.

نیمه‌شب جیغ‌های مخوفی از سمت خانه شنیده شد. سعی کرد دستانش را روی گوش پسر بگذارد. بعد از چند لحظه فریادها قطع شد. دراز کشید و گوش سپرد. زمانی که از نیزار وارد جاده شدند یک جعبه دیده بود. چیزی شبیه اتاقک بازی بچه. متوجه شد آن زن و مردها آن‌جا دراز می‌کشند و جاده را زیر نظر می‌گیرند. منتظر می‌شوند و زنگ را برای همدستانشان به صدا در می‌آورند تا آن‌ها نیز از ورود غریبه‌ها مطلع شوند. چرتی زد و زود بیدار شد. چه کسی دارد می‌آید؟ کسی روی برگ‌ها گام برمی‌داشت. نه فقط صدای باد بود. چیز دیگری نبود. ایستاد به سمت خانه نگاه کرد، اما جز تاریکی چیزی ندید. پسر را تکان داد و بیدار کرد. گفت: «یالا بجنب. باید بریم.» پسر جوابی نداد، اما می‌دانست که بیدار است. پتوها را برداشت و داخل کوله پشتی جای داد. نجواکنان گفت:

«بجنب.»

در میان تاریکی جنگل راه افتادند. ماه، جایی فراسوی غبار تیرهٔ خاکستر می‌درخشید و فقط می‌توانستند سیاهی درختان را تشخیص دهند. مانند انسان‌های مست تلوتلو می‌خوردند.

«اگه پیدامون کنند ما رو می‌کُشند این‌طور نیست بابا؟»

«هیس دیگه چیزی نگو.»

«می‌کشند مگه نه؟»

«هیس آره. آره ما رو می‌کُشند.»

اصلا نمی‌دانست به کجا می‌روند و ممکن است از کجا سر در بیاورند. تنها ترسش این بود که مبادا دور خودشان بچرخند و دوباره به خانه برگردند. تلاش کرد هر چه را در این مورد می‌داند به یاد آورد، شاید هم تمام آن‌چه را که می‌دانست خواب و خیالی بیش نبود. گمشدگان در کدام مسیر تغییر جهت می‌دهند؟ شاید با توجه به عملکرد نیمکره‌ها تغییر می‌کند یا چپ دست و راست دست بودن. در نهایت این موضوع را که نمی‌توانست جواب درستی داشته باشد از ذهن دور کرد. ذهنش داشت فریبش می‌داد. خیالات و اشباح مدفونی که هزاران سال خبری ازشان نبود اکنون به آرامی از خواب برمی‌خاستند. آری چنین بود. پسر روی پاهایش تلوتلو می‌خورد. بریده بریده و با لکنت از مرد خواست تا او را بغل کند، مرد نیز همین کار را کرد و پسرک بلافاصله روی شانه‌های او به خواب رفت. می‌دانست نمی‌تواند او را مسافت زیادی حمل کند.

در میان تاریکی جنگل بر بستری از برگ از خواب بیدار شد. از شدت سرما بر خود می‌لرزید. نشست و دستش را برای لمس پسر به اطراف دراز کرد. انگشتانش را روی دنده‌های نحیف او گذاشت. گرم بود و تکان می‌خورد. ضربان قلبش را حس کرد.

وقتی بیدار شد هوا تقریباً روشن شده بود و می‌توانست اطراف را ببیند. پتو را کنار زد و ایستاد. تقریباً کم مانده بود بیافتد. تعادلش را حفظ کرد و تلاش کرد جنگل خاکستری پیرامونش را ببیند. چقدر از مسیر را پیموده بودند؟ خودش را به یک بلندی رساند، چمباتمه زد و روشنایی روز را که در حال انتشار بود به تماشا نشست. طلوع بی‌فروغ روز و دنیای سرد و حزن‌آلود. آن دوردست‌ها تودهٔ کال و سیاهی که به نظر جنگل کاج بود به چشم می‌خورد. دنیایی بی‌رنگ به سان پوششی سیم‌گون. برگشت دست پسر را گرفت و بلند کرد. سر پسرک از شدت خستگی به پائین خم شده و سنگینی می‌کرد. مرد گفت: «باید بریم. باید بریم.»

او را بغل کرد و درون دشت راه افتاد. بعد از هر پنجاه قدم می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. وقتی به

کاج‌ها رسیدند زانو زد و او را روی برگ‌های زبر کف جنگل دراز کرد، رویش را با پتوها پوشاند و به تماشایش نشست. به اسرای محبوس در بازداشتگاه‌های جنگی می‌ماند، قحطی‌زده، خسته، مریض و وحشت‌زده. خم شد او را بوسید. بلند شد و به حاشیه جنگل رفت. در اطراف گشتی زد تا مطمئن شود جایشان امن است.

در قسمت جنوبی دشت، می‌توانست چیزی را که شبیه خانه یا اصطبل بود ببیند. آن‌سوی درخت‌ها، انحنای جاده‌ای به چشم می‌خورد. مسیری طولانی پوشیده از چمن خشکیده. و پیچک‌های خشکی که در طول دیواری سنگی بالا رفته بودند، یک صندوق پست، حصاری در امتداد جاده، و درختانی بی‌جان، فرادست حصار. دنیایی سرد و خاموش، فرورفته در لفافه‌ای از مهِ زغال و خاکستر. برگشت و کنار پسر نشست. استیصال و درماندگی او را به سمت چنین بی‌احتیاطی و غفلتی سوق داده بود و می‌دانست دوباره نمی‌تواند این‌چنین بی‌احتیاطی کند. به هیچ قیمتی.

پسرک تا چند ساعتی می‌خوابید. اگر او را بیدار می‌کرد امکان داشت از وحشت زهره ترک شود. قبلاً هم این اتفاق افتاده بود. فکر کرد او را بیدار کند اما می‌دانست اگر این کار را بکند او چیزی به خاطر نخواهد آورد. به او یاد داده بود که چگونه مثل یک بره آهو در جنگل دراز بکشد. اما تا کِی؟ سرانجام هفت‌تیر را از کمرش بیرون آورد، زیر پتوها گذاشت، سپس بلند شد و راهی شد.

از سمت تپهٔ بالادست به سوی اصطبل رفت. ایستاد تا اطراف را نگاهی بیاندازد و گوش بسپارد. راهش را از سمت ویرانه‌های یک باغ سیب قدیمی سوخته که تنه‌هایی گره‌دار داشتند در پیش گرفت. علف‌های خشکیده تا زانویش می‌رسیدند. بر آستانهٔ در اصطبل ایستاد و گوش سپرد. باریکهٔ بی‌جان نوری به چشم می‌خورد. به داخل آخورهای آکنده از گرد و غبار قدم نهاد. وسط اصطبل ایستاد و گوشش را تیز کرد، اما هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. از نردبانی که به اتاق زیرشیروانی راه داشت بالا رفت، اما آن‌قدر ضعف داشت که مطمئن نبود بتواند بالا برود. به انتهای اتاق زیرشیروانی قدم گذاشت و از پنجره مرتفع سقف شیروانی دهکده را، سرزمین خاکستری و مردهٔ پائین دست، حصار و جاده را از نظر گذراند.

چند دسته یونجه کف اتاق زیرشیروانی وجود داشت. چمباتمه زد و مشتی از دانه‌های آن را جدا کرد و مشغول جویدن شد. زبر، خشک و غبارآلود بودند. حتماً حاوی کمی مواد مغذی هستند. بلند شد و دو تا از دسته‌ها را کف اتاق غلتاند و آن‌ها را به پایین پرت کرد. با صدای سهمگینی به پایین افتادند و از آن‌ها گرد و غبار به هوا برخاست. به سمت پنجره زیر شیروانی رفت و از آن‌جا به وارسی

خانه‌ای که آن‌سوی اصطبل قرار داشت پرداخت. سپس از نردبان پایین آمد.

علف‌های بین خانه و اصطبل لگدمال نشده بود. خودش را به ایوان رساند. دیوار ایوان پوسیده و در حال فروریختن بود. دوچرخهٔ بچه‌ای به چشم می‌خورد. درِ آشپزخانه باز بود، از ایوان گذشت و جلوی راهرو ایستاد. تختهٔ چند لایهٔ دیوارها در اثر رطوبت تاب برداشته و داخل اتاق فروریخته بود. میزی قرمز رنگ با روکش فُرمیکا گوشه‌ای قرار داشت. از اتاق گذشت و دریخچال را باز کرد. چیزی که پوششِ خز مانندِ کپکی خاکستری‌رنگ رویش را گرفته بود روی یکی از قفسه‌ها به چشم می‌خورد. در یخچال را بست. همه‌جا پر از زباله بود. از گوشه اتاق جارویی برداشت و با دستهٔ آن زباله‌ها را زیر و رو کرد. رفت بالای پیشخوان و با دست بالای کابینت‌های غبار گرفته را وارسی کرد. یک تله‌موش پیدا کرد و یک جعبه. گرد و غبار روی آن را فوت کرد. یک بسته پودر شربت با طعم انگور برای درست کردن نوشیدنی بود. آن را درون جیب کتش گذاشت.

سراسر خانه را از این اتاق به آن اتاق رفت. چیزی پیدا نکرد. یک قاشق در کشوی میز کنار تخت پیدا کرد، آن را نیز داخل جیبش گذاشت. فکر کرد شاید تعدادی لباس یا ملحفه داخل گنجه‌ها باشد، اما چیزی وجود نداشت. به بیرون و به سمت گاراژ رفت. ابزارآلات را از نظر گذراند. شن‌کش، بیلچه، جعبه‌های میخ و پیچ روی یک قفسه بودند. و یک کاتر. آن را برداشت، زیر نور نگاهی به لبه‌های زنگ‌زده‌اش انداخت و سر جایش گذاشت. دوباره آن را برداشت. یک آچار پیچ گوشتی از یک قوطی خالی قهوه برداشت و پیچ دستهٔ کاتر را با آن باز کرد. داخل دسته کاتر چهار تیغهٔ جدید وجود داشت. تیغهٔ قدیمی را بیرون آورد، روی قفسه گذاشت و یکی از تیغه‌های جدید را به جایش گذاشت و با پیچ‌گوشتی دوباره دستهٔ کاتر را بست. تیغهٔ کاتر را به داخل فشرد و آن را در جیب کُت گذاشت. سپس پیچ‌گوشتی را هم برداشت و داخل جیبش گذاشت.

به اصطبل برگشت. یک تکه پارچه همراه خود داشت که می‌خواست دانه‌های یونجه را در آن بپیچد، اما وقتی به اصطبل رسید ایستاد و به صدای باد گوش داد. صدای جیرجیر یک تکه حلبی از جایی روی سقف بالای سرش به گوش رسید. هنوز رایحهٔ گاوها از اصطبل به مشام می‌رسید. ایستاده بود و به گاوها فکر می‌کرد که یادش آمد آن‌ها نیز منقرض شده‌اند. آیا صحت دارد؟ یعنی امکان دارد هنوز گاوی وجود داشته باشد و در جایی به او غذا می‌دهند و از او مراقبت می‌کنند. یعنی امکان دارد؟ با چه تغذیه می‌شود؟ برای چه از او مراقبت می‌شود؟ آن‌سوی درِ بازِ اصطبل، علف‌های خشک و بی‌جان در باد تکان می‌خوردند و خش‌خش می‌کردند. بیرون رفت و از آن‌سوی کشتزارها به تماشای جنگل کاجی که پسر در آن‌جا خوابیده بود پرداخت. از میان باغستان که رد می‌شد ایستاد. پایش را روی چیزی گذاشته بود. یک قدم به عقب برداشت زانو زد و علف‌ها را با دست کنار زد. یک سیب بود. آن را برداشت و در نور بالا گرفت. سیبی سفت و قهوه‌ای و چروکیده. با پارچه‌ای که داشت تمیزش کرد و گازی به آن زد. خشک و تقریباً بی‌مزه بود ولی به هر حال یک سیب بود. تمامش را خورد حتی دانه‌هایش را. دم سیب را بین انگشت شست و سبابه گرفت و روی زمین انداخت. سپس به راهش ادامه داد. به آرامی در میان علف‌ها گام برمی داشت. هنوز پاپوشی را که از باقیمانده کت و تکه‌های برزنت ساخته بود به پا داشت. نشست و آن‌ها را باز کرد و داخل جیبش چپاند، سپس با پاهای برهنه به راه افتاد. زمانی که به انتهای باغ رسید چهار سیب دیگر نیز پیدا کرده بود همهٔ آن‌ها را داخل جیبش گذاشت و برگشت. همه باغ را ردیف به ردیف گشت تا جایی که ردپای نامنظمی از خودش روی علف‌ها به جا گذاشت. تعداد سیب‌ها بیشتر از آن بود که بتواند حمل کند. با دقت اطراف تنه‌های درختان را جستجو و جیب‌هایش را پر از سیب کرده بود. کلاه بارانی‌اش نیز انباشته از سیب بود. مقداری سیب را هم با ساعد که به سینه‌اش چسبانده بود حمل می‌کرد. همهٔ آن‌ها را جلوی در اصطبل روی هم انباشت سپس نشست و پاهای کرخت شده‌اش را با پارچه پیچید.

در کفش کنی آشپزخانه، سبدی حصیری پراز شیشهٔ سس دیده بود. سبد را روی زمین گذاشت، شیشه‌هایش را برداشت. سپس سبد را برعکس کرد و آهسته به آن ضربه زد تا خاک و آشغال‌هایش بریزد. سپس ایستاد، دیگر چه دیده بود؟ یک ناودان و یک داربست. شاخه‌های مارپیچ تاکی خشکیده به سان طرح‌های ترسیم شده روی یک نمودار از داربست به پایین آویزان شده بودند. به آشپزخانه برگشت، از آن‌جا به حیاط رفت و به تماشای خانه ایستاد. پنجره‌ها تصویر دهشتناک و

خاکستری روز را باز می‌تاباندند. ناودان از گوشهٔ ایوان به پایین رفته بود. هنوز سبد سیب در دستش بود. سبد را روی چمن‌ها گذاشت و دوباره از پله‌ها بالا رفت. لوله از گوشهٔ ستون پایین رفته و وارد یک مخزن بتنی می‌شد. زباله وخرده‌های پوسیدهٔ توری پنجره را از روی روکش مخزن کنار زد. به آشپزخانه برگشت، جارو را برداشت و با آن سطح مخزن را جارو کرد. سپس جارو را گوشه‌ای گذاشت و روکش را از روی مخزن برداشت. داخل مخزن یک سینی آکنده از رسوبات خیس و خاکستری مخزن وجود داشت که با کودِ برگ‌های خشک و ترکه‌ها ترکیب شده بود. سینی را برداشت و کف زمین گذاشت. قسمت زیرین پر از سنگریزه‌های سفید بود. سنگریزه‌ها را با دستش کنار زد. زیر سنگریزه‌ها پر بود از زغال چوب‌های سوخته، زغال تکه‌های چوب و شاخه‌هایی که زمانی درخت بودند. سینی را سرجایش گذاشت. کف مخزن حلقه برنجی سبزرنگی به چشم خورد. جارو را برداشت و خاکستر روی آن را زدود. رد اره روی تخته‌ها دیده می‌شد. تخته‌ها را جارو زد و تمیز کرد، سپس زانو زد، انگشتش را دور حلقه قلاب کرد و در دریچه را بلند و باز کرد. آن پایین در دل تاریکی آب انباری پر از آب وجود داشت، آبی چنان شیرین که می‌توانست بویش را استشمام کند. روی شکم دراز کشید و خودش را به پایین رساند. به زحمت دستش به آب می‌رسید. به جلو جستی زد و دوباره خودش را پایین‌تر رساند، مشتش را پر از آب کرد بویید، مزه کرد و در نهایت نوشید. مدت زیادی در همان حال، درازکش ماند و هر بار با کف دست آب را تا دهان بالا می‌آورد. هیچ‌گاه در هیچ‌جا، چنین خاطرهٔ خوبی را تجربه نکرده بود.

به کفش کنی رفت و با دو شیشه و یک ماهیتابه کهنه لعابی برگشت. ماهیتابه را در عمق آب فرو برد و از آن آب برای شستن شیشه‌ها استفاده کرد. سپس خودش را به پایین خم کرد، یکی از شیشه‌ها را در آب فرو کرد و آن‌قدر نگه داشت تا از آب پر شود، سپس شیشه را در حالی‌که آب از آن می‌چکید بالا کشید. آب خیلی زلال بود. شیشه را به سمت نور گرفت. کف شیشه، لایهٔ نازکی از رسوبات حول محور دواری از آب می‌چرخید. شیشه را خم کرد و آرام آرام نوشید. تقریباً تمام شیشه را سرکشید. با شکم ورم کرده‌اش همان‌جا نشست. می‌توانست بیشتر بنوشد، اما این کار را نکرد. باقیماندهٔ آب را در شیشهٔ دیگر ریخت و آن را شست. سپس هر دو شیشه را پر از آب کرد، دریچهٔ چوبی آب‌انبار را بست و با جیب‌های پر از سیب و شیشه‌های آبی که به دست گرفته بود برخاست و از میان کشتزار به سمت جنگل کاج راه افتاد.

بازگشتش بیشتر از آن‌چه که فکر می‌کرد به طول انجامید. با عجله و تا جایی که می‌توانست به

بهترین شکل ممکن گام برمی‌داشت. آب درون شکم منقبض شده‌اش تکان تکان می‌خورد، به نوسان افتاده و صدا می‌کرد. ایستاد تا نفسی تازه کند سپس دوباره به راه افتاد. وقتی به جنگل رسید به نظر می‌رسید پسر حتی تکان هم نخورده. زانو زد و شیشه‌ها را با احتیاط روی علف‌های هرز گذاشت، اسلحه را برداشت و به کمربندش آویخت، سپس نشست و پسر را تماشا کرد.

در حالی که پتوها را دور خود پیچیدند، تمام بعد از ظهر را به خوردن سیب‌ها گذراندند. جرعه جرعه از شیشه‌ها آب نوشیدند. بستهٔ پودر انگور را از جیب بیرون آورد، بازش کرد و داخل شیشه ریخت، هم زد و به دست پسر داد. پسر گفت: «کارت عالی بود بابا.» در حالی که پسرک کشیک می‌داد چرتی زد. هنگام غروب کفش‌هایشان را به پا کردند و به سمت خانه راه افتادند تا بقیهٔ سیب‌ها را جمع کنند. سه شیشه را که در یک جعبه روی قفسه‌های کفش کنی پیدا کرده بود پر از آب کرد و درِ دو تکهٔ آن‌ها را پیچاند و محکم کرد. سپس همه‌چیز را در یکی از پتوها بسته‌بندی کرد و داخل کوله پشتی گذاشت. بقیهٔ پتوها را بالای کوله جای داد و کوله را روی شانه‌اش انداخت. در قاب در ایستادند و به تماشای نوری که از فراز دنیا می‌گذشت و در دوردست‌های مغرب در حال افول بود پرداختند. سپس به سمت مسیر ماشین‌رو رفتند و دوباره راهی جاده شدند.

پسر به کت او آویزان شده بود. مرد درست در کنارهٔ جاده حرکت می‌کرد و سعی داشت کف جاده را زیر پایش در تاریکی حس کند. می‌توانست صدای رعد و برق را در دوردست‌ها بشنود و پس از چند لحظه ارتعاشات تیره و تار نورِ آذرخش مقابلشان ظاهر شد. روکش پلاستیکی را از کوله بیرون آورد، اما آن‌قدر بزرگ نبود که آن‌ها را به طور کامل بپوشاند و بعد از چند لحظه باران شروع شد. در کنار یکدیگر تلوتلوخوران به پیش می‌رفتند. جایی برای پناه گرفتن وجود نداشت. کلاه کاپشن‌ها را روی سرشان کشیدند، اما کاپشن‌هایشان زیر باران خیس و سنگین شده بود. در جاده توقف کرد و تلاش کرد روکش را مرتب کند. پسر بدجور می‌لرزید.

«داری یخ می زنی، آره؟»

«آره.»

«اگه توقف کنیم خیلی سردمون می‌شه.»

«الانم خیلی سردمه.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

«می‌تونیم توقف کنیم؟»

«باشه. توقف می‌کنیم.»

شب بلندی بود. به بلندای هزاران شب دیگری که به یاد می‌آورد. کنار جاده روی زمین خیس، زیر پتوها دراز کشیدند. باران تلق تلق روی روکش برزنتی می‌خورد. پسر را در آغوش کشید و بعد از مدتی لرز پسر فروکش کرد و به خواب رفت. رعد و برق به سمت شمال می‌رفت و در نهایت صدایش قطع شد و فقط باران بود که می‌بارید. خوابش برد، وقتی بیدار شد باران کند شده بود و دست آخر بند آمد. نمی‌دانست هنوز شب است یا نه. به سرفه افتاد، سرفه‌هایش بدتر شد و بچه را بیدار کرد. طلوع آفتاب به درازا کشید. دائم برمی‌خاست و مشرق را از نظر می‌گذراند. بعد از مدتی هوا کاملاً روشن شد.

کاپشن‌هایشان را به ترتیب دور تنه درخت کوچکی پیچاند و آبشان را چلاند. پسر را وادار کرد لباس‌هایش را دربیاورد، او را در یکی از پتوها پیچاند. پسرک می‌لرزید، آب لباس‌های پسر را چلاند و لباس‌هایش را پس داد. آنجایی که خوابیده بودند زمین خشک بود. همان‌جا نشستند و پتوها را روی خودشان کشیدند، سیب‌ها را خوردند و آب نوشیدند. دوباره راهی جاده شدند. از سرما می‌لرزیدند و به سختی راه می‌رفتند. در میان بالاپوش‌های بلندی که به تن داشتند به راهبان ژنده‌پوش صومعه‌ای می‌ماندند که راهی جمع‌آوری اعانه‌اند.

دم غروب تقریباً لباس‌هایشان خشک شد. تکه‌های نقشه را بررسی کردند اما در مورد اینکه کجا بودند مردد بود. جایی در بلندای جاده ایستاد تا در هوای گرگ و میش ببیند کجا هستند. از تپه پائین آمدند و جادهٔ باریکی را که از میان دشتی می‌گذشت در پیش گرفتند. بالاخره به بالای یک پل و نهر خشکی رسیدند. به حاشیهٔ نهر خزیدند و خودشان را زیر پل مخفی کردند.

پسر گفت: «می‌تونیم آتش روشن کنیم؟»

«فندک نداریم.»

«پسر نگاهش را به دوردست دوخت.»

«متأسفم. از دستم افتاد. نمی‌خواستم بهت بگم.»

«ایرادی نداره.»

«سنگ چخماق پیدا می‌کنم. دارم دنبالش می‌گردم. هنوز کمی بنزین تو بطری داریم.»

«باشه.»

«خیلی سردته؟»

«من خوبم.»

پسر دراز کشید و سرش را بر دامن مرد گذاشت. بعد از چند لحظه گفت:

«اون آدم‌ها رو می‌کشند، این‌طور نیست؟»

«بله.»

«چرا این کارو می‌کنند؟»

«نمی‌دونم.»

«اون‌ها را می‌خوردند، درسته؟»

«بله.»

«ما نمی‌تونستیم کمکشون کنیم چون ما رو هم می‌خوردند.»

«درسته.»

«به همین خاطر نتونستیم کمکشون کنیم.»

«آره.»

«اوهوم.»

از شهرهایی گذشتند که با خطی بد روی بیلبوردهایشان اخطارهایی نوشته شده بود تا مردم از آن‌جا دور شوند. بیلبوردها با لایهٔ نازکی از رنگ، سفید شده بودند تا بتوان دوباره روی آن‌ها چیزی نوشت. از میان رنگ، نوشته‌های کم‌رنگ و محوی از تبلیغاتِ لوازمی که دیگر وجود نداشتند به چشم می‌خورد. در حاشیهٔ جاده نشستند و مشغول خوردن آخرین سیب‌ها شدند.

مرد گفت: «چی شده؟»

«هیچی.»

«برای خوردن چیزی پیدا می‌کنیم. همیشه پیدا می‌کنیم.»

پسر جوابی نداد. مرد تماشایش کرد.

«پس موضوع این نیست درسته؟»

«همه‌چیز خوبه.»

«به من بگو.»

پسر نگاهش را به آن‌سوی جاده دوخت.

«می‌خوام بهم بگی. راحت باش.»

پسر سرش را تکان داد.

مرد گفت: «به من نگاه کن.»

پسر برگشت و نگاهش کرد. به نظر می‌رسید گریه کرده است.

«فقط بهم بگو.»

«ما که هیچ‌وقت کسی رو نمی‌خوریم، مگه نه؟»

«نه، البته که نه.»

«حتی اگه از گرسنگی بمیریم؟»

«ما الان هم گرسنه‌ایم»

«گفتی گرسنه نمی‌مونیم.»

«گفتم نمی‌میریم نگفتم گرسنه نمی‌مونیم.»

«اما نمی‌میریم.»

«نه نمی‌میریم.»

«مهم نیست چی می‌شه.»

«نه، مهم نیست چی می‌شه.»

«چون ما آدم‌های خوبی هستیم.»

«درسته.»

«و ما با خودمون آتش داریم.»

«آره ما با خودمون آتش داریم. بله»

«باشه.»

در یک گودال چند تکه چخماق یا نوعی سنگ آتش‌زنه پیدا کرد، اما در نهایت متوجه شد کشیدن انبردست به لبه‌های یک تکه‌سنگ که در انتهایش فیتیله‌ای آغشته به بنزین تعبیه شده کار آسان‌تری است. دو روز دیگر نیز گذشت و روز سوم. شدیداً گرسنه بودند. روستا غارت، چپاول، و ویران شده بود. تمام خوردنی‌ها غارت شده بود. شب‌ها به طرز دهشتناکی سرد بود و به تاریکی گور می‌مانست و بامداد که طلوعش به درازا می‌کشید، چون صبح روز قبل از نبرد به طرز وحشتناکی ساکت بود. پوست رنگ‌پریدهٔ پسرک مات و نیمه‌شفاف شده بود و با آن چشم‌های درشت و خیره به موجودی فضایی شباهت پیدا کرده بود.

کم‌کم به این باور رسید که بالاخره زمان مرگشان فرارسیده و باید مکانی برای مخفی شدن دست و پا کنند تا آن‌ها نتوانند پیدایشان کنند. گاهی وقتی پسرک خواب بود به تماشایش می‌نشست و بی‌اختیار شروع به هق‌هق می‌کرد، اما دلیلش مرگ نبود. مطمئن نبود علت گریه‌اش چیست، اما فکر می‌کرد علتش زیبایی و نیک‌سرشتی است. چیزهایی که دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانست در موردشان فکر کند. در جنگلی غم‌افزا چمباتمه زدند و از آب راکدی که با تکه پارچه‌ای مندرس تصفیه و صاف کردند نوشیدند. در خواب پسرش را دید که درون تابوتی دراز کشیده و با وحشت بیدار می‌شود. چیزی را که می‌توانست در بیداری تحمل کند در خواب برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. از ترس بازگشت کابوس‌ها نمیخوابید.

در میان ویرانه‌های سوختهٔ خانه‌هایی که قبلاً نگاهشان نیز نمی‌کردند کورمال کورمال می‌گشتند. جنازه‌ای روی آبِ سیاه زیرزمین در میان زباله‌ها و مجرای زنگ‌زده کانال‌های فاضلاب شناور بود. وسط اتاق نشیمنی که تا حدودی سوخته بود و آسمان از سقفش پیدا بود، ایستاد. صفحات ناودانی کج شده و به داخل حیاط تاب برداشته بودند. چندین جلد کتاب خیس درون قفسه‌های

کتابخانه‌ای وجود داشت. یکی از آن‌ها را برداشت و باز کرد، سپس دوباره سرجایش گذاشت. همه‌چیز مرطوب و پوسیده بود. در یکی از کشوها یک شمع پیدا کرد. نمی‌توانست روشنش کند و آن را داخل جیبش انداخت. در میان نور خاکستری‌رنگ به بیرون گام برداشت، ایستاد و برای لحظه‌ای کوتاه واقعیت محض دنیا را به نظاره نشست. سرمای بی‌رحمی که در این کرهٔ خاکی جولان می‌داد، تاریکی کینه‌توز و جهانی پوچ در حرکت دوار بی‌هدفش. و جایی در میانهٔ هجوم خلاء و سیاهی دنیا، دو موجودِ در بند، چون روباه‌های به دام افتاده، در مخفی‌گاهشان بر خود می‌لرزیدند. دنیای فانی، روزگار فانی و چشم‌هایی فانی که باید با آن‌ها بر همه‌چیز تأسف خورد و گریست.

در حاشیهٔ شهری در اتاقک کامیونی نشستند تا کمی استراحت کنند. از آن‌سوی شیشه‌ای که به تازگی با باران شسته شده بود به بیرون خیره شدند، به غبار سیال خاکستر. به شدت خسته بودند. در حاشیهٔ جاده تابلوی دیگری با هشدار مرگ وجود داشت. نوشته‌های تابلو در اثر گذر زمان محو شده بودند. تقریباً با خنده گفت: «می‌تونی بخونی؟»

«آره.»

«نگران نباش. هیچ کی این‌جا نیست.»

«اون‌ها مرده‌ن؟»

«فکر کنم.»

«کاش اون پسر کوچیک با ما بود.»

مرد گفت: «بیا بریم.»

اکنون خواب‌هایش آن‌قدر باشکوه بودند که از بیدار شدن نفرت داشت. چیزهایی که دیگر برای دنیا آشنا نیستند. سرما او را وامی‌داشت تا آتش را روشن نگه دارد. یاد و خاطرهٔ زنش که صبح زود در ردای گل رز نازکی که به سینه‌هایش چسبیده بود از چمن‌زار به سمت خانه می‌رفت. با خودش فکر کرد شاید مرور خاطرات از دست رفتگان، سبب آزار و شکنجه‌شان شود. مانند بازی‌های دسته‌جمعی، کلمهٔ درست را که بر زبان بیاوری نوبت دیگری خواهد شد. بنابراین ولخرجی نکن. آن‌چه را که می‌توانی در خاطراتت تغییر دهی، چه بخواهی چه نخواهی واقعیتی انکارناپذیر دارد.

پتوهای کثیف را دور خود پیچیده و از خیابان‌ها عبور کردند. هفت‌تیر را به کمرش بسته و دست پسر را گرفته بود. در سمت دیگر شهر، در میان کشتزاری خشکیده به خانه‌ای پرت رسیدند. وارد خانه

شدند و در اتاق‌ها قدم زدند. خودشان را در آینه‌ای تماشا کردند. اسلحه را بالا آورد. پسر زمزمه‌کنان گفت: «این مائیم بابا. ما هستیم.»

در آستانهٔ در پشتی ایستاد و به دشت خیره شد، به جادهٔ آن‌طرف دشت و به روستای متروک آن‌سوتر. روی ایوان منقلی حلبی وجود داشت که از گالنی دویست لیتری ساخته شده بود. قطعات گالن به وسیلهٔ دستگاه جوش از طول بریده شده و بر روی پایه‌ای فلزی جوش داده شده بود. چند درخت خشک هم در حیاط وجود داشت، یک حصار، و یک کارگاه. شانه‌هایش را بالا انداخت و پتوها را دور شانهٔ پسرک پیچید.

«می‌خوام همین‌جا منتظر باشی.»

«می‌خوام باهات بیام.»

«میرم فقط یه نگاه بندازم. فقط همین‌جا بشین. می‌تونی تمام مدت منو ببینی.»

«قول میدم»

از حیاط گذشت، در را با یک هل باز کرد. هنوز اسلحه را در دست داشت. یک‌جور آلونک باغبانی کثیف و پر زباله بود. چند قفسهٔ فلزی با گلدان‌هایی پلاستیکی به چشم خورد. همه‌چیز در خاکستر فرو رفته بود. ابزار باغبانی در گوشه‌ای سرپا گذاشته شده بودند. زیر پنجره یک چمن‌زن و یک نیمکت چوبی، و کنارش یک کابینت فلزی قرار داشت. در کابینت را باز کرد کاتالوگ‌های کهنه و چند بسته بذر گیاه بگونیا و نیلوفر پیدا کرد. آن‌ها را در جیبش فرو کرد، اما به چه کارش می‌آمدند؟ روی قفسهٔ بالا دو قوطی روغن موتور وجود داشت. تفنگ را در کمربندش گذاشت و خود را به قوطی‌ها رساند. آن‌ها را برداشت و روی نیمکت گذاشت. خیلی قدیمی بودند. ساخته شده از مقوا با درپوشی فلزی. روغن از میان مقوا به بیرون چکه کرده بود، اما هنوز پر به نظر می‌رسیدند. به عقب قدم برداشت و از در بیرون را تماشا کرد. پسر روی پله‌های عقبی خانه نشسته بود، پتوها را دور خود پیچیده و او را نگاه می‌کرد. وقتی برگشت یک قوطی بنزین پشت در دید. می‌دانست که نباید بنزین داشته باشد وقتی با پایش به آن ضربه‌ای زد و روی زمین افتاد صدای شلپ شلپ ضعیفی شنید. بلندش کرد و روی نیمکت گذاشت. تلاش کرد درش را باز کند، اما نتوانست. انبردست را از جیب کاپشنش بیرون آورد، دسته‌اش را باز کرد و از آن استفاده کرد. انبردست کاملاً اندازهٔ قوطی بود. درپوش قوطی را پیچاند، آن را روی نیمکت کج کرد و قوطی را بویید. بوی ماندگی می‌داد. بنزینی متعلق به سال‌ها پیش. اما به هر حال بنزین بود و می‌سوخت. دوباره سرپوش قوطی را چرخاند و

انبردست را درجیب گذاشت. اطراف را برای پیدا کردن ظرفی کوچک‌تر نگاه کرد، اما چیزی نیافت. نباید قوطی را دور می‌انداخت. باید خانه را بیشتر بررسی می‌کرد.

از میان چمن می‌گذشت که احساس کرد دارد از هوش می‌رود. مجبور شد توقف کند. فکر کرد شاید به خاطر بوئیدن بنزین است. پسر او را تماشا می‌کرد. چند روز به زمان مرگش مانده؟ ده روز؟ بیشتر از این نمی‌تواند باشد. نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند. چرا ایستاده بود؟ برگشت و به چمن‌ها نگاه کرد. به عقب برگشت زمین را با ضربات پاهایش امتحان کرد. ایستاد و دوباره به سمت کلبه بازگشت. با بیلچهٔ باغبانی برگشت و در همان نقطه‌ای که توقف کرده بود بیلچه را در زمین فرو برد. بیلچه تا نیمه در زمین فرو رفت که به سطح چوبی میان تهی چیزی برخورد کرد. شروع کرد به کنار زدن خاک و زباله.

کار به کندی پیش می‌رفت. خسته شده بود. به بیلچه تکیه زد سرش را بلند کرد و به پسر که سر جای قبلش نشسته بود نگاه کرد. دوباره خم شد و به کارش ادامه داد. با هر ضربهٔ بیلچه که به زمین فرو می‌رفت کمر راست می‌کرد تا نفسی تازه کند. آن‌چه که در نهایت پیدا کرد تختهٔ چوبی سه‌لایه‌ای بود که با عایق پوشیده شده بود. خاک اطراف تخته را هم با بیل کنار زد. دریچه‌ای به ابعاد حدوداً سه در شش فوت ظاهر شد. یک سمت در چفتی همراه یک قفل قرار داشت که در کیسه‌ای پلاستیکی نوارپیچ شده بود. کمی استراحت کرد. به دستهٔ بیلچه تکیه داد و پیشانی‌اش را در انحنای بازویش فرو برد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد پسر را دید که به حیاط آمده و در چند فوتی او ایستاده بود. خیلی وحشت کرده بود. زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

«بازش نکن بابا.»

«مشکلی نیست.»

«لطفاً بابا، لطفاً.»

«همه‌چیز روبه‌راهه.»

«نه نیست.»

پسر با مشت‌هایش به سینه چنگ می‌زد و از وحشت به رعشه افتاده بود. مرد بیلچه را انداخت و بازوانش را دور پسر حلقه کرد. سپس گفت: «بیا بریم روی ایوان بشینیم و کمی استراحت کنیم.»

«بعدش می‌تونیم بریم؟»

«آره فقط بذار چند لحظه بشینیم.»

«باشه.»

نشستند و پتوها را دور خود پیچیدند و حیاط را نگاه کردند. مدتی طولانی نشستند و او تلاش کرد برای پسر توضیح دهد که کسی در حیاط دفن نشده اما پسر گریه را از سر گرفت. بعد از چند لحظه فکر کرد شاید حق با پسر باشد.

گفت: «فقط بیا بشینیم. حتی حرف هم نزنیم.»

«باشه.»

دوباره وارد خانه شدند. یک بطری خالی آبجو پیدا کرد و یک پارچهٔ مندرس و کهنهٔ پرده. کنارهٔ پارچه را پاره کرد و به وسیله یک چوب لباسی آن را درون سر بطری چپاند و گفت: «این چراغ جدید ماست.»

«چطور می‌تونیم روشنش کنیم.»

«تو آلونک کمی بنزین و مقداری نفت پیدا کردم. نشونت می‌دم.»

«باشه.»

مرد گفت: «هی. همه‌چی روبه‌راهه قول می‌دم.»

اما وقتی خم شد تا صورت پسر را زیر پتو ببیند، در کمال وحشت متوجه شد چیزی میانشان از بین رفته که دیگر نمی‌شد درستش کرد.

رفتند بیرون، از حیاط گذشتند و وارد آلونک شدند. بطری را روی نیمکت گذاشت، یک پیچ‌گوشتی برداشت و سوراخی روی یکی از قوطی‌های بنزین ایجاد کرد و سپس سوراخ کوچک‌تری، تا بنزین راحت‌تر از طریق آن تخلیه شود. فیتیله را از داخل بطری بیرون کشید و آن را تا نیمه پر کرد. بنزین کهنه، سنگین و در اثر سرما غلیظ و بسته شده بود، به همین خاطر مدت زیادی طول کشید تا بیرون بریزد. درِ قوطی بنزین را چرخاند، از بستهٔ بذر گیاهان یک تکه کاغذ پاره کرد. بنزین را داخل بطری ریخت، انگشت شستش را روی دهانهٔ بطری گذاشت و تکان داد. سپس مقداری از آن را به درون ظرفی سفالی ریخت. پارچه را برداشت و دوباره با پیچ‌گوشتی در دهانهٔ بطری چپاند. یک تکه از سنگ چخماق را از جیبش بیرون آورد، انبردست را برداشت و سنگ را به لبه‌های دندانه‌دار آن کشید. چند باری امتحان کرد، سپس دست نگه داشت و بنزین بیشتری درون ظرف ریخت.

گفت: «حالا باید شعله‌ور بشه.» پسر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. جرقه‌های آتش را به داخل ظرف هدایت می‌کرد و با صدای خفه‌ای میان شعله‌ها می‌دمید. بطری را برداشت، کجش کرد و

فیتیله را آتش زد و شروع کرد به دمیدن در میان شعله‌های داخل ظرف، سپس بطری مشتعل را به دست پسر داد و گفت: «بفرما بگیرش.»

«حالا چی کار کنیم؟»

«دستت رو جلوی شعله‌ها بگیر، نذار خاموش بشه.»

بلند شد و اسلحه را از کمرش باز کرد. گفت: «این در شبیه اون یکی درِ. اما اون نیست. می‌دونم ترسیدی، ایرادی نداره. فکر می‌کنم اون‌جا چیزهایی هست و ما باید یک نگاهی بندازیم. جای دیگه‌ای برای رفتن وجود نداره. همش همینه. می‌خوام کمکم کنی. اگه نمی‌خوای چراغ رو نگه داری پس باید اسلحه رو دستت بگیری.»

«چراغ رو نگه می‌دارم.»

«آفرین، آدم خوب‌ها این کار رو می‌کنند. اون‌ها مقاومت می‌کنند، تسلیم نمی‌شن.»

«درسته.»

به همراه پسرش به داخل حیاط رفتند و ردِ سیاه دودِ چراغ پشت سرشان به جای ماند. اسلحه را پر کمرش گذاشت، بیلچه را برداشت و شروع کرد به جدا کردن قفل از تختهٔ چوبی. گوشهٔ بیلچه را مانند اهرم زیر در چوبی گذاشت و آن را بالا کشید، سپس زانو زد قفل را بالا آورد و پیچاند تا آزاد شود، بعد آن را به داخل چمن‌ها پرت کرد. بیلچه را زیر در، اهرم کرد و انگشتانش را زیر آن گذاشت. سپس ایستاد و در را بالا آورد. گرد و خاک با صدای تق‌تق به پایین ریخت. به پسر نگاه کرد و گفت: «حالت خوبه؟» پسر در حالی‌که چراغ را جلویش گرفته بود، بی‌صدا سرش را تکان داد. مرد در را تکاند و اجازه داد روی چمن‌ها بیافتد. چند پلکان چوبی دست‌ساز که در دل تاریکی فرو رفته بودند. آمد و چراغ را از پسر گرفت. از پله‌ها پایین رفت، اما برگشت خم شد و پیشانی پسر را بوسید.

دیواره‌های انبار از بلوک‌های بتنی ساخته شده بود. کف انبار بتن‌ریزی شده و با کاشی آشپزخانه فرش شده بود. دو تختخواب سفری فلزی با فنرهای بیرون زده مقابل هم، در کنار دیوار قرار داشتند و تشک‌ها به شیوهٔ نظامی در قسمت پایین تخت‌ها لوله شده بودند. برگشت به پسر که بالای پله‌ها قوز کرده بود و چشم‌هایش از آن‌سوی دود چراغ برق می‌زد، نگاه کرد. به سمت پلهٔ پائین رفت. همان‌جا نشست و چراغ را بالا گرفت. نجواکنان گفت:

«اوه خدای من اوه خدای من.»

«بابا چی شده؟»

«بیا پایین. اوه خدای من. بیا پایین.»

جعبه‌های حاوی قوطی‌های مواد غذایی، روی یکدیگر چیده شده بودند. گوجه، هلو لوبیا، زردآلو. کنسرو ران خوک، گوشت نمک‌سود گوساله. صدها گالن آب که در ده بشکه پلاستیکی انبار شده بود. دستمال کاغذی، دستمال توالت، ظرف‌های یک بار مصرف. کیسه‌های زباله که پر از پتو بودند. پیشانی‌اش را میان دستانش گرفت و گفت: «اوه خدای من. به پسر نگاه کرد و گفت: «همه‌چیز روبه‌راهه بیا پایین.»

«بابا؟»

«بیا پایین، بیا خودت ببین.»

چراغ را روی پله گذاشت. از پله‌ها بالا رفت، دست پسر را گرفت و گفت:

«یالا. همه‌چیز روبه‌راهه.»

«چی پیدا کردی؟»

«همه‌چیز پیدا کردم. همه‌چیز. صبر کن تا ببینی.»

پسر را به پایین پله‌ها هدایت کرد، چراغ را برداشت و تا جایی‌که می‌توانست بالا گرفت و گفت:

«می‌تونی ببینی؟ می‌تونی ببینی؟»

«این ها چی هستند بابا؟»

«غذا. می‌تونی بخونی؟»

«گلابی. این گلابیه.»

«بله. بله خودشه. اوه بله درسته.»

ارتفاع انباری درست اندازه‌ای بود که می‌توانست سر پا بایستد. خم شد و از زیر یک فانوس فلزی سبزرنگ که از یک قلاب آویزان بود، گذشت. دست پسر را گرفت و از میان کارتن‌هایی که با شابلون رویشان نوشته‌هایی حک شده بود، گذشتند. خوراک لوبیای پر ادویه، ذرت، خورشت، سوپ، و سس اسپاگتی. گنجینه‌ای متعلق به دنیای نابود شده. پسر پرسید: «این‌ها چرا این‌جا هستند؟ واقعی‌اند؟ اوه بله واقعی‌اند.»

یکی از جعبه‌ها را پایین آورد و آن را با ناخن‌هایش باز کرد. یک قوطی هلو برداشت.

«این‌ها این‌جا هستند چون یک نفر فکر کرده ممکنه یک روز لازم بشن.»

«اما از این مواد استفاده که نکردند؟»

«نه نکردند.»

«چون مرده‌اند.»

«آره.»

«می‌تونیم اینو برداریم؟»

«بله می‌تونیم. اون‌ها هم اگه بودند می‌خواستند ما برداریمش. ما هم اگه جای اون‌ها بودیم بهشون اجازه می‌دادیم از این‌ها استفاده کنند.»

«اون‌ها آدم‌های خوبی بودند؟»

«آره.»

«مثل ما.»

«درسته، مثل ما.»

«پس مشکلی نیست.»

«بله ایراد نداره.»

یک جعبهٔ پلاستیکی پر بود از چاقو، لوازم منزل پلاستیکی، ظروف نقره و لوازم آشپزخانه. یک قوطی باز کن. چند چراغ‌قوه که کار نمی‌کردند. یک بسته باطری پیدا کرد و به وارسی آن‌ها مشغول شد. اغلبشان زنگ‌زده و اسید از کناره‌شان تراوش کرده بود، اما ظاهراً بعضی‌هایشان هنوز سالم بودند. بالاخره یکی از فانوس‌ها را برداشت، روشنش کرد، روی میز گذاشت و شعله‌های پر دود چراغ دست‌ساز را فوت کرد تا خاموش شود. یک تکه از جعبهٔ مقوایی باز شده‌ای را پاره کرد و با آن دود را به بیرون راند. سپس از پله‌ها بالا رفت، درِ پناهگاه را پایین کشید، برگشت و به پسر نگاه کرد. رو به پسرک گفت:

«برای شام چی میل داری؟»

«گلابی.»

«انتخاب خوبیه. اینم گلابی.»

دو کاسه از میان انبوهی از کاسه‌ها که در پلاستیک پیچیده شده بودند برداشت و روی میز گذاشت. تشک‌های لول‌شده را روی تخت مسافرتی باز کرد تا بتوانند رویشان بنشینند. سپس کارتن گلابی‌ها را باز کرد، یکی از قوطی‌ها را برداشت، روی میز گذاشت و با قوطی بازکن به درپوشش فشار آورد و غلطک‌اش را چرخاند. به پسر نگاه کرد. پسر ساکت روی تخت نشست. هنوز پتو دورش بود و تماشا می‌کرد. با خودش فکر کرد شاید پسرک هنوز نتوانسته همهٔ این چیزها را باور کند و احتمال می‌دهد هر لحظه ممکن است در جنگلی تاریک و نمور از خواب بیدار شود. گفت: «این‌ها بهترین گلابی‌هایی هستند که تا حالا خوردی. بهترین. فقط صبر کن.»

کنار هم نشستند و گلابی‌ها را خوردند، و بعدش یک قوطی هلو. قاشق‌هایشان را لیس زدند، کاسه‌ها را کج کردند و شهد شیرین و مغذی ته کاسه را نیز سر کشیدند. به یکدیگر نگاه کردند.

«یکی دیگه.»

«نمی‌خوام مریض بشی.»

«مریض نمی‌شم.»

«خیلی وقتِ که چیزی نخوردی.»

«می‌دونم.»

«خوبه.»

پسر را در تخت گذاشت، موهای کثیفش را روی بالش نوازش کرد و رویش را با پتو پوشاند. وقتی بالا رفت و در را باز کرد، تقریباً هوا تاریک شده بود. به گاراژ رفت، کوله پشتی را برداشت و برگشت. برای آخرین بار به اطراف نگاهی انداخت و از پله‌های پناهگاه پایین رفت. در را کشید و با صدا بست. یکی از دسته‌های انبردست را طوری داخل چفت در قرار داد که تکان نخورد. فانوس برقی در حال کم‌نور شدن بود. در پناهگاه به جستجو پرداخت تا این‌که در چند قوطی مقداری بنزین پیدا کرد. یکی از قوطی‌ها را برداشت و روی میز گذاشت. درپوشش را پیچاند و با پیچ‌گوشتی سوراخی روی آن ایجاد کرد. سپس لامپ را از روی قلاب بالای سرش پایین آورد و پر از سوخت کرد. فانوس را با یکی از فندک‌های گازی که پیش از این در یک جعبه پلاستیکی پیدا کرده بود روشن کرد. شعله‌ها را تنظیم کرد و آن را دوباره از سقف آویخت. سپس روی تخت نشست.

در حالی‌که پسر خواب بود از روی قاعده و نظم شروع کرد به قدم زدن در میان انبار. لباس، ژاکت، جوراب، لگن ضد زنگ فلزی، اسفنج و قالب‌های صابون، مسواک و خمیردندان. تهِ یک سطل پلاستیکی که پر از پیچ و مهره و چیزهای متفرقه بود دو مشت سکه طلا متعلق به آفریقای جنوبی که درون کیسه‌ای پارچه‌ای پیچیده شده بودند پیدا کرد. آن‌ها را از کیسه بیرون ریخت، با دست لمس کرد و تماشایشان کرد. سپس آن‌ها را داخل سطل، کنار چیزهای دیگر پرت کرد و سطل را روی قفسه گذاشت.

همه‌چیز را با دقت از نظر گذراند. جعبه و کارتن‌ها را از یک سمت اتاق به سمت دیگر برد. یک در کوچک فلزی پیدا کرد. این در به اتاق دیگری که تعدادی کپسول گاز در آن انبار شده بودند باز می‌شد. توالت سیاری[1] در یک گوشه وجود داشت. روی دیوار لوله‌هایی که با شبکه‌ای فلزی پوشانده شده بودند قرار داشت. کف اتاق نیز آبگذرهایی وجود داشت. داخل انبار در حال گرم شدن بود کاپشن‌اش را درآورد. همه‌چیز را بررسی کرد. یک جعبه فشنگ کلت اتومات ۴۵ و سه جعبه پوکه فشنگ ۳۰-۳۰ پیدا کرد. چیزی که پیدا نکرد اسلحه بود. فانوس باطری‌ای را برداشت و شروع کرد به قدم زدن و چک کردن دیوارها تا شاید اتاقکی مخفی پیدا کند. بعد از مدتی روی تخت نشست و یک تکه شکلات خورد. تفنگی وجود نداشت و قرار نبود وجود داشته باشد.

وقتی بلند شد لامپ بالای سرش به آرامی در حال پت پت بود. دیوارهای انبار و جعبه‌ها و کارتن‌ها زیر نور خودنمایی می‌کردند. نمی‌دانست کجاست. دراز کشیده و کتش را روی خود انداخته بود. بلند شد و پسر را که روی تخت دیگر خوابیده بود تماشا کرد. کفش‌هایش را از پا درآورده بود، اما این را هم یادش نمی‌آمد. آن‌ها را از زیر تخت بیرون کشید و به پا کرد. از پله‌ها بالا رفت و انبردست را از میان چفت در برداشت. در را بلند کرد و با دقت نگاه کرد. صبح زود بود. به خانه نگاه کرد و جاده را از نظر گذراند. وقتی از پله‌ها پائین می‌رفت متوجه چیزی شد. نور خاکستری رنگِ غبارآلود از سمت غرب می‌تابید و این یعنی آن‌ها تمام طول شب را خوابیده بودند و روز بعد را هم همین‌طور. در را بست و دوباره همه‌جا امن و امان شد. به پائین برگشت و روی تخت نشست. به لوازم و مواد غذایی اطرافش نگاه کرد. آماده مردن شده بود، اما اکنون قصد مردن نداشت و باید در این مورد فکر می‌کرد. هرکسی می‌توانست دریچهٔ پناهگاه را داخل حیاط ببیند و بلافاصله به حقیقت ماجرا پی ببرد. باید فکرش را به کار می‌انداخت. این دیگر شبیه مخفی شدن در جنگل نبود. این آخرین شانس آن‌ها بود. بالاخره بلند شد به سمت میز رفت و اجاق گاز کوچک دو شعله را راه انداخت و روشن کرد. یک ماهیتابه و یک کتری برداشت و جعبهٔ پلاستیکی حاوی لوازم آشپزخانه را باز کرد.

با صدای سابیدن قهوه در آسیاب دستی، پسرک از خواب بیدار شد. نشست و به اطراف خیره شد و گفت: «بابا؟»

«سلام گرسنه‌ای؟»

«باید برم دستشویی. جیش دارم.»

با کفگیر به در فلزی پایین اشاره کرد. نمی‌دانست چگونه از توالت استفاده کند، اما به هرحال از آن استفاده کردند. قصد نداشتند مدت زیادی آن‌جا بمانند و نمی‌خواست دریچه را جز در مواقع ضروری باز و بسته کند. پسر برگشت، موهایش در اثر تعریق به هم ریخته بود. گفت: «این چیه؟»

«قهوه. گوشت. بیسکوئیت.»

پسر گفت: «وای.»

صندوقی را روی زمین تا بین تخت‌ها کشید یک حوله رویش انداخت سپس بشقاب و فنجان و قاشق چنگال‌های پلاستیکی را روی آن چید. یک کاسه بیسکوئیت که رویش را با حولهٔ دست پوشانده بود و یک بشقاب کره و یک قوطی شیر پرچرب روی میز گذاشت. و نمک و فلفل. به پسر نگاه کرد. پسرک گیج به نظر می‌رسید. ماهیتابه را از روی اجاق آورد و با چنگال یک تکه گوشت

سرخ شدهٔ قهوه‌ای‌رنگ در بشقاب پسر گذاشت و نیمرو را از ماهیتابه دیگر برداشت و یک ملاقه پر لوبیا پخته به آن افزود و داخل فنجان‌ها قهوه ریخت. پسر سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد.

مرد گفت: «شروع کن. نذار سرد بشه.»

«اول چی بخورم.»

«هرچی که دوست داری.»

«این قهوه است؟»

«بله. بفرما. کره رو این‌جوری روی بیسکوئیتت بذار.»

«باشه.»

«خوبی؟»

«نمی‌دونم.»

«حالت خوبه؟»

«آره.»

«چی شده؟»

«فکر نمی‌کنی باید از اون‌ها تشکر کنیم؟»

«اون‌ها؟»

«اون‌هایی که همهٔ این چیزها رو برای ما گذاشتند.»

«خوب آره. فکر کنم می‌تونیم این کار رو انجام بدیم.»

«تو این کار رو می‌کنی؟»

«چرا خودت انجام نمی‌دی؟»

«نمی‌دونم چطوری این کار رو بکنم.»

«البته که می‌دونی. بلدی چطور بگی متشکرم.»

پسر به بشقابش خیره شد. به نظر می‌آمد گیج شده. مرد می‌خواست چیزی بگوید که پسر گفت: «آدم‌های عزیز، به خاطر این‌همه غذا و چیزهای دیگه خیلی ممنون. می‌دونیم که این‌ها رو برای خودتون انبار کرده بودید. اگه این‌جا بودید به این چیزها لب نمی‌زدیم و اصلاً مهم نبود که چقدر گرسنه‌ایم و متأسفیم که نتونستید این‌ها رو بخورید. آرزو می‌کنیم در بهشت جاتون پیش خدا امن باشه.»

به بالا نگاه کرد و گفت: «خوبه؟»

«بله فکر می‌کنم خوبه.»

پسرک دوست نداشت در پناهگاه تنها بماند و همه‌جا در میان چمن‌زار دنبال مرد راه می‌افتاد، حتی زمانی‌که ظروف پلاستیکی پر از آب را به حمام واقع در پشت خانه می‌برد. اجاق کوچک را هم با خودشان بردند و دو ماهیتابه. آب را گرم کرد و درون وان ریخت و آب ظروف پلاستیکی را هم به آن اضافه کرد. خیلی طول کشید، اما می‌خواست آب کاملاً گرم شود. وقتی وان تقریباً پر از آب شد، پسر لباس‌هایش را درآورد و لرزان به داخل وان قدم گذاشت و نشست. استخوانی، کثیف و برهنه. دست‌هایش را دور شانه‌ها حلقه کرده بود. تنها نور موجود حلقهٔ آبی‌رنگ شعلهٔ اجاق بود. مرد پرسید:

«چطوره؟»

«بالاخره گرم شد.»

«بالاخره؟»

«آره.»

«از کجا فهمیدی؟»

«نمی‌دونم.»

«باشه. پس بالاخره گرم شد.»

موهای کثیف و ژولیدهٔ او را شست و بدنش را صابون و لیف کشید. آب کثیف را دور ریخت، نشست و آب گرم تمیز را با ماهیتابه رویش ریخت. سپس پسر را که می‌لرزید، درون حوله پیچید و دوباره

پتویی هم دورش پیچاند. موهایش را شانه و در همان حال تماشایش می‌کرد. بخاری غلیظ همانند دود از بدنش برمی‌خاست. پرسید: «خوبی؟»

«پاهام یخ زدند.»

«باید منتظر باشی منم حمام کنم.»

«عجله کن.»

بعد از اینکه حمام کرد و از وان بیرون آمد مقداری شوینده درون آب وان ریخت. لباس جین‌های بدبویشان را بدون این‌که به آن‌ها دست بزند، به وسیلهٔ یک لوله باز کن دستی به داخل آب پرت کرد. سپس گفت:

«آماده‌ای؟»

«بله.»

شعلهٔ گاز را کم کرد تا جایی که شعله به پت پت افتاد و در نهایت کاملاً خاموش شد. سپس چراغ‌قوه را روشن کرد و روی زمین گذاشت. لبهٔ وان نشستند و کفش‌هایشان را به پا کردند سپس صابون و ماهیتابه را به دست پسر داد و خودش اجاق و بطری کوچک بنزین و هفت‌تیر را برداشت. خود را درون پتو پیچیدند و از طریق حیاط دوباره به پناهگاه برگشتند.

روی تختخواب سفری نشستند. یک صفحهٔ بازی بینشان بود، ژاکت و جوراب‌های نو به تن کرده و خود را در پتوهای نو قنداق پیچ کرده بودند. یک بخاری کوچک گازی از دیوار آویزان کرد. سپس درون لیوان‌های بزرگ پلاستیکی کوکاکولا نوشیدند. پس از مدتی به خانه برگشت آب لباس‌های جینشان را چلاند، آن‌ها را با خود به پناهگاه آورد و آویزانشان کرد تا خشک شوند.

«چند وقت دیگه می‌تونیم این‌جا بمونیم؟»

«خیلی نمی‌تونیم.»

«چقدر؟»

«نمی‌دونم شاید یک روز دیگه یا دو روز.»

«چون خطرناکه.»

«آره.»

«فکر می‌کنی ما رو پیدا می‌کنند؟»

«نه پیدامون نمی‌کنند.»

«ممکنه پیدامون کنند.»

«نه نمی‌تونند. ما رو پیدا نمی‌کنند.»

بعد از اینکه پسر خوابید، به خانه رفت و برخی از میز و صندلی‌ها را به داخل حیاط، روی چمن‌ها کشید. سپس یک تشک را کشید و روی دریچه پناهگاه گذاشت. از داخل آن را با دقت روی در چوبی پناهگاه قرار داد و در را بست، طوری‌که تشک کاملاً رویش را بپوشاند. حقهٔ چندان خوبی نبود، اما از هیچی بهتر بود. در حالی‌که پسر خواب بود روی تخت نشست و زیر نور فانوس با چاقویش شروع کرد به تراشیدن اضافات یک شاخه درخت. آن‌ها را با دقت به اندازهٔ سوراخ‌های خالی خشاب هفت‌تیر درآورد و دوباره تراشیدن را از سر گرفت. انتهای شاخه‌ها را با چاقو شکل داد و با نمک صاف و صیقلی کرد. سپس آن‌ها را آغشته به دوده کرد تا به رنگ سرب درآیند. وقتی هر پنج فشنگ را آماده کرد و به اندازهٔ سوراخ‌های خشاب درآورد، خشاب را با حرکتی سریع بست و هفت‌تیر را بالا گرفت و نشانه رفت. حتی از این فاصله نزدیک هم نمی‌شد تشخیص داد گلوله‌ها واقعی نیستند. هفت‌تیر را کناری گذاشت و بلند شد. پاچه‌های شلوارهایشان را که بالای بخاری از آن بخار برمی‌خاست لمس کرد.

یک مشت فشنگ برای هفت‌تیرش کنار گذاشته بود، اما فشنگ‌ها نیز به همراه همهٔ چیزهای دیگر به غارت رفت. بهتر بود آن‌ها را در جیبش نگه می‌داشت. حتی آخرین فشنگ را هم از دست داده بود. فکر کرد ممکن است بتواند اسلحه را با فشنگ‌های ۴۵ میلیمتری پر کند. فشنگ‌های قبلی ممکن بود مناسب باشند البته اگر می‌توانست بدون آسیب رساندن بیرونشان بیاورد. می‌توانست با کاتر گلوله‌ها را بتراشد تا به اندازهٔ مناسب درآیند. بلند شد و برای آخرین بار در پناهگاه چرخی زد. شعلهٔ لامپ را آن‌قدر پایین آورد تا خاموش شد. سپس پسر را بوسید، روی تخت دیگر و زیر پتوهای تمیز خزید و برای آخرین بار به این بهشت کوچک که زیر نور نارنجی رنگ بخاری به لرزه افتاده بود خیره شد تا اینکه بالاخره به خواب فرو رفت.

شهر سال‌ها پیش متروک شده بود، اما با احتیاط در خیابان‌های پر از زباله راه می‌رفتند. پسر دست او را گرفته بود. از کنار کوه زباله‌ای از فلزات که شخصی تلاش کرده بود در حوالی‌اش اجسادی را بسوزاند گذشتند. اگر شکل جمجمه و اسکلت‌ها نبود، احتمالاً گوشت و استخوان‌های سوخته همچنان زیر خاکسترهای مرطوب، دور از دید و پنهان باقی می‌ماند. دیگر بویی به مشام نمی‌رسید. یک فروشگاه در انتهای خیابان وجود داشت و در یکی از راهروها که انباشته از جعبه‌های خالی بود

سه عدد چرخ خرید دیده می‌شد. به آن‌ها نگاه کرد و یکی را آزاد کرد. کنار چرخ دستی زانو زد و چرخ‌هایش را چرخاند، سپس آن را در راهرو به عقب و جلو هل داد.

پسر گفت: «می‌تونیم دو تا از این‌ها را ببریم؟»

«نه.»

«من می‌تونم یکی رو هل بدم.»

«تو دیده بانی. برای دیده‌بانی بهت نیاز دارم.»

«با این همه وسیله چی کار کنیم؟»

«تا جایی که بتونیم با خودمون می‌بریم.»

«فک می‌کنی کسی میاد؟»

«آره. بالاخره یکی پیداش می‌شه.»

«تو گفتی کسی نمیاد.»

«نگفتم که هیچ‌وقت.»

«کاش می‌شد این‌جا زندگی کنیم.»

«می‌دونم.»

«می‌تونیم نگهبانی بدیم.»

«نگهبانی هم می‌دیم.»

«اگه آدمای خوبی اومدن چی؟»

«خوب احتمال اینکه تو جاده به آدم خوب برخورد کنیم خیلی کمه.»

«ما که تو جاده هستیم.»

«می‌دونم.»

«اگه تمام مدت مشغول نگهبانی باشی یعنی همیشه می‌ترسی؟»

«خوب من فکر می‌کنم اول از همه باید به اندازهٔ کافی ترسیده باشی تا بتونی محتاط و مراقب باشی.»

«اما مواقع دیگه نمی‌ترسی؟»

«مواقع دیگه.»

«آها.»

«نمی‌دونم. ممکنه مجبور بشی همیشه مراقب باشی. وقتی انتظاری نداری و مشکلی پیش میاد، بعد شاید کاری که باید انجام بدی اینه که انتظار هر چیزی رو داشته باشی.»

«همیشه منتظرِ بدترین چیزهایی بابا؟»

«منتظرم. اما گاهی ممکنه فراموش کنم مراقب باشم.»

پسر را روی صندوقچهٔ زیر فانوس نشاند و با یک شانهٔ پلاستیکی و قیچی شروع کرد به کوتاه کردن موهایش. تلاش می‌کرد این کار را خوب انجام دهد، به همین علت کارش کمی وقت برد. وقتی کارش تمام شد، حوله را از دور گردن پسر برداشت و موهای طلایی او را از کف زمین جارو کرد و صورت پسر و شانه‌هایش را با یک پارچهٔ مرطوب پاک کرد و آیینه‌ای جلویش گرفت تا خودش را ببیند.

«خیلی خوب شده بابا.»

«خوبه.»

«خیلی لاغر به نظر می‌رسم.»

«خیلی لاغر هستی.»

موهای خودش را هم کوتاه کرد، اما خیلی خوب از آب درنیامد. در حالی‌که یک ماهیتابه آب روی آتش در حال گرم شدن بود، ریش‌اش را با قیچی مرتب کرد، سپس با یک تیغ پلاستیکی بی‌خطر ریش‌اش را تراشید. پسر تماشا می‌کرد. وقتی کارش تمام شد خودش را در آینه نگاه کرد. به نظر می‌رسید چانه ندارد. به سمت پسر برگشت.

«چطور شدم؟»

پسر سرش را یک وری کرد و گفت: «نمی‌دونم. حالا سردت می‌شه؟»

زیر نور شمع، شام مجللی خوردند. گوشت خوک، لوبیا سبز، پوره سیب زمینی همراه بیسکوئیت و آب گوشت. چهار بطری یک لیتری ویسکی که هنوز در پاکت کاغذی خرید قرار داشت پیدا کرد. کمی ویسکی را با مقداری آب مخوط کرد و نوشید. قبل از آنکه تمام آن را بنوشد گیج شد و از نوشیدن دست کشید. برای دسر، هلو و بیسکوئیت خامه‌ای و قهوه نوشیدند. بشقاب‌های یک بار مصرف و قاشق چنگال‌های پلاستیکی را داخل سطل زباله ریخت. سپس چِکِرز[۲] بازی کردند و بعدش پسر را در تخت خواباند.

نیمه‌شب با صدای خفهٔ باران که بر سطح تشک روی در پناهگاه می‌بارید از خواب بیدار شد. فکر

کرد باید باران شدیدی باشد که می‌تواند صدایش را بشنود. چراغ قوه به دست گرفت و بلند شد از پله‌ها بالا رفت، دریچه را باز کرد و نور را به داخل حیاط تاباند. حیاط را سیل برداشته بود و باران شرشر می‌بارید. دریچه را بست. آب به داخل پناهگاه چکه می‌کرد و از پله‌ها به پایین سرازیر می‌شد، اما فکر کرد پناهگاه باید در برابر باران و رطوبت مقاوم باشد. رفت تا به پسر سری بزند. پسر خیس عرق شده بود، یکی از پتوها را از رویش برداشت، صورتش را باد زد و بخاری را کم کرد و به تخت برگشت.

وقتی دوباره بیدار شد فکر کرد باران بند آمده. اما به این خاطر از خواب بیدار نشده بود. موجوداتی عجیب و خاموش به خوابش هجوم آورده بودند که هرگز پیش از این مانندشان را ندیده بود. گمان کرد هنگامی که خواب بوده این موجودات به کنار تختش خزیده و وقتی که بیدار شده دزدکی فرار کرده‌اند. برگشت و به پسر نگاه کرد. شاید برای اولین بار متوجه شد که خودش برای پسرک موجودی بیگانه است. موجودی متعلق به سیاره‌ای که دیگر وجود ندارد. افسانه‌هایی نامأنوس و باورنکردنی. او نمی‌توانست بدون تاوان و غم و اندوه، دنیایی را که خودش یک بار از دست داده برای پسرک از نو بسازد. با خودش فکر کرد شاید پسرش این چیزها را بهتر از او می‌فهمد. تلاش کرد خوابش را به یاد بیاورد، اما نتوانست. تمام آن‌چه که بر جای مانده بود، احساس تلخ مربوط به آن کابوس بود. فکر کرد شاید آمده بودند به او هشدار دهند. اما هشدار در مورد چه؟ که او نمی‌تواند چیزی را که در وجود خودش خاکستر شده در قلب پسرک بیافروزد. حتی اکنون بخشی از وجودش آرزو می‌کرد که ای کاش این پناهگاه را پیدا نمی‌کردند. بخشی از وجودش همیشه آرزو می‌کرد همه‌چیز پایان یابد.

شیر گاز را که خاموش شده بود، چک کرد و اجاق کوچک را که روی صندوقچه قرار داشت به سمت خود برگرداند و مشغول جدا کردن قطعات شد. صفحهٔ زیرین را باز کرد، شعله را برداشت و هر دو شعله را با یک آچار فرانسه از قاب جدا کرد. ظرف پلاستیکی حاوی پیچ و مهره‌ها را خالی کرد و پیچی را که مناسب پیچاندن در نقطهٔ انشعاب باشد از بقیه جدا کرد و سپس آن را روی لوله سفت کرد. شلنگ را به مخزن متصل کرد و شعلهٔ کوچک فلزی و سبک را در دست گرفت. اجاق را روی صندوقچه گذاشت و صفحه حلبی روی آن را برداشت و داخل سطل زباله انداخت و به طرف پلکان رفت تا وضعیت هوا را بررسی کند. تشک بالای دریچه به خوبی آب را جذب کرده و بالابردن در سخت شده بود. با شانه‌هایش در را بالا نگه داشت و روشنایی روز را نگریست. باران نم‌نم می‌بارید. به درستی نمی‌شد گفت به چه موقع از روز خیره شده است. به خانه نگاه کرد و به روستای خیس و نمور. سپس در را بست، از پلکان پایین رفت تا صبحانه را آماده کند.

تمام طول روز را خوردند و خوابیدند. تصمیم داشت آن‌جا را ترک کند، اما باران ماندنشان را توجیه می‌کرد. چرخ خرید داخل آلونک بود. با این باران و آب و هوا احتمال نداشت کسی در جاده باشد. در پناهگاه قدم زدند تا چیزهایی را که می‌توانستند ببرند در گوشه‌ای جمع کنند. روز کوتاه بود، البته نمی‌شد گفت یک روز کامل است. با تاریکی شب باران هم بند آمد و دریچه را باز کردند. جعبه‌ها، بسته‌ها و کیسه‌های پلاستیکی را از میان حیاط خیس به داخل آلونک بردند تا داخل چرخ دستی بچینند. نور نیمه‌جانِ دریچهٔ پناهگاه به سان گوری که در روز قیامت دهان وا می‌کند، درست مانند نقاشی‌های مکاشفات یوحنا در میان تاریکی حیاط پخش شده بود. وقتی چرخ دستی با تمام آن چیزها پر شد، روکش ضخیم پلاستیکی را رویش کشید و با ریسمانی حلقه‌های آن را به سبد بست. سپس کمی عقب ایستادند و با نور چراغ قوه چرخ دستی را نگاه کردند. فکر کرد بهتر بود یک جفت چرخ اضافی از چرخ دستی‌های داخل مغازه برمی‌داشت، اما خیلی دیر شده بود. باید آینه موتورسیکلت تعبیه شده روی چرخ دستی قبلی را هم نگه می‌داشت. شام خوردند و تا صبح خوابیدند. دوباره حمام کردند و موهایشان را با آب گرم داخل لگن شستند. صبحانه خوردند و با پدیدار شدن اولین روشنایی صبحگاهان در جاده بودند. ماسک‌های جدیدی که از ملحفه‌ها درست کرده بودند به دهان داشتند. پسرک با جارویی جلوتر حرکت می‌کرد و جاده را از ترکه و شاخه‌ها پاک می‌کرد. مرد دسته چرخ را محکم گرفته بود و جادهٔ گستردهٔ پیش رو را نگاه می‌کرد.

چرخ دستی برای هل دادن میان جنگلِ خیس، خیلی سنگین بود. وسط جاده به منظور استراحت

نیمروزی توقف کردند. چای گرمی دم کردند و آخرین قوطی گوشت را همراه کلوچه و سس خردل و کمپوت سیب خوردند. پشت به پشت هم نشسته و جاده را از دو سمت زیر نظر گرفتند.

پسر گفت: «بابا می دونی ما کجائیم؟»

«یک جورایی می‌دونم.»

«چه جوری؟»

«خوب فکر می کنم ما حدود دویست مایلی ساحل هستیم. مثل پرواز کلاغ‌ها[۳].»

«مثل پرواز کلاغ‌ها؟»

«بله، یعنی مستقیم حرکت کردن.»

«زود می‌رسیم اون‌جا؟»

«نه خیلی زود. ولی نسبتاً زود. ما مثل کلاغ‌ها نمی‌تونیم مستقیم حرکت کنیم.»

«چون کلاغ‌ها مجبور نیستند از جاده استفاده کنند؟»

«آره.»

«فکر می کنی باید یک جایی اون‌طرف‌ها کلاغ وجود داشته باشه؟»

«نمی‌دونم.»

«ولی چی فکر می کنی؟»

«فکر می کنم احتمالش نیست.»

«کلاغ‌ها می‌تونند به مریخ یا همچین جایی پرواز کنند؟»

«نه نمی‌تونن.»

«چون خیلی دوره؟»

«آره.»

«حتی اگه می خواستند هم نمی‌شد؟»

«حتی اگه می خواستند.»

«اگه تلاش می کردند و تا وسطهای راه می‌رسیدند و بعد خیلی خسته می‌شدند چی، بعد پرت می‌شدند پائین؟»

«خوب اون‌ها اصلاً نمی‌تونن تا نیمه راه برن چون باید برن فضا و اون‌جا هم هوا وجود نداره و نمی‌تونستن پرواز کنند، تازه اون‌جا خیلی سرده و یخ می‌زدند و می‌مردند.»

«اوه.»

«به هرحال اون‌ها اصلاً نمی‌دونن مریخ کجاست.»

«ما می‌دونیم مریخ کجاست؟»

«یک جورایی آره.»

«اگه فضاپیما داشتیم می‌تونستیم بریم اون‌جا؟»

«خوب اگه یک سفینه خیلی خوب داشتیم و آدم‌هایی که کمکمون کنند، فک کنم می‌تونستیم.»

«وقتی برسی اون‌جا غذا و این‌جور چیزها وجود داره؟»

«نه اون‌جا هیچی نیست.»

«اوه.»

مدتی طولانی در میان پتوهای تاشده‌شان نشستند و هر دو سمت جاده را نگاه کردند. بادی نمی‌وزید. هیچ چیز. بعد از مدتی پسر گفت: «دیگه کلاغی تو دنیا وجود نداره درسته؟»

«نه.»

«فقط تو کتاب‌ها هستند.»

«بله فقط تو کتاب‌ها.»

«فکرشو نمی‌کردم.»

«راه بیفتیم؟»

«آره.»

بلند شدند. فنجان‌ها و باقیماندهٔ بیسکوئیت‌ها را کناری گذاشتند. پتوها را بالای چرخ دستی روی هم قرار داد و برزنت را رویش کشید، سپس ایستاد و پسر را نگاه کرد. پسر گفت: «چی شده؟»

«می‌دونم فکر می‌کردی می‌میریم.»

«آره.»

«اما نمردیم.»

«نه.»

«درسته.»

«می‌تونم چیزی ازت بپرسم؟»

«حتماً.»

«اگه یه کلاغ بودی می‌تونستی این‌قدر بالا بری که خورشید رو ببینی؟»

«بله می‌تونستم.»

«منم همین فکر رو می‌کردم. چقدر خوب می‌شد.»

«بله همین‌طوره آماده‌ای؟»

«آره.»

مرد ایستاد. «چه اتفاقی برای فلوتت افتاد؟»

«انداختمش دور.»

«انداختیش دور؟»

«بله.»

«باشه.»

«باشه.»

در تاریکی ممتد و خاکستری رنگ غروب از عرض رودخانه‌ای گذشتند، ایستادند و از فراز نرده‌های بتنی به پایین، به حرکت بی‌جان آب که از زیرپایشان می‌گذشت نگاه کردند. نمای شهری سوخته همچون پارچهٔ نازک کاغذی روی هالهٔ دوده گرفتهٔ رود منعکس شده بود. وقتی در میان تاریکی چرخ دستی را از تپه‌ای به بالا هل می‌دادند دوباره آن شهر سوخته را از نظر گذراندند. برای استراحت توقفی کردند. چرخ دستی را به بغل برگرداند تا در شیب جاده به پایین سرازیر نشود. ماسک‌هایشان در قسمت دهان خاکستری شده و چشم‌هایشان تیره و گود افتاده بود. روی خاکسترهای کنار جاده نشستند و به مشرق خیره شدند، جایی‌که طرح شهر در حال فرو رفتن در تاریکی شبِ پیش رو بود. هیچ نوری در شهر به چشم نمی‌خورد.

«بابا فکر می‌کنی کسی اون‌جا هست؟»

«نمی‌دونم.»

«کِی می‌تونیم توقف کنیم؟»

«الان می‌تونیم توقف کنیم.»

«روی تپه؟»

«می‌تونیم چرخ دستی رو ببریم اون پایین بین صخره‌ها و روشو با شاخه‌ها بپوشونیم.»

«این‌جا جای خوبی برای اطراق کردنه؟»

«خوب مردم دوست ندارند بالای تپه اطراق کنند، ما هم دوست نداریم کسی این‌جا اطراق کنه.»

«بنابراین برای ما جای خوبیه.»

«فکر کنم.»

«چون ما باهوشیم.»

«درسته.»

«آماده‌ای؟»

«بله.»

پسر ایستاد، جارویش را برداشت و روی شانه‌اش گذاشت. به پدرش نگاه کرد و گفت: «اهداف بلند مدت ما چه چیزهایی هستند؟»

«چی؟»

«اهداف بلند مدت ما.»

«اینو از کجا شنیدی؟»

«نمی‌دونم.»

«نه بگو کجا.»

«خودت گفتی.»

«کِی؟»

«خیلی وقت پیش.»

«جواب چی بود؟»

«نمی‌دونم.»

«خوب منم نمی‌دونم. یالا داره تاریک می‌شه.»

روز بعد که از پیچ جاده دور می‌زدند پسر ایستاد، دستش را روی چرخ دستی گذاشت و زیر لب گفت: «بابا.» مرد بالا را نگاه کرد و هیبت کوچک مردی که افتان و خیزان در جاده به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، در برابر دیدگانش ظاهر شد.

ایستاد، به دسته چرخ تکیه داد و گفت: «خوب این کیه؟»

«بابا باید چه‌کار کنیم؟»

«این می‌تونه یه تله باشه.»

«حالا چی کار کنیم؟»

«دنبالش می‌ریم. اگه برگرده تا پشت سرش رو نگاه کنه متوجه می‌شیم.»

«باشه.»

غریبه به پشت سرش هیچ توجهی نداشت. مدتی او را دنبال کردند، سپس از او سبقت گرفتند. پیرمردی کوچک و خمیده بود. یک کیف کهنهٔ ارتشی که پتویی بالایش لوله شده بود روی دوش حمل می‌کرد و با چوب دستی‌ای که از ساقهٔ تراشیدهٔ نیشکر ساخته بود به زمین ضربه می‌زد. وقتی آن‌ها را دید، رفت کنار جاده ایستاد و با احتیاط تماشایشان کرد. حولهٔ کثیفی را طوری زیر چانه‌اش بسته بود که انگار از دندان درد رنج می‌برد و حتی با وجود استانداردهای دنیای جدیدشان به طرز وحشتناکی بوی گند می‌داد.

پیرمرد گفت: «من چیزی ندارم اگه بخواهید می‌تونید بگردید.»

«ما دزد نیستیم.»

یکی از گوش‌هایش را به سمت جلو گرفت و فریاد زد: «چی؟»

«گفتم ما دزد نیستیم.»

«چی هستید؟»

به هیچ‌وجه نمی‌شد به این سوال پاسخ داد. پیرمرد بینی‌اش را با مچ دست پاک کرد و منتظر ایستاد. کفش به پا نداشت و پاهایش را در کهنه پارچه‌هایی پوشانده و با طنابی سبز رنگ، مقوایی دور آن بسته بود. تعداد لایه‌های پارچه از میان پارگی و سوراخ‌های مقوا پدیدار بود. به طرز عجیبی حتی خمیده و کوچک‌تر از قبل به نظر رسید. روی چوب نیشکرش خم شد و در جاده روی خاکسترها نشست و یک دستش را روی سر گذاشت. به توده‌ای کهنه پارچه می‌ماند که از یک چرخ دستی به بیرون پرت شده باشد. جلو آمدند و پیرمرد را نگاه کردند. گفت: «آقا؟ آقا؟»

پسرک چمباتمه زد و یک دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت.

«ترسیده بابا. این مرد ترسیده.»

به جاده نگاه کرد و گفت: «شاید یک تله باشه که جلوتر راه افتاده.»

«فقط ترسیده بابا.»

«بهش بگو آسیبی بهش نمی‌زنیم.»

مرد سرش را از این‌سو به آن‌سو تکان می‌داد. انگشتانش میان موهای کثیفش گیر کرده بود. پسر رو

به بالا و به پدرش نگاه کرد.

«شاید فکر می‌کنه ما واقعی نیستیم.»

«فکر می‌کنه ما چی هستیم؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌تونیم این‌جا بمونیم. باید بریم.»

«بابا ترسیده.»

«فکر کنم بهتره بهش دست نزنی.»

«شاید بتونیم چیزی برای خوردن بهش بدیم.»

مرد ایستاد و به پایین جاده خیره شد. زمزمه کرد: «لعنتی.» به پیرمرد نگاه کرد. گویا پیرمرد تبدیل به پروردگار شده و آن‌ها درختان ممنوعه. سپس گفت:

«بسیار خوب.»

برزنت روی چرخ را کنار زد و به سمت عقب تا کرد. در میان قوطی‌های کنسرو به جستجو پرداخت و یک قوطی کمپوت میوه برداشت. در باز کن را از جیبش بیرون آورد، در قوطی را باز کرد، سرپوشش را به عقب تا کرد، به سمت پسر رفت، خم شد و قوطی را به دستش داد.

«پس قاشق چی؟»

«قاشق لازم نداره.»

پسر قوطی را برداشت و به دست پیرمرد داد. آرام گفت: «بگیرش. بفرمایید.»

پیرمرد سرش را بالا آورد و به پسر خیره شد. پسر طوری قوطی را به سمت او گرفته بود که گویا می‌خواهد به کرکسی زخمی غذا بدهد. پسر گفت:

«مشکلی نیست.»

پیرمرد دستش را از روی سر برداشت. نگاه مختصری انداخت. چشم‌های آبی خاکستری‌اش در میان پوست نازک و چروکِ دودی شده‌اش نیمه مدفون شده بودند.

پسر گفت: «بگیرش.»

پنجه‌های استخوانی‌اش را بالا برد، قوطی را گرفت و به سینه فشرد.

پسرک گفت: «بخورید. خوبه.» و دستانش را به نشانه خوردن به آرامی تکان داد. پیرمرد به قوطی

خیره شد. یک تکه تازه میوه برداشت، بینی‌اش را چروک کرد. پنجه‌های بلند و زرد رنگش را به قوطی کشید. سپس قوطی را بالا برد و نوشید. آبمیوه از میان ریش کثیفش به پایین سرازیر شد. قوطی را پایین آورد، به سختی می‌توانست بجَود و وقتی تکه میوه را بلعید سرش را تکان شدیدی داد. پسر آهسته گفت: «بابا ببین.»

مرد گفت: «می‌بینم.»

پسر به سمت پدر برگشت و او را نگاه کرد

پدرش گفت: «می‌دونم سوالت چیه، جوابش نه است.»

«سوالم چیه؟»

«می‌تونیم نگهش داریم. نمی‌تونیم.»

«می‌دونم.»

«می‌دونی؟»

«آره.»

«بسیار خوب.»

«می‌تونیم چیز دیگه‌ای بهش بدیم؟»

«بذار ببینیم با این چه‌کار می‌کنه.»

او را در حال غذا خوردن نگاه می‌کردند. وقتی خوردنش تمام شد نشست، قوطی خالی را بلند کرد و داخلش را طوری نگاه کرد که انگار قرار است چیز بیشتری در آن ظاهر شود.

«چی می‌خوای بهش بدی؟»

«فکر می‌کنی چی باید بخوره؟»

«فکر کنم دیگه بسشه. چی می‌خوای بهش بدی؟»

«می‌تونیم چیزی روی اجاق بپزیم. می‌تونه با ما غذا بخوره.»

«داری در مورد اطراق کردن حرف می‌زنی اونم برای شب.»

«آها.»

به پیرمرد نگاه کرد و او هم به جاده خیره شد. سپس گفت:

«بسیار خوب. اما فردا به راهمون ادامه می‌دیم.»

پسر جوابی نداد.

«این بهترین نتیجه‌ای که می‌تونست عایدت بشه.»

«درسته.»

«پس یعنی درسته. به این معنا نیست که فردا دوباره مذاکره می‌کنیم.»

«مذاکره چیه؟»

یعنی بیشتر صحبت کردن در مورد چیزی و مطرح کردن معاملاتی دیگه. معاملهٔ دیگه‌ای هم در کار نیست. همینه.»

«باشه.»

«باشه.»

به پیرمرد کمک کردند تا روی پاهایش بایستد، قوطی‌اش را به دستش دادند. وزنش صد پوند هم نمی‌شد. ایستاد و با تشویش به اطراف نگاه کرد. مرد قوطی را از دستش گرفت و به داخل جنگل پرت کرد. پیرمرد سعی کرد ساقهٔ نیشکر را به دست او دهد، اما مرد چوب‌دستی را به کناری هل داد. پرسید: «آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟»

«نمی‌دونم.»

«یادت نمیاد.»

«الان خوردم.»

«می‌خوای همراه ما غذا بخوری؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی؟»

«چی بخوریم؟»

«شاید کمی خورشت گوشت همراه بیسکوئیت و قهوه.»

«من باید چی کار کنم؟»

«به ما بگو چه بلایی سر دنیا اومد؟»

«چی؟»

«لازم نیست کاری انجام بدی. می‌تونی خوب راه بری؟»

«می‌تونم.»

پیرمرد به پسر نگاه کرد و گفت: «تو یک پسر کوچیک هستی؟»

پسر به پدرش نگاه کرد.

پدر گفت: «چه شکلی به نظر میاد؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم خوب ببینم.»

«می‌تونی منو ببینی؟»

«فقط می‌تونم بگم یک نفر اون‌جا هست.»

«خوبه. باید بریم.» به پسر نگاه کرد و گفت: «دستش رو نگیر.»

«نمی‌تونه ببینه.»

«دستش رو نگیر. بریم.»

پیرمرد گفت: «داریم کجا می‌ریم؟»

«می‌ریم غذا بخوریم.»

به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد، عصایش را به دست گرفت و به طور آزمایشی چند ضربه‌ای به سطح جاده کوبید.

«چند سالتونه؟»

«نود ساله‌ام.»

«نه نیستی.»

«درسته.»

«این چیزیه که به مردم می‌گی؟»

«کدوم مردم؟»

«هر کسی.»

«حدس می‌زنم آره.»

«این‌طوری بهت صدمه نمی‌زنن؟»

«بله.»

«تاثیری هم داره؟»

«نه.»

«داخل کوله‌ات چی داری؟»

«هیچی، می‌تونی نگاه کنی.»

«البته که می‌تونم نگاه کنم. چی داری؟»

«هیچی، فقط کمی خرت و پرت.»

«چیزی برای خوردن نیست؟»

«نه.»

«اسمت چیه؟»

«الی.»

«الی چی؟»

«مشکل الی چیه؟»

«هیچی. بریم.»

در جنگل، جایی که خیلی نزدیک جاده بود اطراق کردند. مجبور بود چرخ دستی را بکشد، پسر هم از پشت سر هدایتش می‌کرد. علی رغم میلش، آتشی روشن کردند تا پیرمرد خودش را گرم کند. غذا خوردند و پیرمرد در حالی‌که تنها بالاپوشش را دور خود پیچیده بود، نشست و قاشقش را مثل یک بچه به دست گرفت. آن‌ها فقط دو فنجان داشتند و پیرمرد قهوه‌اش را در کاسه‌ای که در آن غذا خورده بود نوشید. انگشت‌های شستش را دور دیوارهٔ کاسه قلاب کرده بود. مثل یک بودایی قحطی‌زده و ژولیده نشسته و به زغال‌ها خیره شده بود.

مرد گفت: «می‌دونی نمی‌تونی همراه ما بیای؟»

پیرمرد سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«چه مدته تو جاده‌ای؟»

«همیشه تو جاده بودم. نمی‌شه یک جا موند.»

«چطور گذران زندگی می‌کنی؟»

«فقط به راهم ادامه می‌دم. می‌دونستم این‌طور می‌شه.»

«می‌دونستی این‌طوری می‌شه؟»

«بله. این، یا چیزی شبیه این. همیشه بهش ایمان داشتم.»

«آیا تلاش کردی خودت رو براش آماده کنی؟»

«نه. شما چه‌کار کردید؟»

«نمی‌دونم.»

«مردم همیشه در حال آماده شدن برای فردا بودند. من به این‌کار اعتقادی نداشتم. اما فردا برای

اون‌ها آماده نمی‌شد. حتی نمی‌دونست اون‌ها وجود دارند.»

«فکر کنم درسته.»

«حتی اگه آدم می‌دونست چه‌کار کنه باز هم در واقع چیزی نمی‌دونست. حتی نمی‌دونست آیا می‌خواد کاری انجام بده یا نه. فکر کنید شما آخرین کسانی هستید که باقی ماندید. فکر کنید شما این کار رو با خودتون کردید.»

«دلت می‌خواد بمیری؟»

«نه، اما کاش مرده بودم. وقتی زنده‌ای همیشه باید انتظار مرگ رو که روبه‌روته بکشی. یا ممکنه آرزو کنی که ای کاش هرگز به دنیا نمی‌اومدی.»

«خوب گداها و نیازمندان نمی‌تونن حق انتخاب داشته باشند.»

«فکر می‌کنی این توقع زیادیه.»

«وقتی کار از کار بگذره نمی‌شه کاری کرد. به هر حال احمقانه است که در چنین زمانه‌ای خواهان خوشگذرانی و تجملات باشیم.»

«حق با شماست.»

«هیچ‌کس نمی‌خواد تو چنین وضعیتی باشه و کسی هم نمی‌خواد این دنیا رو ترک کنه.» سرش را بلند کرد و از میان آتش به پسرک نگاه کرد. سپس به مرد خیره شد. می‌توانست چشمان ریز پیرمرد را که زیر نور آتش به او نگاه می‌کردند ببیند. فقط خداوند می‌دانست که آن چشم‌ها چه چیزهایی دیده‌اند. بلند شد تا هیزم بیشتری درون آتش بریزد. زغال‌ها را از روی برگ‌های خشک کنار زد. جرقه‌های سرخ‌رنگ، رعشه‌کنان برمی‌خواستند و در میان سیاهی هوا جان می‌دادند. پیرمرد آخرین جرعه‌های قهوه‌اش را نوشید و کاسه را جلوی خودش گذاشت. خم شد و دستانش را روی آتش گرفت. مرد او را تماشا کرد و گفت: «اگه آخرین انسان کرهٔ زمین باشی از کجا می‌فهمی؟»

«فکر نکنم بشه فهمید. آخرین انسان، آخرین انسانه. همین.»

«هیچ‌کس اینو نمی‌دونه.»

«این هیچ تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کنه. ما هم مثل بقیه آدم‌ها می‌میریم.»

«فکر می‌کنم خدا اینو می‌دونه درسته؟»

«خدایی وجود نداره.»

«وجود نداره؟»

«خدایی وجود نداره و ما پیغمبران او هستیم.»

«نمی‌فهمم چطور ممکنه هنوز زنده باشی. چطور غذا می‌خوری؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی؟»

«مردم چیزهایی بهت می‌دهند.»

«بله.»

«چیزی برای خوردن.»

«بله برای خوردن.»

«نه، چیزی برای خوردن نمی‌دهند.»

«شما این کار رو کردید.»

«نه من بهت غذا ندادم. پسرم این کار رو کرد.»

«آدم‌های دیگه‌ای هم تو جاده هستند. شما تنها افراد جاده نیستید.»

«آیا تو تنها هستی؟»

پیرمرد با احتیاط به او خیره شد و گفت: «منظورتون چیه؟»

«اشخاص دیگه‌ای هم با تو هستند؟»

«کدوم اشخاص؟»

«هرکسی.»

«هیچ کس نیست. از چی حرف می‌زنی؟»

«در مورد تو حرف می‌زنم. در مورد اینکه احتمالاً داری کارهایی می‌کنی.»

پیرمرد پاسخی نداد.

«فکر می‌کنم تو می‌خوای با ما بیای.»

«با شما بیام؟»

«بله.»

«شما منو با خودتون نمی‌برید.»

«یعنی نمی‌خوای با ما بیای.»

«من حتی نمی‌تونستم به تنهایی تا این‌جا برسم. ولی گرسنه بودم.»

«آدمایی که بهت غذا دادند کجا هستند؟»

«هیچ‌کس نیست. از خودم ساختم.»

«دیگه چه چیزی رو از خودت ساختی؟»

«من هم مثل شما تو جاده هستم. بدون هیچ فرقی.»

«اسمت آلیه؟»

«نه.»

«نمی‌خوای اسمتو بگی؟»

«نمی‌خوام.»

«چرا؟»

«نمی‌تونم در این مورد به شما اعتماد کنم. شاید بخواید یه کارهایی بکنید. نمی‌خوام کسی در مورد من صحبت کنه. بگه کجا بودم یا وقتی اون‌جا بودم چی گفتم. منظورم اینه که شما ممکنه در مورد من صحبت کنید. اما هیچ‌کس نمی‌تونه بگه که اون شخص من بودم. من می‌تونم هرکسی باشم. فکر کنم در چنین دوره زمونه‌ای هرچی کمتر حرف بزنی بهتره. اگه اتفاقی افتاد و نجات پیدا کردیم و همدیگر رو دوباره تو جاده دیدیم اون‌وقت چیزی برای گفتن داریم. اما حالا که اتفاقی نیافتاده، پس حرفی هم برای گفتن نداریم.»

«شاید همین‌طوره که میگی.»

«فقط دلت نمی‌خواد جلو پسرت حقیقت رو به زبون بیاری.»

«و شما هم فرستادهٔ راهزن‌ها نیستی؟»

«من هیچ‌کس نیستم. اگر بخواید ترکتون می‌کنم. خودم می‌تونم راه رو پیدا کنم.»

«مجبور نیستی بری.»

«خیلی‌وقته که آتیش ندیدم. مثل یک حیوان زندگی می‌کنم. نپرس با چه چیزهایی شکمم رو سیر نگه می‌داشتم. وقتی اون پسر رو دیدم فکر کردم مُرده‌م.»

«فکر کردی اون یه فرشته‌س؟»

«نمی‌دونم چی بود. هرگز فکر نمی‌کردم دوباره بتونم یه بچه ببینم. نمی‌دونستم که ممکنه همچین اتفاقی بیفته.»

«اگر بهت بگم که اون خداست چطور؟»

پیرمرد سرش را تکان داد.

«سالیان سالِ که اعتقادی به این حرف‌ها ندارم. جایی که انسان‌ها نتونن زندگی کنن خدایی هم وجود نخواهد داشت. خودت می‌بینی. بهتره تنها باشی. امیدوارم اون‌چه گفتی درست نباشه، چون همسفر شدن با آخرین خدا چیز وحشتناکیه. بنابراین امیدوارم درست نباشه. وقتی همه رفتند و نابود شدند اوضاع بهتر خواهد شد.»

«بهتر می‌شه؟»

«قطعاً بهتر می‌شه.»

«بهتر برای چه کسی؟»

«همه.»

«همه؟»

«مطمئناً. وضع همهٔ ما بهتر خواهد شد. بهتر نفس خواهیم کشید.»

«چقدر خوب شد فهمیدم.»

«بله همین‌طوره. وقتی همه‌مون بریم در نهایت هیچ‌کس این‌جا باقی نمی‌مونه، اما مطمئناً مرگ و روزگار مرگ هم سر میاد. اون‌جا تو جاده می‌ایسته و کاری برای انجام دادن نخواهد داشت، کسی هم نخواهد بود. به خودش می‌گه: مردم کجا رفته‌اند؟ این اتفاقیه که می‌افته. شکی درش نیست.»

صبح‌هنگام در جاده ایستادند، او و پسرک در مورد این‌که به پیرمرد چه چیزهایی بدهند باهم بحث کردند. در نهایت چیز زیادی عاید پیرمرد نشد. چند قوطی سبزیجات و میوه. بالاخره پسر به کنار جاده رفت و روی خاکسترها نشست. پیرمرد قوطی‌ها را درون کوله پشتی‌اش جای داد و بند آن را کشید. مرد گفت: «راستش باید از اون تشکر کنی. من چیزی به تو نمی‌دادم.»

«شاید باید این کار رو بکنم، شاید هم نه.»

«چرا نه؟»

«اگه من بودم چیزی بهش نمی‌دادم.»

«برات مهم نیست اگه احساساتش جریحه‌دار بشه؟»

«احساساتش جریحه‌دار می‌شه؟»

«نه. به این خاطر این کار رو نکرده.»

«پس چرا این کار رو کرد؟»

مرد نگاهی به پسر انداخت و سپس به پیرمرد خیره شد و گفت:

«تو درک نمی‌کنی، مطمئن نیستم که خودمم درک کنم.»

«شاید به خدا اعتقاد داره.»

«نمی‌دونم به چی اعتقاد داره.»

«بالاخره از این قبیل مسائل عبور می‌کنه.»

«نه نمی‌کنه.»

پیرمرد جوابی نداد، به اطراف نگاه می‌کرد.

مرد گفت: «برامون آرزوی موفقیت هم نمی‌کنی؟»

«نمی‌دونم موفقیت یعنی چی، یا اینکه چه شکلیه. کی می‌دونه؟»

سپس همه به راهشان ادامه دادند. وقتی به پشت سرش نگاه کرد، پیرمرد عصاکشان به راه افتاده و به زمین ضربه می‌زد. به آرامی در جاده پشت سر آن‌ها مانند دستفروش افسانه‌های عهد باستان، کوچک و کوچک‌تر می‌شد، تیره و خمیده و باریک و در نهایت کاملاً ناپدید شد. پسر هرگز پشت سرش را نگاه نکرد.

بعد از ظهر برزنت را در جاده پهن کردند، رویش نشستند و ناهار سردی خوردند. مرد پسرک را تماشا کرد و گفت: «می‌خوای حرف بزنی؟»

«بله.»

«اما خوشحال نیستی.»

«من خوبم.»

«وقتی غذامون تمام شد فرصت بیشتری برای فکر کردن در موردش داریم.»

پسر جوابی نداد. غذایشان را خوردند. به جادهٔ پشت سرشان نگاه کرد. بعد از چند لحظه گفت: «می‌دونم. اما این ماجرا برای من یک جور دیگه است، اون‌جوری که به یاد میاری نیست.»

«شاید این‌طوره.»

«نمی‌گم اشتباه کردی.»

«ولی این‌طوری فکر کردی.»

«ایراد نداره.»

مرد گفت: «آها. خوبه. تو جاده خبرهای خوش زیادی وجود نداره. اون هم در چنین زمانه‌ای.»

«نباید مسخره‌اش کنی.»

«حق با توئه.»

«اون می‌میره.»

«می‌دونم.»

«حالا می‌تونیم بریم؟»

مرد گفت: «بله می‌تونیم بریم.»

نیمه‌شب در تاریکی و سرما، سرفه‌کنان از خواب پرید، آن‌قدر سرفه کرد تا سینه‌اش شروع به سوزش کرد. به سمت آتش خم شد، زغال‌ها را فوت کرد و هیزم بیشتری در آتش انداخت، سپس بلند شد و تا جایی که نور به چشم می‌خورد از محل اطراقشان دور شد و فاصله گرفت. با پتویی که دور شانه‌هایش پیچیده بود، روی برگ‌های خشک و خاکستر زانو زد و بعد از چند لحظه سرفه‌هایش فروکش کرد. به این فکر کرد که پیرمرد جایی آن بیرون بود. از میان حصار درختان به محل اطراقشان نگاهی انداخت. امیدوار بود پسر دوباره به خواب رفته باشد. همان‌جا چمباتمه زد، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. آرام خس خس می‌کرد. با خودش گفت: «من می‌میرم. بگو چطور اون کار رو انجام بدم.»

روز بعد تا فرا رسیدن تاریکی هوا، با زحمت و سختی راه رفتند. نمی‌توانست جای امنی برای روشن کردن آتش پیدا کند. وقتی مخزن را از چرخ دستی برداشت، احساس کرد سبک است. نشست و شیر مخزن را که باز مانده بود بست. دستگیره کوچک چراغ گاز را چرخاند. اتفاقی نیافتاد. خم شد و گوش داد. دوباره هر دو دستگیره را با هم امتحان کرد. مخزن خالی بود. همان‌جا چمباتمه زد، دست‌هایش را به هم گره زد، روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را بست. بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و به جنگل که در سرما و تاریکی فرو می‌رفت، خیره شد.

شام سردی که شامل نان ذرت، لوبیا و یک قوطی سوسیس بود، خوردند. پسر از او پرسید که مخزن چطور این‌قدر زود خالی شده است، اما او فقط پاسخ داد که خالی شده دیگر.

«تو که گفتی هفته‌ها دوام میاره.»

«می‌دونم.»

«اما فقط چند روز دوام آورد.»

«اشتباه کردم.»

در سکوت غذایشان را خوردند. بعد از چند لحظه پسر گفت:

«من فراموش کردم شیر رو ببندم، درسته؟»

«تقصیر تو نیست. باید خودم چک می‌کردم.»

پسر بشقابش را روی برزنت گذاشت و به دور دست‌ها خیره شد.

«تقصیر تو نیست. باید هر دو شیر رو می‌بستیم. پیچ و مهره‌ها باید با نوار تفلون درزگیری می‌شدند تا نشتی نداشته باشند و من این کار رو انجام ندادم.»

«به هر حال نوار تفلون نداشتیم. درسته؟»

«تقصیر تو نیست.»

به سختی راه می‌رفتند، لاغر و کثیف شده بودند، مانند معتادهای خیابانی. از شدت سرما پتوهایشان را روی خود انداخته و از نفسشان بخار برمی‌خاست و در میان دانه‌های سیاه و ابریشمین برف به این‌سو و آن‌سو حرکت می‌کرد. در حال عبور از دشت ساحلی وسیعی بودند، جایی که بادهای موسمی آن‌ها را به میان ابرهای مخوف خاکستر کشانده بود تا بتوانند جایی سرپناهی بیابند. خانه‌ای اصطبلی یا زیرحفره‌ای در حاشیهٔ جاده با پتوهایی کشیده روی سرشان و آسمان ظهر هنگام که به تاریکی سرداب‌های جهنم می‌مانست. پسرک را در آغوش گرفت، سرما به استخوان‌هایش رسیده بود. گفت:

«شجاعتت رو از دست نده. ما پیروز خواهیم شد.»

زمین گود و فرسوده و لم‌یزرع بود. استخوان‌های موجوداتی مرده در خلیج پراکنده بودند. توده‌هایی از زباله‌های نامعلوم همه‌جا دیده می‌شد. رنگ و روی خانه‌های روستایی مزارع رفته و تفاله‌های سقف و دیوارها پراکنده و بیرون زده بودند. در این سرزمین همه‌چیز بی‌روح و بی‌شکل بود. جاده به سمت جنگل خشکیدهٔ کودزو[۴] کشیده می‌شد. باتلاقی که نی‌های خشکش روی آب شناور بودند. آن‌سوی کشتزار، مِه تیره‌رنگ و عبوسی روی زمین و آسمان معلق بود. اواخر بعد از ظهر، برف شروع به باریدن کرد. روکش‌های پلاستیکی را روی سرشان انداختند. در همان حال که برف خیس روی پلاستیک‌ها فرود می‌آمد و صدا می‌کرد به راهشان ادامه دادند.

هفته‌ها بود که بسیار کم خوابیده بود. وقتی صبح از خواب بیدار شد، پسر آن‌جا نبود. نشست و هفت‌تیر را در دست گرفت، سپس ایستاد و به دنبال او گشت، اما هیچ نشانی از پسرک ندید. کفش‌هایش را به پا کرد و به کنار درختان رفت. آفتاب ملال‌انگیز از شرق در حال طلوع بود. خورشید، بیگانه و ناآشنا حرکت سردش را آغاز کرده بود. پسرک را دید که دوان دوان از سمت

کشتزار به سمتش می‌آمد. فریاد زد: «بابا یک قطار تو جنگله.»

«یک قطار؟»

«بله.»

«یک قطار واقعی؟»

«بله. عجله کن.»

«از قطار که بالا نرفتی، رفتی؟»

«نه فقط کمی نزدیکش شدم. یالا.»

«هیچ کس اون جا نیست؟»

«نه، فکر نکنم. اومدم تا بهت خبر بدم.»

«موتور هم داره؟»

«بله یک دیزل بزرگ.»

از کشتزار گذشتند و وارد جنگل آن‌سو شدند. خط راه‌آهن از سمت دشت پایین می‌آمد و از میان جنگل می‌گذشت. لوکوموتیو از نوع دیزل‌الکتریک بود و هشت واگن ضدزنگ مسافربری پشت آن قرار داشت. دست پسر را گرفت و گفت: «بیا بنشینیم و ببینیم چه خبره.»

روی خاکریزی نشستند و منتظر شدند. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. هفت‌تیر را به پسر داد. پسر گفت: «بابا خودت بگیرش.»

«نه این قرارمون نیست. بگیرش.»

پسر، هفت‌تیر را گرفت و روی پایش گذاشت. مرد همان مسیر را مستقیم رفت و به تماشای قطار ایستاد. از عرض ریل‌ها گذشت و در امتداد واگن‌ها گام برداشت. وقتی از پشت آخرین واگن بیرون آمد، با دست به پسر اشاره کرد که بیاید. پسر بلند شد و اسلحه را پر کمرش گذاشت.

همه‌چیز در خاکستر فرو رفته بود. راهروی بین صندلی‌ها آکنده از زباله بود. چمدان‌ها را مدت‌ها پیش از قفسه‌های بالایی برداشته بودند. آن‌ها را روی صندلی‌ها باز کرده و تمام محتویاتشان را غارت کرده بودند. در واگن غذاخوری دسته‌ای بشقاب یک‌بار مصرف پیدا کرد، غبار روی آن‌ها را فوت کرد و داخل جیب بارانی‌اش گذاشت. چیز به درد بخور دیگری پیدا نکرد.

«بابا این قطار چطور سر از این جا درآورده؟»

«نمی‌دونم. حدس می‌زنم شخصی اونو به سمت جنوب می‌برده. گروهی از مردم. احتمالاً این‌جا سوختشون تموم شده.»

«خیلی وقته این‌جاست؟»

«آره فکر کنم. مدت نسبتاً زیادیه.»

از آخرین واگن‌ها گذشتند، سپس از روی ریل‌ها راه افتادند تا به لوکوموتیو رسیدند. زنگ‌زده و رنگ و رو رفته بود. وارد اتاقک راننده شدند. خاکسترهای روی صندلی راننده را فوت کرد و پسرک را پشت صندلی کنترل نشاند. سیستم کنترل خیلی آسان بود. کار چندان سختی نمی‌نمود، فقط کافی بود اهرم دستهٔ کنترل را به جلو هل دهد. صدای قطار و بوق موتور دیزل را درآورد، اما مطمئن نبود که این صداها برای پسر چه معنایی دارند. بعد از چند لحظه نشستند و از میان شیشه‌های لجن گرفته به جایی‌که خطوط راه آهن در میان علف‌های هرز قوس برمی‌داشت خیره شدند. درست است که در دو دنیای مختلف سیر می‌کردند، اما هر دو از یک حقیقت آگاه بودند، این‌که قطاری که آن‌جا قرار داشت به آرامی در ابدیت تجزیه خواهد شد و دیگر هیچ قطاری در دنیا حرکت نخواهد کرد.

«می‌تونیم بریم بابا؟»

«بله. البته که می‌تونیم.»

گاهی در حاشیهٔ جاده به تخته‌سنگ‌هایی چیده شده روی هم برمی‌خوردند. علائمی به زبان کولی‌ها، طرح‌هایی فراموش شده. اولین علامتی که دیده بود و در شمال متداول بود، راه بیرون رفت از شهرهای غارت شده و ویران را نشان می‌داد، و گاهی پیام‌های مأیوس کننده‌ای که به دوست داشتنِ از دست رفتگان و مردگان تاکید داشت. تمام فروشگاه‌های مواد غذایی ته کشید و قتل و جنایت بر پهنهٔ این سرزمین سایه افکند. خیلی زود جهان مملو از مردانی شد که در مقابل چشم والدین کودکانشان را می‌خوردند، و شهرها به دست غارتگرانِ سیاه از خاکستر که در میان ویرانه‌ها تونل زده بودند افتاد. غارتگرانی که سفیدی دندان و کاسهٔ چشمانشان در حفرهٔ صورت‌هایشان برق می‌زد و از هر سوراخ سمبه‌ای بیرون می‌آمدند، و در مقابل دیدگانِ همه زغال و قوطی‌های نامعلوم غذا را در توری‌های پلاستیکی حمل می‌کردند. این چهره‌ها به خریدارانی می‌ماندند که از دوزخ برگشته‌اند. پودرِ نرم و سیاهِ تالک همچون جوهر هشت پایانی که در بستر دریا پخش می‌شود به همراه باد در خیابان‌های شهر می‌وزید. سرما همه‌جا می‌خزید، هوا زود تاریک

می‌شد و لاشخورها از ستیغ دره‌ها با مشعل‌هایشان سرازیر می‌شدند و روی خاکسترهای برفاب، ردپایی ابریشمین که پشت سرشان همچون حرکت آهستهٔ پلک به آرامی بسته و ناپدید می‌شد، به جا می‌گذاشتند. بیرون جاده‌ها مسافران روی زمین می‌افتادند و می‌مردند و زمین متروک و بی‌پناه حول مدار خود، مقابل خورشید حرکت می‌کرد و می‌چرخید و دوباره بدون اینکه هیچ ردپایی از خود برجای بگذارد، بی‌نشان‌تر از هر دنیای دیگری از فراسوی تاریکی دیرینه و ابدی بیرون می‌زد.

مدت‌ها قبل از این‌که به ساحل برسند، آذوقه‌شان ته کشید. کشورسال‌ها پیش لخت و غارت شده بود و هیچ چیز در خانه و ساختمان‌های مسیر جاده پیدا نمی‌شد. در پمپ بنزینی یک کتابچهٔ راهنمای تلفن پیدا کرد و نام شهر را با یک مداد روی نقشه‌شان نوشت. کنار پیاده‌رو، روبه‌روی ساختمان پمپ بنزین نشستند و مشغول خوردن بیسکوئیت شدند و در همان حال روی نقشه دنبال شهر گشتند، اما آن را پیدا نکردند. بخش‌های مختلف نقشه را دوباره نگاه کرد. بالاخره به پسر نشان داد. حدود پنجاه مایلی غربِ جایی بودند که فکرش را می‌کرد. خط‌های صافی روی نقشه کشید و گفت: «این ما هستیم.» پسر با انگشتش آن مسیر را تا دریا دنبال کرد و گفت:

«چقدر طول می‌کشه به اون‌جا برسیم؟»

«دو هفته. شاید سه هفته.»

«آبیه؟»

«دریا رو می‌گی؟ نمی‌دونم. قبلاً که آبی بود.»

پسرک سرش را تکان داد، نشست و نقشه را نگاه کرد. مرد هم او را تماشا می‌کرد. فکر کرد شاید پسر می‌داند نقشه چه چیزی را نشان می‌دهد. او نیز مثل پسر غرق در نقشه شد، انگشتش را روی شهری که در آن زندگی می‌کرد گذاشت. به جستجوی نامش در کتابچهٔ راهنمای تلفن پرداخت. نام او نیز بین دیگران بود، همه‌چیز سر جای خودش بود، مشخص و آشکار، بر مدار هستی. گفت:

«یالا، باید بریم.»

اواخر بعد از ظهر، باران شروع شد. جاده را ترک کردند و مسیر کثیف کشتزاری را در پیش گرفتند و شب را در کلبه‌ای متروکه گذراندند. کف کلبه بتنی بود و چند سطل استوانه‌ای فلزی خالی در آن سوی اتاق به چشم می‌خورد. مسیر در را با سطل‌های استوانه‌ای مسدود کرد، کف اتاق آتش روشن کرد و با جعبه‌های مقوایی صاف شده، بستری برای خواب درست کرد. تمام شب باران روی سقف فلزی بالای سرشان بارید. وقتی بیدار شد آتش خاموش و خیلی سرد شده بود. پسرک نشسته بود و

پتو را دور خودش پیچیده بود.

«چی شده؟»

«هیچی. خواب بد دیدم.»

«چه خوابی دیدی؟»

«هیچی.»

«حالت خوبه؟»

«نه.»

بازویش را دور پسر حلقه کرد، او را در آغوش کشید و گفت:

«همه‌چیز حله.»

«من داشتم گریه می‌کردم، اما تو بیدار نشدی.»

«متأسفم خیلی خسته بودم.»

«منظورم تو خواب بود.»

صبح وقتی از خواب بیدار شد باران بند آمده بود. به چکه کردن ضعیف آب گوش سپرد. روی بتن سفت غلتید و از میان تخته‌های چوبی دیوار به دشت خاکستری‌رنگ بیرون خیره شد. پسر هنوز خواب بود. آب درون چاله‌های کف اتاق چکه می‌کرد. با چکیدن باران حباب‌های کوچکی بر سطح گودال‌ها ظاهر می‌شد، سر می‌خورد و دوباره ناپدید می‌شد. زمانی در شهری نزدیکی کوهستان، در جایی نظیر همین آلونک خوابیده و به صدای باران گوش داده بودند. در آن شهر یک داروخانهٔ قدیمی نیز وجود داشت، با پیشخوانی مرمرین و چارپایه‌هایی براق و طلایی و نشیمن‌گاه‌های پلاستیکی پاره و کهنه که با چسب برق به هم چسبانده شده بودند. داروخانه غارت شده بود، با این حال خود ساختمان به طرز عجیبی دست‌نخورده باقی مانده بود. ابزار الکتریکی گران‌قیمت بدون هیچ آسیبی روی قفسه‌ها قرار داشتند. ایستاد و اطراف را نگاه کرد. اقلام متفرقه. هشدارها. این‌ها چه هستند؟ دست پسر را گرفت تا او را بیرون ببرد، اما دیر شده بود و پسر آن را دیده بود. سر یک انسان روی پایهٔ کیکی در انتهای پیشخوان. خشک شده بود و کلاه لبه‌داری به سر داشت. چشم‌های خشک شده‌اش به طرز غمناکی به داخل فرو رفته بودند. آیا پسر همین را در خواب دیده بود؟ نه این‌طور نبود. بلند شد، رفت مقابل آتش زانو زد و در زغال‌ها دمید، تخته‌های سوخته را در آتش جابه‌جا کرد و اجازه داد آتش شعله‌ور شود.

«گفتی آدم خوب‌های دیگه‌ای هم هستند.»

«بله.»

«خوب کجا هستند؟»

«مخفی شدند.»

«از چه کسی خودشون رو مخفی کردند؟»

«از همدیگه.»

«این آدم‌ها تعدادشون زیاده؟»

«نمی‌دونم.»

«یک تعدادی هستند دیگه.»

«بله تعدادی.»

«یعنی واقعیت داره؟»

«بله درسته.»

«اما ممکنه درست نباشه.»

«فکر می‌کنم درست باشه.»

«بسیار خوب.»

«حرف منو باور نمی‌کنی.»

«باور می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«من همیشه حرفتو باور می‌کنم.»

«ولی فکر نکنم.»

«باور می‌کنم. مجبورم باور کنم.»

از میان گِل و شل به بزرگراه برگشتند. بوی خاک و خاکستر مرطوب در باران به مشام می‌رسید. آب سیاه در گودال‌های کنار جاده جمع شده و از آبگذری فلزی به داخل برکه‌ای می‌ریخت. در حیاطی عروسک گوزنی پلاستیکی وجود داشت. اواخر روز بعد وارد شهر کوچکی شدند. سه مرد از پشت کامیونی به بیرون قدم گذاشتند و در جاده مقابل آن‌ها ایستادند. لاغر و ژنده‌پوش، با لوله‌های بلندی در دست.

«تو سبد چی دارید؟» مرد اسلحه را به سمت آن‌ها نشانه رفت. آن‌ها بی‌حرکت ایستاده بودند. پسر کت مرد را چسبید. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. مرد دوباره چرخ دستی را به جلو هل داد و آن‌ها خود را

کنار کشیدند. پسر را مجبور کرد چرخ دستی را هل دهد و خودش عقب‌عقب راه می‌رفت و اسلحه را به سمت آن‌ها گرفته بود. تلاش کرد شبیه ولگردهای قاتل به نظر برسد، اما قلبش به دیوار سینه‌اش لگد می‌زد و می‌دانست به زودی به سرفه خواهد افتاد. آن سه مرد وسط جاده به تماشا ایستادند. مرد اسلحه را در کمربندش گذاشت، برگشت و چرخ دستی را گرفت. وقتی از فراز یک بلندی پشت سر را نگاه کرد آن‌ها را دید که هنوز آن‌جا ایستاده بودند. به پسر گفت چرخ دستی را هل دهد و خودش از میان حیاط یک خانه به جایی که مشرف به جاده بود رفت، اما سه مرد رفته بودند. پسر خیلی ترسیده بود. مرد اسلحه را روی روکش ضخیم چرخ دستی گذاشت، چرخ را گرفت و به راهشان ادامه دادند.

تا زمان تاریک شدن هوا در کشتزار ماندند و جاده را زیر نظر گرفتند، اما کسی نیامد. خیلی سرد بود. وقتی هوا خیلی تاریک شد طوری که دیگر دیده نشوند چرخ دستی را برداشتند و داخل جاده لغزیدند. پتوها را بیرون آورد، دور خودشان پیچیدند و راه افتادند. آسفالت را زیر پاهایشان حس می‌کردند. یکی از چرخ‌ها دائم جیرجیر می‌کرد، اما نمی‌شد کاریش کرد. چند ساعتی تقلا کردند تا بالاخره از گل و لای کنار جاده بیرون آمدند. در حالی که از سرما می‌لرزیدند، با خستگی فراوان روی زمین سرد دراز کشیدند و تا صبح خوابیدند. وقتی بیدار شد مریض شده بود.

تب کرده بود. مثل آواره‌ها در جنگل دراز کشیده بودند. هیچ جای مناسبی برای روشن کردن آتش پیدا نمی‌شد. هیچ‌جا امن نبود. پسرک روی برگ‌ها نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و گفت:

«داری می‌میری بابا؟ داری می‌میری؟»

«نه، فقط مریض شدم.»

«من خیلی می‌ترسم.»

«می‌دونم. همه‌چی درست می‌شه. خوب می‌شم. حالا می‌بینی.»

خواب‌هایش روشن و واضح بودند. دنیای نابود شده بازگشته بود. نزدیکانی که مدت‌ها پیش مرده و از پا درآمده و محکوم به فنا بودند زیر چشمی او را نگاه می‌کردند. هیچ‌کدامشان حرفی نمی‌زدند. به زندگی‌اش فکر کرد، به مدت‌ها پیش. روزی تیره و خاکستری‌رنگ، در شهری خارجی، پشت پنجره ایستاده و خیابان پائین را تماشا می‌کرد. پشت سرش روی میز کوچک چوبی‌ای، چراغی روشن بود. روی میز چند جلد کتاب و کاغذ وجود داشت. باران شروع شده بود، گربه‌ای در گوشهٔ

خیابان چرخی زد، از پیاده‌رو گذشت و زیر سایبان کافه‌ای نشست. زنی پشت میز آن‌جا نشسته و سرش را روی دستانش گذاشته بود. سال‌ها بعد او در میان ویرانه‌های سوختهٔ کتابخانه‌ای ایستاده بود، جایی که کتاب‌های سیاه و سوخته در برکه‌های آب شناور بودند. قفسه‌ها پایین افتاده بودند. از دروغ‌هایی که در ردیف‌های منظم کنار هم چیده شده بودند کمی به خشم آمد. یکی از کتاب‌ها را برداشت و با انگشت شست صفحات سنگین و باد کردهٔ آن را ورق زد. فکر نمی‌کرد برای چیزهایی این‌چنین کوچک، در دنیای نابود شدهٔ پیش‌رو، کوچک‌ترین ارزشی تعریف شده باشد. این حقیقت که برای نگه‌داری این‌جور چیزهای جاگیر، مکانی طراحی و پیش‌بینی شده نیز او را متعجب می‌کرد. اجازه داد کتاب روی زمین بیافتند و برای آخرین بار به اطراف نگاهی انداخت و راهش را از میان نور سرد خاکستری پیش گرفت.

سه روز. چهار روز. خیلی کم خوابیده بود. سرفه‌های شدید او را بیدار می‌کرد. تنگی نفس و خس‌خس ریه‌هایش. تاریکی بی‌رحم. «متأسفم.» پسر گفت: «مشکلی نیست.»

چراغ کوچک نفتی را روشن کرد و روی صخره‌ای گذاشت. بلند شد و در حالی که پتو را دور خودش پیچیده بود، تلوتلوخوران از میان برگ‌ها عبور کرد. پسر نجواکنان از او خواست که نرود. گفت: «فقط کمی اون‌طرف‌تر می‌رم. خیلی دور نمی‌شم. اگه صدا بزنی می‌شنوم.» اگر چراغ خاموش می‌شد نمی‌توانست راه برگشت را پیدا کند. روی برگ‌ها بر فراز تپه‌ای نشست و به تاریکی چشم دوخت. هیچ چیز دیده نمی‌شد. بادی نمی‌وزید. در گذشته وقتی برای قدم زدن بیرون می‌رفت و به تماشای دشت می‌نشست، زیر نور بی‌رمق ماه فقط شکلی نافرم و بی‌نهایت کمرنگ از دشت می‌دید و گاهی نوری ضعیف در دل تاریکی، در طول یک رودخانه، یا در عمق تیرهٔ گوشه‌ای از شهری سوخته به چشم می‌خورد. گاهی صبح‌ها با دوربین برمی‌گشت و دشت را به امید دیدن اثری از دود از نظر می‌گذراند، اما هرگز دودی ندید.

یک روز زمستانی، در حاشیهٔ کشتزاری سرمازده ایستاده بود. هم‌سن پسرک بود، کمی بزرگ‌تر. مردانی تنومند و خشن، سنگلاخ کنار تپه را با بیل و کلنگ می‌کاویدند و مارهایی بزرگ که شاید تعدادشان به صد عدد می‌رسید زیر نور پدیدار شدند. او نیز به تماشا ایستاده بود. مارها گرد هم آمده بودند تا خودشان را گرم کنند. جمع خستهٔ آن‌ها به سختی در میان سرما به راه افتاد. به دل و رودهٔ چهارپایان بزرگی می‌ماندند که ناگاه در روشنایی روز ظاهر شدند. روی مارها گازوئیل ریختند و آن‌ها را زنده زنده سوزاندند. از شیطان گریزی نبود، اما می‌شد به ظاهر هم که شده، آن‌طور که

آن‌ها درک می‌کردند از شرش خلاص شد. مارهای در حال سوختن به طرز وحشتناکی پیچ و تاب می‌خوردند، برخی از آن‌ها به ژرفای غارهای زیرزمینی می‌خزیدند و با شعله‌های آتشی که به جانشان افتاده بود گوشه کنارهای تاریک سوراخ سنبه‌ها را روشن می‌کردند. از آن‌جایی که مارها بی‌زبان بودند، فریاد دردی نیز به گوش نمی‌رسید و مردان نیز آن‌ها را که از شدت درد به خود می‌پیچیدند و در سکوت محض‌شان می‌سوختند، فقط تماشا کردند. سپس در سکوتِ غروب زمستان، غرق در افکار خویش برای شام به سمت خانه‌هایشان متفرق و روان شدند.

یک شب پسر در حالی که خوابی دیده بود از خواب پرید، اما در موردش حرفی نزد.

مرد گفت: «مجبور نیستی به من چیزی بگی. ایراد نداره.»

«ترسیدم.»

«همه‌چیز روبه‌راهه.»

«نه نیست.»

«فقط یک خواب بود.»

«خیلی ترسیدم.»

«می‌دونم.»

پسر از او روی برگرداند. مرد او را در آغوش کشید و گفت:

«به من گوش کن.»

«چیه؟»

«وقتی خواب دنیایی که هرگز وجود نداشته یا وجود نخواهد داشت رو می‌بینی و احساس خوشحالی می‌کنی، معنی‌اش اینه که تسلیم خواهی شد. متوجه شدی؟ و تو نباید تسلیم بشی. من اجازه نمی‌دم.»

وقتی دوباره راه افتادند مرد خیلی ضعیف شده بود و برخلاف تمام گفته‌ها و امیدهایش بیش از هر زمان دیگری احساس یأس و ناتوانی می‌کرد. شلوارش به خاطر اسهال کثیف شده بود و از شدت ضعف به دستهٔ فلزی چرخ تکیه داده بود. از میان چشمان نحیف و فرورفته‌اش به پسرک نگاه کرد.

شکاف جدیدی بینشان ایجاد شده بود. می‌توانست این را حس کند. دو روز بعد به دهکده‌ای رسیدند که طوفان آتش از آن عبور کرده و مایل‌ها خاکستر و آتش به جا گذاشته بود. تودهٔ خاکسترِ سطحِ جاده، چند اینچ عمق داشت و حرکت چرخ دستی را سخت می‌کرد. آسفالت کف جاده در اثر

گرما ذوب شده و دوباره به حالت اول برگشته بود. به دسته چرخ تکیه داد و دوردست‌های جاده را نگریست. درختان باریکی پایین جاده دیده می‌شد. آبراه‌ها پوشیده از گل و لای بودند. سرزمینی سوخته و پوشالی.

آن‌سوی تقاطع جاده در آن سرزمین ناآرام، اموال مسافرانی را پیدا کردند که سال‌ها پیش در جاده رها شده بودند. تعدادی جعبه و چمدان. همه‌چیز ذوب و سیاه شده بود. چمدان‌های قدیمی پلاستیکی در اثر گرما خمیده و از شکل افتاده بودند. این‌جا و آن‌جا در میان جاده نقش چیزهایی که به زور توسط غارتگران لاشخور دزدیده شده بود به چشم می‌خورد. یک مایل جلوتر به اجساد غارت شدگان برخوردند. هیبت‌هایی نیمه فرورفته در قیر، با دستانی چنگ زده به اطراف و دهانی باز شده به ضجه و فریاد. دستش را روی شانهٔ پسر گذاشت و گفت: «دستمو بگیر. فکر می‌کنم بهتره این‌ها رو نبینی.»

«چیزی که وارد سرت می‌شه تا ابد همون‌جا می‌مونه؟»

«آره.»

«مشکلی نیست بابا.»

«مشکلی نیست؟»

«اون‌ها اون‌جا هستند دیگه.»

«نمی‌خوام نگاه کنی.»

«ولی اون‌ها همان‌جا خواهند بود.»

ایستاد و روی چرخ دستی خم شد. به پایین جاده خیره شد، سپس به پسرک نگاه کرد. به طرز عجیبی خونسرد و بی‌احساس به نظر می‌رسید.

پسر گفت: «چرا راه نمی‌افتیم؟»

«آره. باشه.»

«اون‌ها سعی داشتند فرار کنند، این‌طور نیست بابا؟»

«آره فرار می‌کردند.»

«چرا جاده را ترک نکردند؟»

«نمی‌تونستن. همه‌چیز تو آتش می‌سوخت.»

راهشان را از میان اجساد مومیایی شده در پیش گرفتند. پوست سیاه روی استخوان‌ها کش آمده

بود. صورت‌هایشان متلاشی شده و روی اسکلت آویزان بود. مانند قربانیان قتل عامی هولناک. در سکوت محض از میان اجساد می‌گذشتند، از آن سرسرای ساکت، از میان خاکستر بادآورده، جایی که آن اجساد بخت برگشته باید تا ابد در خون سرد و لخته شدهٔ سطح جاده دست و پا زنند.

از میان دهکده‌ای سوخته در حاشیهٔ جاده عبور کردند. چیزی از دهکده باقی نمانده بود. تعدادی مخزن فلزی، و چند دودکش آجری سیاه، هنوز سرپا بودند. از کنار تعدادی زباله‌دانی خاکستری‌رنگِ آکنده از شیشه‌های ذوب شده که در میان گودال‌هایی روی هم تلنبار شده و سیم‌های برق زنگ‌زدهٔ درهم تنیده که تا مایل‌ها در حاشیهٔ جاده پراکنده شده بودند، گذشتند. با هر قدمی که برمی‌داشت سرفه می‌کرد. می‌دید که پسر تماشایش می‌کند و قطعاً نگرانش است. باید هم این‌طور می‌بود.

در جاده نشستند و باقیماندهٔ نان تنوری را که به سفتی بیسکوئیت بود، به همراه آخرین قوطی تن ماهی خوردند. یک قوطی آلو را باز کرد و دست به دست کردند. پسرک قوطی را بلند کرد و آخرین جرعه‌های آبمیوه را سرکشید، سپس قوطی را روی پایش گذاشت و انگشت سبابه‌اش را داخل قوطی کشید و انگشتش را لیسید.

مرد گفت: «دستت رو نبری.»

«همیشه همینو می‌گی.»

«می‌دونم.»

دید که پسرک چطور در قوطی را با احتیاط می‌لیسد، مانند گربه‌ای که انعکاس تصویر خودش را روی شیشه لیس می‌زند. گفت: «منو نگاه نکن.»

«باشه.»

در قوطی را تا کرد و روی زمین گذاشت.

«چی شده؟ چیه؟»

«هیچی.»

«به من بگو.»

«فکر می‌کنم کسی تعقیبمون می‌کنه.»

«منم همین فکر رو می‌کنم.»

«تو هم همین فکر رو می‌کنی؟»

«بله. مطمئن بودم اینو می‌گی. می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«چی فکر می‌کنی؟»

«بیا بریم. باید زباله‌هامون رو مخفی کنیم.»

«چون ممکنه فکر کنند ما خیلی غذا داریم؟»

«آره.»

«و اون‌وقت سعی می‌کنند ما رو بکشند؟»

«اون‌ها ما رو نمی‌کشند.»

«ممکنه تلاش کنند.»

«ما طوریمون نمی‌شه.»

«بسیار خوب.»

«فکر می‌کنم باید روی علف‌ها دراز بکشیم و منتظرشون باشیم و ببینیم کی هستند.»

«چند نفری هستند.»

«بله چند نفری‌اند.»

«بسیار خوب.»

«اگه از نهر عبور کنیم و بتونیم از صخرهٔ اون‌جا بالا بریم، می‌تونیم جاده رو زیر نظر بگیریم.»

«باشه.»

«یک جایی پیدا می‌کنیم.»

بلند شدند و پتوها را درون چرخ دستی انداختند. مرد گفت:

«قوطی رو بردار.»

دیروقت بود و قبل از رسیدن به نهر، تاریکی ممتد و طولانی از راه رسید. از روی پل عبور کردند. چرخ دستی را از میان جنگل هل می‌دادند و در جستجوی جایی برای پنهان کردن چرخ بودند، جایی که دیده نشود. ایستادند و در تاریکی غروب به جادهٔ پشت سرشان نگاه کردند.

پسر گفت: «اگه زیر پل بذاریمش چی؟ اگه برای خوردن آب برن اون‌جا چی؟»

«فکر می‌کنی چقدر با ما فاصله دارند؟»

«نمی‌دونم.»

«داره تاریک می‌شه.»

«می‌دونم.»

«اگه تو تاریکی اومدن چی؟»

«بذار یه جایی پیدا کنیم که بتونیم از اون‌جا اطراف رو زیر نظر بگیریم. هنوز تاریک نشده.»

چرخ دستی را پنهان کردند و از تپه‌ای بالا رفتند. همراه پتوهایشان از میان صخره‌ها گذشتند و جایی که در آن‌جا می‌توانستند پایین جاده را از میان درختان، تا حدود نیم مایل آن‌طرفتر ببینند، پناه گرفتند. از وزش باد در امان بودند، پتوها را دور خود پیچیده و به نوبت نگهبانی می‌دادند، اما پسرک پس از مدتی به خواب فرو رفت. او هم تقریباً خوابش برده بود که دید شخصی بالای جاده ظاهر شد و همان‌جا ایستاد. خیلی زود سر و کلهٔ دو نفر دیگر هم پیدا شد. سپس نفر چهارمی هم به آن‌ها ملحق شد و راه افتادند. فقط می‌توانست وجود آن‌ها را در تاریکی تشخیص دهد. فکر کرد که ممکن است به زودی اطراق کنند و آرزو کرد که ای کاش جایی دور از جاده پناه بگیرند. اگر روی پل توقف می‌کردند، شبی سرد و طولانی پیش رو داشتند. به پایین جاده آمدند و از پل عبور کردند. سه مرد و یک زن. زن، سنگین و آهسته گام برمی‌داشت و هنگامی که نزدیک شد فهمید حامله است. مردها بقچه‌هایی روی پشتشان حمل می‌کردند و زن یک چمدان کوچک. بسیار رنجور و ضعیف‌الحال بودند، چیزی فراتر از توصیف. نفس‌هایشان به نرمی بخار می‌کرد. از روی پل عبور کردند، راهشان را به سمت پایین جاده ادامه دادند و یکی یکی در تاریکی فرا رویشان ناپدید شدند.

به هرحال شب بلندی بود. وقتی به اندازهٔ کافی هوا روشن شد تا بتوان جایی را دید، کفش‌هایش را به پا کرد، برخاست و یکی از پتوها را دور خود پیچید. راه افتاد و به تماشای جاده ایستاد. جنگل عریانِ سیمین‌رنگ و کشتزارهای فراسویش را می‌شد دید. اشکال موج‌دار شیارهای زمین هنوزکمی قابل تشخیص بود. شاید مزارع پنبه بودند. پسرک خواب بود، مرد به سمت چرخ دستی رفت. نقشه، یک بطری آب و یک قوطی کمپوت میوه از باقی ماندهٔ آذوقهٔ اندکشان برداشت. سپس برگشت روی پتوها نشست و به بررسی نقشه پرداخت.

«پس فکر می‌کنی همیشه جلوتر از مسافتی که واقعاً طی کردیم هستیم؟»

انگشتش را روی نقشه حرکت داد. پس این‌جاییم.

«کمی جلوتر.»

«این جائیم؟»

«درسته.»

صفحات کهنه و پوسیدهٔ نقشه را تا زد و گفت: «درسته.»

نشستند و از میان درختان به جاده خیره شدند.

«فکر می‌کنی اجدادت دارن تماشا می‌کنند و تو دفتر خاطراتشون از تو هم اسمی آوردند؟»

«چی؟ دفتری وجود نداره، اجدادت همه مردند و پودر شدند.»

در دشت، درختان کاج جای خود را به درختان بلوط دادند و سپس به گل‌های مگنولیا. درختانی به بی‌جانی نیستی. یکی از برگ‌های بزرگ را برداشت، میان دستش خرد کرد و اجازه داد خرده‌های پودر شده‌اش از میان انگشتانش به پائین فرو ریزد.

روز بعد، صبح زود در جاده بودند. خیلی دور نشده بودند که توقف کردند. باریکهٔ نازک دودی از جنگل پیش رویشان به هوا برمی‌خاست. ایستادند و تماشا کردند.

«باید چی‌کار کنیم بابا؟»

«شاید بهتر باشه نگاهی بندازیم.»

«بیا به راهمون ادامه بدیم.»

«اگه اون‌ها هم از همین مسیری که ما می‌ریم حرکت کنن چی؟»

پسر گفت: «خوب چی می‌شه؟»

«بعد پشت سرمون راه می‌افتند. من می‌خوام بدونم اون کیه.»

«اگه یک نظامی باشه چی؟»

«این فقط یک آتش کوچیکه.»

«چرا منتظر نمی‌مونیم؟»

«نمی‌تونیم منتظر بمونیم. تقریباً هیچ غذایی نداریم. باید به راهمون ادامه بدیم.»

چرخ دستی را در جنگل رها کردند. گلوله‌های داخل خشاب را چک کرد، گلوله‌های چوبی و واقعی را. ایستادند و گوش سپردند. دود به طور عمودی در هوا حرکت می‌کرد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. برگ‌ها به خاطر باران اخیر نرم شده و زیر پا صدایی ایجاد نمی‌کردند. برگشت و پسر را

نگاه کرد. صورت کوچکِ کثیفش مملو از ترس بود. آتش دوردست را از فاصله‌ای مطمئن دور زدند، پسرک دست مرد را گرفت. چمباتمه زد و بازویش را دور پسر انداخت. مدتی طولانی گوش ایستادند. نجواکنان گفت: «فکر کنم رفتن.»

«چی؟»

«فکر می‌کنم رفتن. احتمالاً فقط یک نگاهی انداختند.»

«شاید یک تله است بابا.»

«باشه. چند لحظه دیگه هم صبر می‌کنیم.»

منتظر ماندند. می‌توانستند دود آتش را در جنگل ببینند. بادی شروع به وزیدن کرد و مخروط‌های بالای درختان را به دردسر انداخت و مسیر دود را تغییر داد، طوری که آن‌ها نیز می‌توانستند بویش را استشمام کنند. می‌توانستند بوی چیزی که پخته می‌شد را حس کنند. مرد گفت: «بیا دور بزنیم.»

«می‌تونم دستتو بگیرم؟»

«بله. البته که می‌تونی.»

تنهٔ درختان سوخته شده بود. هیچ چیز دیده نمی‌شد. مرد گفت: «فکر کنم ما رو دیدند. فکر می‌کنم ما رو دیدند و فرار کردند. دیدند که اسلحه داریم.»

«غذاشونو جا گذاشتند.»

«آره.»

«بذار یک نگاهی بندازم.»

«من خیلی می‌ترسم بابا.»

«هیچ کس این‌جا نیست. امنه.»

به سمت آن مکان مسطح رفتند. پسر، دستان مرد را در چنگ گرفته بود. همه‌چیز را با خود برده بودند به جز چیز سیاهی که روی زغال‌ها در حال کباب شدن بود. ایستاده بود و اطراف را بررسی می‌کرد که پسرک برگشت و صورتش را در سینهٔ او فرو برد. سریع نگاه کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده. گفت: «چی شده؟ چی شده؟» پسرک با وحشت سرش را تکان داد.

«اوه بابا.» به سمت آتش برگشت و دوباره نگاه کرد. چیزی که پسر دیده بود کودک بی‌سر کباب شده‌ای بود که دل و روده‌اش بیرون ریخته و روی سیخ کباب جزغاله شده بود. خم شد، پسر را بغل کرد و دوان دوان راه جاده را در پیش گرفت، او را محکم در آغوش گرفته بود. نجواکنان گفت:

«متأسفم. متأسفم.»

نمی‌دانست آیا پسرک دوباره با او صحبت می‌کند یا نه. کنار رودخانه اطراق کردند. کنار آتش نشست و به صدای آب که از دل تاریکی عبور می‌کرد گوش فرا داد. جای امنی نبود، چرا که صدای آب، صداهای دیگر را پوشش می‌داد، اما فکر کرد برای حال و هوای پسر خوب است. باقی ماندهٔ آذوقه‌شان را خوردند و سپس به بررسی نقشه پرداخت. با تکه نخی، جاده را روی نقشه اندازه

گرفت، نگاهی به نخ کرد و دوباره اندازه گرفت. هنوز راه درازی تا ساحل باقی مانده بود. نمی‌دانست وقتی به آن‌جا می‌رسند چه چیزی در انتظارشان خواهد بود. تکه‌های نقشه را روی هم گذاشت و آن‌ها را داخل کیسه‌ای پلاستیکی انداخت، سپس نشست و به زغال‌ها خیره شد.

روز بعد، از طریق پل فلزی باریکی از رودخانه عبور کردند و وارد شهری صنعتی و قدیمی‌شدند. خانه‌های چوبی را وارسی کردند، اما چیزی پیدا نکردند. مردی که سال‌ها پیش مرده بود و روپوشی به تن داشت، در ایوان خانه‌ای نشسته بود. به مترسکی پوشالی می‌ماند که به منظور اعلام مراسم و جشنی سرپا شده باشد. به سمت دیوار بلند و تاریک کارخانه‌ای رفتند، جلوی پنجره‌ها تیغه کشیده بودند. دودهٔ سیاه و رقیقی در امتداد خیابان مقابلشان در حرکت بود.

چیزهای عجیبی در اطراف جاده پراکنده شده بود. لوازم برقی، مبلمان، ابزارآلات. چیزهایی که مدت‌ها پیش توسط مسافرانی که دسته‌جمعی مرده بودند، در جاده رها شده بود. پسرک تا همین یک سال پیش بعضی از این چیزها را برمی‌داشت و مدتی نیز نگه می‌داشت، اما دیگر به این کار علاقه‌ای نداشت. نشستند تا استراحت کردند. آخرین جرعه‌های آب زلالشان را نوشیدند و ظرف پلاستیکی آب را روی جاده گذاشتند. پسر گفت: «اگه اون بچه زنده بود می‌تونست با ما بیاد.»

«بله می‌تونست.»

«اونو از کجا پیدا کردند؟»

مرد پاسخی نداد.

«ممکنه بچهٔ دیگه‌ای هم جای دیگه‌ای وجود داشته باشه؟»

«نمی‌دونم. ممکنه.»

«به خاطر چیزهایی که در موردشون گفتم معذرت می‌خوام.»

«در مورد کی؟»

«اون‌ها که سوخته بودند. اون‌ها که به جاده یورش برده و سوخته بودند.»

«یادم نمیاد چیز بدی گفته باشی.»

«چیز بدی نبود. می‌تونیم الان بریم؟»

«باشه. می‌خوای سوار چرخ دستی بشی؟»

«نه خوبه.»

«چرا برای چند لحظه سوار نمی‌شی؟»

«نمی‌خوام. همین‌جوری خوبه.»

آب در سطح صاف دشت راکد مانده بود. باتلاق‌های کنار جاده خاکستری‌رنگ و بی‌حرکت بودند. رودخانه‌های ساحلی در پیچ و تابی سربی‌رنگ، در سراسر کشتزارهای لم‌یزرع گسترده شده بودند. به راهشان ادامه دادند. کمی جلوتر در جاده یک فرورفتگی وجود داشت با ساقه‌های برافراشتهٔ نیشکر. مرد گفت: «فکر می‌کنم یک پل اون‌جاست. شاید هم یک نهر.»

«می‌تونیم از آب نهر بنوشیم؟»

«چارهٔ دیگه‌ای نداریم.»

«مریض نشیم.»

«فکر نکنم. شاید هم خشک شده باشه.»

«می‌تونم جلوتر برم؟»

«بله. البته که می‌تونی.»

پسر راهی پایین جاده شد. مدت زیادی بود که دویدن او را ندیده بود. بازوانش را به دو طرف گشوده بود، و با کفش‌های کتانی بزرگش بالا و پایین می‌پرید. ناگهان به تماشا ایستاد و لبش را به دندان گرفت.

آب نهر در واقع چیزی بیشتر از یک آب باریکه نبود. می‌توانست جریان آب را که به آرامی حرکت می‌کند و بر روی صفحه بتنی واقع در پایین جاده فرومی‌ریزد ببیند. داخل آب تف کرد تا ببیند آیا واقعاً حرکت می‌کند. یک تکه پارچه و ظرفی پلاستیکی از داخل چرخ دستی برداشت و برگشت، پارچه را روی دهانهٔ بطری کشید و آن را در آب فرو برد و پر شدنش را تماشا کرد. ظرف را که چکه می‌کرد برداشت و در نور بالا گرفت. به نظر بد نمی‌آمد. پارچه را برداشت و ظرف را به دست پسر داد. به پسر گفت: «بالا.»

پسر نوشید و دوباره آن را به مرد برگرداند.

«کمی بیشتر بخور.»

«تو هم یکم بخور بابا.»

«باشه.»

نشستند، خاکسترها را از آب جدا کردند و آن‌قدر نوشیدند که دیگر جا نداشتند. پسر به پشت، روی چمن‌ها دراز کشید.

«باید بریم.»

«من خیلی خسته‌ام.»

«می‌دونم.»

نشست و پسر را تماشا کرد. دو روز بود که چیزی نخورده بودند. و اگر دو روز دیگر نیز به همین منوال پیش می‌رفت، بسیار ضعیف می‌شدند. از میان نیزار خودش را بالا کشید تا جاده را زیر نظر بگیرد. جاده‌ای که از وسط دشت می‌گذشت تاریک و سیاه و بی‌نشان بود. باد، خاکستر و غبار را از سطح جاده جارو می‌کرد. سرزمینی که زمانی بسیار غنی و حاصلخیز بود، اکنون در هیچ جایش اثری از زندگی نبود. روستایی نبود که نشناسد. نام شهرها یا رودخانه‌ها. گفت: «بجنب باید بریم.»

بیش از پیش می‌خوابیدند. گاهی که در جاده می‌خوابیدند، بی‌هوا از خواب می‌پریدند، از خواب مرگ، و به قربانیان حوادث جاده‌ای می‌ماندند. مرد بلند شد و خودش را به اسلحه رساند. در آن شامگاه سربی‌رنگ ایستاد، آرنجش را به دستهٔ چرخ تکیه داد و از میان کشتزار، به خانه‌ای که شاید یک مایل آن‌طرفتر قرار داشت، خیره شد. پسرک آن‌جا را دیده بود. حرکت پردهٔ دوده گرفتهٔ آن خانه را به سان رویایی مبهم به یاد داشت. به چرخ دستی تکیه داد و پسرک را تماشا کرد. رسیدن به آن‌جا برایشان کمی زحمت داشت. پتوهایشان را برداشتند و چرخ دستی را جایی در کنار جاده مخفی کردند. می‌توانستند قبل از تاریک شدن هوا به آن‌جا برسند، اما نمی‌توانستند برگردند.

«باید یک نگاهی بندازیم. راه دیگه‌ای نداریم.»

«نمی‌خوام.»

«چند روزه که چیزی نخوردیم.»

«من گرسنه نیستم.»

«نه داری از گرسنگی تلف می‌شی.»

«نمی‌خوام برم اون‌جا بابا.»

«هیچ کس اون‌جا نیست. قول میدم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

«اون‌ها ممکنه اون‌جا باشند.»

«نه نیستند. همه‌چیز روبه‌راهه.»

پتوها را دور خود پیچیدند و از میان کشتزار راه افتادند، فقط اسلحه را برداشتند و یک بطری آب. کشتزار برای آخرین بار درو شده بود، ریشه‌های کاهبن به زمین چسبیده و رد صفحهٔ دیسک که از شرق به غرب کشیده شده بود، هنوز روی زمین دیده می‌شد. اخیراً باران باریده و زمینِ زیرپایشان نرم بود. چشمش را به زمین دوخته بود. خم شد و نوک پیکانی را از روی زمین برداشت. روی آن تف کرد و با درز شلوار تمیزش کرد و آن را به پسر داد. کوارتز سفید بود، با همان کیفیت روز اول ساخته شدنش. گفت: «باز هم هستند. زمین رو نگاه کن می‌بینی.» دو عدد دیگر نیز پیدا کرد و همچنین یک سنگ چخماق خاکستری، و سپس یک سکه، یا یک دکمه که با لایهٔ ضخیمی از زنگار پوشیده شده بود. با ناخن شست رویش را تراشید. یک سکه بود. چاقویش را بیرون آورد و با احتیاط شروع کرد به تراشیدن و ضربه زدن به آن. حروف رویش اسپانیایی بود. پسرک را که جلوتر با خستگی راه می‌رفت صدا کرد، سپس به دشت و آسمان خاکستری‌رنگ اطراف نگریست. سکه را انداخت و با شتاب رفت تا خودش را به پسر برساند.

جلوی خانه ایستادند و تماشا کردند. مسیر سنگی ماشین رو به سمت جنوب پیچ می‌خورد. سرسرایی آجری در جلوی خانه قرار داشت و پلکانی دو طرفه که به ایوانی ستون‌دار می‌رسید. پشت خانه، بخش آجری مستقلی وجود داشت که زمانی آشپزخانه بود. و آن‌سویش یک کلبهٔ چوبی. می‌خواست از پله‌ها بالا برود که پسر آستینش را کشید.

«می‌تونیم چند لحظه منتظر بمونیم؟»

«باشه، اما هوا داره تاریک می‌شه.»

«می‌دونم.»

«بسیار خوب.»

روی پله‌ها نشستند و دشت را تماشا کردند.

مرد گفت: «کسی این‌جا نیست.»

«بسیار خوب.»

«هنوز می‌ترسی؟»

«آره.»

«اتفاقی نمی‌افته.»

«بسیار خوب.»

از پله‌ها بالا رفتند و به ایوان آجری وسیعی رسیدند. رنگ در سیاه بود و با آجری سیمانی که به گوشهٔ آن تکیه داده شده بود، باز مانده بود. برگ‌ها و علف‌های خشک پشت سرشان در باد به پرواز درآمده بودند. پسر به دست مرد چنگ انداخت. «چرا در بازه بابا؟»

«فقط بازه. شاید سال‌هاست که بازه. شاید آخرین افرادی که این‌جا بودند بازش گذاشتن تا بتونن وسایلشون رو ببرن.»

«شاید بهتر باشه تا فردا صبرکنیم.»

«یالا. یک نگاه سریع می‌ندازیم. قبل از اینکه خیلی تاریک بشه. اگر جای امنی باشه شاید بتونیم آتش روشن کنیم.»

«ولی ما که تو خونه نمی‌مونیم، مگه نه؟»

«مجبور نیستیم داخل خونه بمونیم.»

«خوبه.»

«بذار کمی آب بخوریم.»

«باشه.»

بطری را از جیب کناری بارانی‌اش برداشت، درش را پیچاند و پسرک را در حال نوشیدن تماشا کرد. سپس خودش هم کمی نوشید، درِ بطری را بست، دست پسرک را گرفت، سپس دو نفری وارد سالنی تاریک شدند. سقف بلندی داشت با چلچراغی وارداتی. در پاگرد پلکان، یک پنجرهٔ بزرگ پالادین[۵] وجود داشت. آخرین پرتو نور، شکل بی‌رنگ و سراسیمهٔ پنجره را روی دیوار پلکان انداخته بود.

پسر نجواکنان گفت: «لازم نیست بریم طبقه بالا، مگه نه؟»

«نه شاید فردا رفتیم.»

«بعد از اینکه فهمیدیم این‌جا امنه.»

«بله.»

«خوبه.»

وارد اتاق نشیمن شدند. طرح یک قالی، زیر خاکستر لجن گرفته به چشم می‌خورد. مبلمان با ملحفه پوشانده شده بودند. رد مربع‌هایی بی‌جان که زمانی محل آویختن تابلوهای نقاشی بود، روی دیوارها جلب توجه می‌کرد. در اتاق آن سمت سرسرا پیانوی بزرگی سرپا بود. تصویر آن‌ها در سطح نازک و رقیق شیشه‌های پنجره چند تکه شده بود. وارد شدند و گوش ایستادند. همانند خریدارانی مردد در اتاق‌ها پرسه زدند. ایستادند و از آن‌سوی پنجره‌های بزرگ به سرزمین تاریک بیرون خیره شدند.

در آشپزخانه، کارد و چنگال، قابلمه و چینی انگلیسی وجود داشت. و یک انباری در محلی که در اتاق به آرامی پشت سرشان بسته شد، هم وجود داشت. کف زمین کاشی‌کاری شده بود، با ردیف‌هایی از قفسه‌های حاوی چند دوجین ظروف شیشه‌ای. طول انباری را پیمود، یکی از ظروف شیشه‌ای را برداشت و غبار رویش را فوت کرد. لوبیا سبز. تکه‌های فلفل قرمز در یک ردیف چیده شده بودند. گوجه، ذرت، سیب زمینی شیرین، بامیه. پسر مرد را نگاه می‌کرد. گرد و غبارِ روی درپوش شیشه را پاک کرد و آن را با انگشت شست به زور هل داد. خیلی سریع رنگ شیشه سیاه شد. دو تا از شیشه‌ها را برداشت و به سمت پنجره برد و دوباره آن‌ها را سر جایشان برگرداند. به پسر نگاه کرد و گفت: «این‌ها ممکنه مسموم باشند. باید همه‌چیز رو خیلی خوب بپزیم. خوبه؟»

«نمی‌دونم.»

«تو بودی چی‌کار می‌کردی؟»

«خودت بگو.»

«باید با هم تصمیم بگیریم.»

«فکر می‌کنی این‌ها سالم‌اند؟»

«فکر می‌کنم اگه خیلی خوب بپزیم، مشکلی نداشته باشند.»

«باشه. فکر می‌کنی چرا هیچ‌کس اون‌ها را نخورده؟»

«به نظرم کسی پیداشون نکرده. از جاده نمی‌شه خونه رو دید.»

«ما که دیدیم.»

«تو دیدی.»

پسر شیشه‌ها را بررسی کرد.

مرد گفت: «چی فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم چارهٔ دیگه‌ای نداریم.»

«به نظرم حق با تو باشه. بیا قبل از اینکه هوا تاریک‌تر بشه کمی هیزم جمع کنیم.»

شاخه‌های خشکیده درختان را از پله‌های پشتی بالا آوردند و از طریق آشپزخانه به اتاق ناهار خوری بردند. آن‌ها را خرد کردند و درون شومینه روی هم انباشتند. آتش را روشن کرد و دود از روی درگاه چوبی نقاشی شده شومینه به بالا پیچ و تاب برداشت، به سقف رسید و دوباره به پائین سرازیر شد. با یک مجله شعله‌ها را باد می‌زد و خیلی زود آتش تنوره گرفت. نور آتش در اتاق لغزید و دیوارها،

سقف و شیشه‌های چلچراغ را که متشکل از هزاران قطعهٔ کوچک بود روشن کرد. آتش، شیشه‌های تاریک پنجره را روشن کرد. پسرک در روپوش شبح‌مانندش به ترولی[۶] می‌ماند که از دل تاریکی بیرون آمده. به نظر می‌رسید گرما او را گیج کرده است. مرد ملافه‌های روی میز سلطنتی بزرگ وسط اتاق را کشید و تکان داد و مقابل شومینه پهن کرد. پسرک را روی زمین نشاند و کفش‌هایش را از پایش درآورد و پارچه‌های کهنهٔ کثیفی را که دور پایش پیچیده بود باز کرد. زیر لب گفت: «همه‌چیز روبه‌راهه. همه‌چیز روبه‌راهه.»

چند شمع در کشوی آشپزخانه پیدا کرد، دو تا از آن‌ها را روشن کرد کمی از موم ذوب شدهٔ آن‌ها را روی پیشخوان ریخت و سپس شمع‌ها را روی آن ثابت کرد. بیرون رفت و مقدار بیشتری هیزم آورد و کنار آتش روی هم انباشت. قابلمه و ماهیتابه‌هایی در آشپزخانه وجود داشتند. یکی از آن‌ها را برداشت و روی پیشخوان گذاشت، سپس تلاش کرد یکی از قوطی‌ها را باز کند، اما نتوانست. یک قوطی لوبیا سبز و یک قوطی سیب‌زمینی برداشت و رفت جلوی در، زیر نور شمع که در ظرفی شیشه‌ای می‌سوخت روی زمین زانو زد و اولین قوطی را میان فضای بین در و چارچوب در قرار داد و در را بست. سپس کف سرسرا چمباتمه زد و پایش را روی لبهٔ بیرونی در کج کرد و آن را خلاف جهت کشید و قوطی را با دستانش پیچاند. درپوش دندانه‌دار به داخل فشرده و رنگش ساییده شد. قوطی را مجدد جابه‌جا کرد و در را محکم‌تر کشید و دوباره امتحان کرد. قوطی سُر خورد روی کف چوبی اتاق، آن را آرام میان دستانش چرخاند، از میان چارچوب در برداشت، درش را چرخاند و روی زمین گذاشت. سپس قوطی دوم را باز کرد، برخاست و آن‌ها را به آشپزخانه برگرداند، شمعدان شیشه‌ای را که به اطراف نور می‌پراکند و پت‌پت می‌کرد در دست دیگرش گرفته بود. تلاش کرد با انگشت شست درپوش قوطی‌ها را باز کند، اما خیلی سفت بودند. فکر کرد این نشان خوبیست. لبهٔ درپوش را روی پیشخوان گذاشت و با مشت ضربه‌ای به آن زد، درپوش قوطی از جایش در رفت و روی زمین افتاد. قوطی را برداشت و بوئید. بوی خوبی داشت. سیب زمینی و لوبیاها را داخل یک قابلمه ریخت، قابلمه را به اتاق غذاخوری برد و روی آتش گذاشت.

به آرامی در کاسه‌های چینی مشغول خوردن شدند، دو سمت میز نشستند و فقط یک شمع بینشان روشن بود. اسلحه هم مانند سایر لوازم غذاخوری، دم دست بود. خانه در اثر گرما جیرجیر و ناله می‌کرد، مانند موجودی که از خواب زمستانی برمی‌خیزد. پسرک روی کاسه‌اش چرت می‌زد. قاشقش با صدا روی زمین افتاد. مرد بلند شد، او را روی ملافه‌های روبه‌روی شومینه خواباند و

پتوها را رویش کشید. باید برگشته باشد سر میز، زیرا وقتی نیمه‌های شب از خواب پرید خودش را پشت میز، در حالی‌که صورتش را روی بازوانش گذاشته بود پیدا کرد. داخل اتاق سرد بود و بیرون باد می‌وزید. پنجره‌ها به نرمی در میان قابشان تق تق می‌کردند. شمع خاموش شده و آتش در حال تبدیل شدن به زغال و خاکستر بود. بلند شد و دوباره درون شومینه هیزم انداخت، سپس کنار پسرک نشست پتو را رویش کشید و موهای کثیف او را رو به عقب نوازش کرد. با خودش گفت احتمالاً دارند، ما را تماشا می‌کنند. اما نمی‌دانند کسانی را زیرنظر گرفته‌اند که حتی مرگ نیز از پسشان برنیامده، و اگر با مرگ روبه‌رو نشوند، از ما دور خواهند شد و دیگر باز نخواهند گشت.

پسر نمی‌خواست که او به طبقهٔ بالا برود. مرد تلاش کرد او را قانع کند. گفت: «ممکنه چند تا پتو اون بالا پیدا کنم. بهتره یک نگاهی بندازیم.»

«نمی‌خوام بری اون بالا.»

«هیچ‌کس این‌جا نیست.»

«ممکنه باشه.»

«هیچ کی این‌جا نیست. اگه بودند چرا تا الان نیومدند پایین؟»

«شاید ترسیدند.»

«میگم که بهشون صدمه نمی‌زنیم.»

«شاید مرده‌اند.»

پس اگه یک نگاهی بندازیم و چند تا چیز برداریم ناراحت نمی‌شن. ببین، نمی‌دونم اون بالا چی هست، اما دونستنش بهتر از ندونستنه.»

«چرا؟»

«چرا؟ خوب چون دوست نداریم ما روغافلگیر کنند. غافلگیر شدن ترسناکه. و ما نمی‌خوایم بترسیم. و اون بالا ممکنه چیزهایی وجود داشته باشه که ما نیاز داریم. باید یک نگاهی بندازیم.»

«باشه.»

«باشه؟ فقط همین؟»

«خوب تو نمی خوای به حرف‌های من گوش بدی.»

«من به حرف‌هات گوش می‌دم.»

«نه خیلی زیاد.»

«هیچ‌کس این‌جا نیست. سال‌هاست که کسی این‌جا نیست. هیچ ردپایی روی خاکسترها وجود نداره. هیچ‌چیز به هم نخورده. هیچ‌کدوم از مبلمان‌ها تو شومینه سوزانده نشدند. این‌جا غذاهایی هست که دست نخورده.

«ردپاها روی خاکستر باقی نمی‌مونند. خودت گفتی باد اون‌ها را پاک می‌کنه.»

«من میرم بالا.»

چهار روز تمام را در خانه سپری کردند، خوردند و خوابیدند. طبقهٔ بالا چند پتو پیدا کرد، دسته‌های بزرگ هیزم را داخل خانه آوردند و گوشهٔ اتاق روی هم انباشتند تا خشک شوند. ارهٔ چوب‌بری عتیقه‌ای پیدا کرد، از همان نوعی که با آن درختان خشکیده را در طول اره می‌کرد. دندانه‌هایش زنگ‌زده و کند شده بود. با سوهانی گرد جلوی آتش نشست و تلاش کرد تیزش کند، اما بی‌فایده بود. حدود صد یاردی خانه، نهر کوچکی جریان داشت. این مسافت را با سطل‌های پر از آب، بارها از میان کاهبن کشتزار و گل و لای طی کرد، سپس آب را گرم کردند و در وانی در اتاق خواب طبقهٔ

پایین حمام کردند. مرد موهایشان را کوتاه کرد و ریش خودش را تراشید. از طبقهٔ بالا لباس و پتو و بالش آورده بودند و لباس‌های نو به تن کردند. با چاقویش شلوار پسر را برید تا اندازه شود. مقابل آتش پناهگاهی ساخت، صندوق پایه‌داری را واژگون کرد تا به عنوان تختهٔ فوقانی تخت از آن استفاده کند و گرما را هم حفظ کند. تمام این مدت باران می‌بارید. سطل‌ها را زیر ناودان‌های گوشهٔ خانه گذاشت تا از روی شکاف قدیمی و فلزی سقف خانه آب تازه جمع‌آوری کند. شب می‌توانست صدای باران را که بر سقف اتاق‌های بالا ضربه می‌زد و به داخل خانه چکه می‌کرد، بشنود.

سراسر این ساختمان دور افتاده را به منظور پیدا کردن هر چیز به درد بخوری زیر و رو کردند. یک فرغون پیدا کرد، واژگونش کرد، چرخ‌هایش را به آرامی چرخاند و تایرهایش را امتحان کرد. لاستیکش برق افتاده و ترک برداشته بود، اما فکر کرد ممکن است بشود بادش کرد. در میان جعبه‌های قدیمی و انبوه ابزارآلات به جستجو پرداخت و یک تلمبهٔ دوچرخه پیدا کرد. انتهای شلنگ را در سرپوش تایر پیچاند و شروع کرد به تلمبه زدن. هوا از دیواره‌های تایر به بیرون نشت می‌کرد، اما تایر را چرخاند و پسر را مجبور کرد آن را نگه دارد و خودش شروع کرد به تلمبه زدن. شلنگ را جدا کرد و فرغون را سرپا گذاشت و آن را سراسر اتاق به عقب و جلو غلتاند. سپس آن را بیرون زیر باران گذاشت تا تمیز شود. دو روز بعد وقتی آن‌جا را ترک کردند هوا صاف شده بود و با فرغون که پر از قوطی‌های غذا، پتوهای جدید و لباس بود عازم جادهٔ گل‌آلود پیش رو شدند. یک جفت کفش کار پیدا کرده بود، پسرک هم کفش‌های کتانی آبی رنگی که قسمت جلوی انگشتانش با پارچه‌های کهنه پر شده بود به پا داشت. پارچه‌های تازه و تمیزی داشتند که می‌توانستند به عنوان ماسک صورت استفاده کنند. وقتی به آسفالت جاده رسیدند، مسافتی از جاده را برگشتند تا چرخ دستی را بردارند. کمتر از یک مایل تا آن‌جا فاصله داشتند. پسرک در حالی‌که یک دستش را روی فرغون گذاشته بود، دوشادوش مرد راه می‌رفت. پسر گفت: «کارمون رو خوب انجام دادیم بابا، این‌طور نیست؟»

«بله کارمون خوب بود.»

غذای خوبی خوردند، اما هنوز تا ساحل راهی طولانی درپیش داشتند. می‌دانست دل به امیدهایی واهی بسته است. امیدوار بود دنیایی که می‌شناخت و هر روز تاریک‌تر می‌شد، آن‌جا روشن‌تر باشد. یک باریک نورسنج در یک مغازهٔ عکاسی پیدا کرده بود و فکر می‌کرد ممکن است بتواند از آن برای

اندازه‌گیری مقیاس‌ها استفاده کند و به همین جهت مدت زمانی طولانی آن را به امید پیدا کردن تعدادی باطری، با خودش حمل می‌کرد، اما هرگز باطری پیدا نکرد. نیمه‌شب وقتی با سرفه بیدار شد نشست و در میان تاریکی دستانش را روی سر گذاشت. مثل مردی از گور برخاسته، مثل همان مرده‌هایی که در دوران کودکی‌اش نبش قبر و جابه‌جا شدند تا در محل دفنشان بزرگراهی ساخته شود. تابوت‌های پوسیدهٔ مردگانی که بر اثر شیوع وبا جان خود را از دست داده و با شتاب در جعبه‌هایی چوبی دفن شده بودند را باز کردند. مرده‌ها با پاهایی صاف به پهلو دراز کشیده بودند، برخی نیز روی شکم خوابانده شده بودند. سکه‌های مسی تیره و سبز رنگ از روی کاسهٔ چشمشان جدا شده و کف پوسیده و کثیف تابوت افتاده بودند.

در بقالی شهری کوچک توقف کردند، جایی که سر یک گوزن کوهی از دیوار آویزان بود. پسر ایستاد و مدتی طولانی به آن خیره شد. کف زمین پوشیده از خرده شیشه‌های شکسته بود. پسر را وادار کرد در آستانهٔ در منتظر بماند و با کفش‌های کاری که به پا داشت زباله‌ها را زیر و رو کرد، اما چیزی نیافت. دو عدد پمپ بنزین بیرون وجود داشت، کف بتنی اتاق نشستند، یک قوطی حلبی را که نخی از آن آویزان بود داخل مخزنی که زیرزمین قرار داشت انداخت و آن را بالا کشید و یک ظرف پر از بنزین را داخل یک بطری پلاستیکی خالی کرد و دوباره آن را پایین انداخت. یک لولهٔ کوتاه به انتهای قوطی وصل کرد تا بتواند آن را داخل مخزن فرو برد و همچون میمون‌ها که با نیزه روی تپه‌ها مورچه شکار می‌کنند یک ساعت تمام روی مخزن خم شدند تا زمانی که ظرف کاملاً پر شد. سپس در ظرف را بست و آن را در سبدِ پشت چرخ دستی گذاشت و راه افتادند.

روزها طولانی بودند. دشت بازی که خاکستر در جاده‌اش می‌وزید فرا رویشان قرار داشت. پسرک کنار آتش نشسته و در تاریکی شب، تکه‌های نقشه را روی زانوهایش گذاشته بود. مرد نام شهرها و رودخانه‌ها را حفظ بود و هر روز مسافتی را که می‌پیمودند محاسبه می‌کرد.

با مضایقه و احتیاط، غذا می‌خوردند. تقریباً چیزی برایشان باقی نمانده بود. پسر در جاده ایستاده بود و نقشه را در دست داشت. گوش سپردند، اما چیزی نشنیدند. می‌توانست دشت وسیع مشرق را که هوایی متفاوت داشت ببیند. از طریق پیچی در جاده به دشت رسیدند، ایستادند، باد شوری بین موهایشان می‌وزید. کلاه کاپشن‌هایشان را برداشتند تا بتوانند بهتر گوش کنند. آن‌سوتر، ساحلی خاکستری‌رنگ با حرکت آهسته امواجِ غلتانِ تیره سربی‌رنگ و صدایی که از دوردست به گوش می‌رسید، وجود داشت. امواج دریا به سان ویرانی بعد از هجوم بیگانگان، پا به جهانی

نامکشوف گذارده و در ساحل، پیش‌روی کرده بود. آن‌سوی اراضی جزر و مدی، نفت‌کشی کج شده به چشم می‌خورد. فراسوی آن اقیانوس سرد و پهناورکه حرکت آهسته‌اش به تکان‌های خمره‌ای بزرگ پر از مایعی غلیظ می‌مانست، توفان خاکستر به پا شده بود. به پسر نگاه کرد. می‌توانست ناامیدی را در چهره‌اش ببیند. گفت:

«متأسفم که آبی نیست.»

پسر گفت: «ایراد نداره.»

یک ساعت بعد در ساحل نشسته و به دیوارهٔ مه دودی که افق را پوشانده بود، خیره شدند. پاشنهٔ پا را در ماسه فرو برده و امواج ملال‌انگیزی را تماشا می‌کردند که پاهایشان را می‌شست. سرد، متروک و بی هیچ پرنده‌ای. چرخ دستی را میان سرخس‌های آن‌سوی ساحل شنی رها کردند. فقط پتوها را همراه خود آورده و دور خودشان پیچیدند و مصون از وزش باد، در پناهِ تنهٔ درختی آب‌آورده نشستند. مدتی طولانی همان‌جا نشستند. در امتداد خلیجِ سواحل پایین دست، تلی از استخوان‌های کوچکِ پوشیده از علف به چشم می‌خورد و کمی پایین‌تر دنده‌های سفید شده از نمک که احتمالاً متعلق به گله‌ای گاو بود. نمک خاکستری‌رنگی روی صخره‌ها ته نشین شده بود. باد وزیدن گرفت و بذر دانه‌هایی بر فراز ماسه‌ها به پرواز درآمد، از حرکت ایستاد و دوباره به پرواز درآمد.

«فکر می‌کنی اون دورها کشتی‌ای وجود داره؟»

«فکر نکنم.»

«اون دورها رو نمی‌تونن خوب ببینن.»

«نه نمی‌تونن.»

«اون‌طرف دیگه دریا چیه؟»

«هیچی.»

«باید یک چیزی اون‌جا باشه.»

«شاید یک پدر به همراه پسرش کنار ساحل نشستند.»

«این خوبه.»

«بله خوبه.»

«و اون‌ها هم ممکنه آتش داشته باشند؟»

«آره ممکنه.»

«ولی ما که نمی‌دونیم.»

«نه نمی‌دونیم.»

«پس باید گوش به زنگ باشیم.»

«آره باید گوش به زنگ باشیم.»

«چه مدت می‌تونیم این‌جا بمونیم؟»

«نمی‌دونم. چیز زیادی برای خوردن نداریم.»

«می‌دونم.»

«این‌جا رو دوست داری؟»

«آره.»

«منم همین‌طور.»

«می‌تونم برم شنا کنم؟»

«شنا؟»

«آره.»

«یخ می‌زنی.»

«می‌دونم.»

«خیلی سرده. بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کنی.»

«ایراد نداره.»

«نمی‌خوام بعدش بیام دنبالت که از آب بیرون بیارمت.»

«فکر نمی‌کنی بهتره برم.»

«می‌تونی بری.»

«ولی به نظرت بهتر نیست نرم.»

«نه. فکر می‌کنم بهتره بری.»

«واقعاً؟»

«بله واقعاً.»

«باشه.»

بلند شد و پتو روی ماسه‌ها افتاد. سپس کت و کفش و لباس‌هایش را از تن درآورد. برهنه ایستاد، بالا پایین می‌پرید و می‌رقصید. سپس به سمت ساحل دوید. خیلی سفید بود. مهره‌های ستون فقراتش بیرون زده بود. استخوان تیز کتفش زیر پوست رنگ‌پریده‌اش دیده می‌شد. برهنه می‌دوید، می‌پرید و بر سطح متلاطم دریا فریاد می‌زد.

وقتی از آب بیرون آمد، از سرما کبود شده بود و دندان‌هایش به هم می‌خوردند. مرد به سمتش رفت تا او را که می‌لرزید در پتو بپیچد. او را تا وقتی که نفس زدنش تمام شد، در آغوش گرفت. اما وقتی نگاه کرد متوجه شد پسرک گریه می‌کند.

گفت: «چی شده؟»

«هیچی.»

«نه بگو.»

«هیچی. چیزی نیست.»

شب‌هنگام جلوی تنهٔ یک درخت، آتشی برافروختند. بامیه، لوبیا و آخرین قوطی سیب زمینی‌ها را خوردند. میوه خیلی وقت پیش تمام شده بود. چای نوشیدند، کنار آتش نشستند و روی ماسه‌ها دراز کشیدند و به صدای امواج غلتان خلیج گوش سپردند، به لرزش طولانی امواج و خاموش شدنش. نیمه‌شب از خواب برخاست و در حالی‌که پتو را دور خود پیچیده بود به کنار ساحل رفت و ایستاد. تاریک‌تر از آن بود که بتوان چیزی دید. طعم نمک را روی لب‌هایش حس می‌کرد. انتظار. انتظار. و سپس صدای غرشی که آهسته در ساحل فرود آمد. صدای غلیان و جوشش امواج بر پهنهٔ ساحل، و بازگشت دوباره به اقیانوس. فکر کرد شاید کشتی مردگان هنوز آن‌جاست و با بادبان‌های پوسیدهٔ فروافتاده‌اش بر روی امواج شناور است. یا شاید موجودات زندهٔ اعماق دریا هستند. هشت پاهای بزرگی در بستر دریا که در دل تاریکی و سرما پیش می‌روند. همانند حرکت قطاری بر روی ریل، با چشم‌هایی به اندازهٔ یک بشقاب کوچک. و شاید فراسوی پوشش آن امواج، مرد دیگری همراه بچه دیگری بر روی ماسه‌های خاکستری‌رنگ بی‌جان راه می‌پیماید. شاید آن‌طرف اقیانوس بر ساحلی دیگر در میان خاکسترهای جگرسوز به جای مانده از دنیا خوابیده‌اند، یا با لباس‌های مندرسشان ایستاده‌اند و خیره به همین خورشید بی‌رمق و مرده‌اند.

به یاد آورد که یک بار در چنین شبی با هیاهوی خرچنگ‌هایی که به ماهیتابهٔ حاوی استخوان‌های

استیک باقیمانده از شب قبل هجوم آورده بودند، از خواب بیدار شده بود. آتش زغال‌های بی‌رمقِ به جا مانده از تخته پاره‌های سوخته در میان باد ساحل به لرزه افتاده بود. زیر ستاره‌های بی‌شمار دراز کشیدند. دریا در افق تاریک بود. بلند شد و با پاهای برهنه رفت روی ماسه‌ها ایستاد و سطح بی‌روح امواجی را که از اعماق ساحل ظاهر می‌شدند، درهم می‌غلتیدند و سپس در تاریکی از هم فرو می‌پاشیدند را تماشا کرد. به سمت آتش برگشت، زانو زد و موهای زن را که خواب بود نوازش کرد و با خود گفت، اگر او خدا بود جهان را به همین شکل می‌آفرید، بدون هیچ تفاوتی.

وقتی برگشت، پسرک بیدار شده و ترسیده بود. فریاد زده بود، اما نه آن‌قدر بلند که او بتواند بشنود. مرد بازوانش را دور او حلقه کرد. گفت: «صداتو نشنیدم. به خاطر امواج نشنیدم. هیزم در میان آتش انداخت و آن را باد زد تا آتش جان بگیرد، سپس در میان پتوهایشان دراز کشیدند و شعله‌های آتش را که میان باد پیچ و تاب می‌خورد، تماشا کردند و خوابیدند.

صبح هنگام آتش را دوباره روشن کرد و در حال خوردن صبحانه ساحل را تماشا کردند. ظاهر سرد و بارانی‌اش با منظرهٔ دریای سرزمین‌های شمالی تفاوت چندانی نداشت. هیچ پرنده یا مرغ دریایی دیده نمی‌شد. زغال و ابزارآلات بی‌جان ساخت دست بشر توسط امواج غلتان در امتداد ساحل پراکنده شده بود. تخته‌پاره‌های آب‌آورده را جمع کردند و سر پا گذاشتند، برزنت را رویش کشیدند و راهی ساحل شدند. مرد گفت: «ما ساحل گردیم.»

«چی هست؟»

«کسانی که کنار ساحل قدم می‌زنند و دنبال چیزهای با ارزشی می‌گردند که امواج ممکنه با خودشان آورده باشند.»

«چه جور چیزهایی؟»

«همه‌چیز. هر چیزی که بتونی ازش استفاده کنی.»

«به نظرت چیزی هم پیدا می‌کنیم.»

«نمی‌دونم. یک نگاهی می‌ندازیم.»

پسر گفت: «یک نگاهی می‌ندازیم.»

بالای صخره‌ای موج‌شکن ایستادند و به جنوب خیره شدند. امواج خاکستری‌رنگ نمکی کف‌آلود، پایین صخره پیچ و تاب می‌خوردند. انحنای طویل ساحل دوردست، خاکستری رنگ می‌نمود، به سان ماسهٔ گدازه‌های آتشفشانی. بادی که از سمت دریا می‌وزید کمی بوی ید می‌داد. همه‌اش

همین بود. اصلاً بوی دریا به مشام نمی‌رسید. بر روی صخره‌ها، باقیماندهٔ خزه‌های تیره‌رنگ دریایی دیده می‌شد. از آن‌جا گذشتند و به راهشان ادامه دادند. در انتهای ساحل، مسیرشان توسط پرتگاهی مسدود شده بود، بنابراین ساحل را ترک کردند و کوره‌راهی را از میان ماسه‌ها و اجساد جانوران دریایی در پیش گرفتند تا به بالای دماغه‌ای پست رسیدند. زیر پایشان انحنای سرزمینی زراعی به نرمی در میان تاریکی فرو رفته و مهی تیره سراسر ساحل را پوشانده بود. و آن‌سوتر، بدنهٔ کشتی بادبانی سرگردانی در ساحل به گل نشسته بود. فراسوی دسته‌ای علف خشک، چمباتمه زدند و کشتی را تماشا کردند. پسر گفت:

«باید چه‌کار کنیم؟»

«یک مدت زیر نظر می‌گیریمش.»

«سردمه.»

«می‌دونم. بذار کمی بریم پایین و از مسیر باد دور بشیم.»

نشست و پسر را در آغوش گرفت. علف‌های خشک و بی‌جان، به نرمی در میان باد موج برمی‌داشتند. دوردست‌ها انزوایی خاکستری‌رنگ حکم می‌راند. پهنهٔ دریا تا بی‌نهایت گسترده شده بود. پسرک گفت:

«چقدر باید این‌جا بنشینیم؟»

«نه خیلی زیاد.»

«بابا فکر می‌کنی داخل اون کشتی آدمی هم هست؟»

«فکر نکنم.»

«حتماً آدم‌های داخل کشتی هم همشون کج شدند.»

«آره همین‌طوره. ببین اون‌جا ردی چیزی می‌تونی ببینی؟»

«نه.»

«بذار چند لحظهٔ دیگه هم منتظر بمونیم.»

«سردمه.»

پیاده در امتداد هلالِ ساحل راه افتادند، به سمتی که ماسه‌های سفت‌تری داشت و انتهایش پوشیده از جلبک‌های دریایی بود، رفتند. ایستادند، لباس‌هایشان در باد به نرمی تکان می‌خورد. اجسام شیشه‌ای آب آورده با لایه‌ای جرم پوشیده شده بودند. استخوان‌های مرغان دریایی همه‌جا

پراکنده بود، و در خط جزر و مد، کلافی درهم تنیده از علف‌های هرز و تیغ ماهی‌هایی که تا بی‌نهایت، تا جایی‌که چشم کار می‌کرد، مانند موجودی در آغوش مرگ، در خط ساحل کشیده شده بود. گورستانی وسیعی از جنس نمک. عبث و بی‌معنا.

از انتهای خشکی تا محل کشتی شاید حدود صد فوت فاصله بود. ایستادند و کشتی را تماشا کردند. طول عرشه تقریباً شصت فوت می‌شد، و حدود ده یا دوازده فوت در آب فرورفته بود. دکل بادبانی، دوقلو یا چیزی شبیه آن بود، اما بادبان‌ها شکسته و روی عرشه آویزان شده بودند. تنها چیزی که از قسمت بالایی کشتی باقی مانده بود، گیره‌هایی برنجی و تعدادی از نرده‌های حائل لبهٔ عرشه بود. نرده‌ها و حلقهٔ فلزی سکان از کابین ناخدا بیرون زده بودند. برگشت و ساحل و شن‌های فرادست آن را پائید. سپس هفت‌تیر را به دست پسر داد، روی ماسه‌ها نشست و شروع کرد به باز کردن بند کفش‌هایش.

«داری چه‌کار می‌کنی بابا؟»

«می‌خوام برم یه نگاهی بندازم.»

«می‌تونم باهات بیام؟»

«نه می‌خوام همین‌جا بمونی.»

«می‌خوام باهات بیام.»

«باید این‌جا نگهبانی بدی. علاوه بر این آب عمیقه.»

«می‌تونم از این‌جا ببینمت؟»

«بله. من از دور حواسم بهت هست. می‌خوام مطمئن بشم همه‌چیز روبراهه.»

«می‌خوام با تو بیام.»

مرد ایستاد و گفت: «نمی‌تونی. باد لباس‌هامون رو می‌بره. یکی باید از وسایلمون مراقبت کنه.» لباس‌ها را تا کرد و روی هم چید. خدایا چقدر سرد بود. خم شد و پیشانی پسرک را بوسید. گفت: «نگران نباش، فقط نگهبانی بده.» برهنه به آب زد، ایستاد و خودش را با آب خیس کرد. سپس آهسته قدم برداشت، شیرجه زد و در آب غوطه خورد.

امتداد بدنهٔ فلزی کشتی را نفس‌زنان شنا کرد، برگشت و لگدی به آب سرد زد. نرده‌های شیب‌دار قسمت میانی کشتی مماس با سطح آب بود. خودش را به قسمت انتهایی کشتی رساند. سطح فلزی کشتی، خاکستری‌رنگ و پوشیده از نمک بود، با این حال می‌توانست حروف طلاکوب شدهٔ

سطح آن را تشخیص دهد. باخارو دو اسپرانزا[۷]. تِنِریف[۸]. یک جفت بالابر قایق نجات وجود داشت. نرده را گرفت و خودش را از آب بیرون کشید و لرزان روی عرشهٔ چوبی کج‌شده خم شد. چندین کابلِ به هم تابیده روی عرشه افتاده بودند. بر سطح چوبی عرشه، سوراخ‌های ریز و باریکی که به وسیلهٔ ابزارآلات ایجاد شده بود، به چشم می‌خورد. نیروی وحشتناکی عرشه را با قدرت تمام درنوردیده بود. برای پسر دست تکان داد، اما پسر در جواب دستش را تکان نداد.

سقف کابین کوتاه و گنبدی شکل بود و در دو طرف دریچه‌هایی گِرد داشت. خم شد، نمک خاکستری‌رنگ را پاک کرد و از پنجره داخل را نگاهی انداخت، اما چیزی ندید. در کوتاهی را که از جنس چوب ساج بود امتحان کرد، اما قفل بود. با شانهٔ استخوانی‌اش تنه‌ای به در زد. اطراف را نگاه کرد تا شاید چیزی پیدا کند و به عنوان دیلم به کار برد. به طرز غیرقابل کنترلی می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. فکر کرد با کف پا به در لگد بزند، اما بعد فکر کرد ایدهٔ خوبی نیست. آرنجش را در آغوش گرفت و دوباره به در ضربهٔ محکمی زد. احساس کرد در تکانی خورد. تکانی خیلی کوچک. همین‌طور ادامه داد. چهارچوب در از هم جدا شد و در نهایت کنار رفت. در را باز کرد و از طریق نردبان به داخل کابین قدم گذاشت.

آب راکدی که کلی کاغذ و زباله رویش شناور بود، سراسر کف کابین را فرا گرفته بود. بوی تیز و ترشی از همه‌چیز به مشام می‌رسید. مرطوب و چسبناک. فکر کرد کشتی چپاول شده است، اما این‌بار دریا این کار را انجام داده بود. یک میز از جنس چوب ماهون با کمانچه‌ای بر رویش در مرکز سالن قرار گرفته بود. در گنجه‌ها باز و آویزان شده و تمام لوازم و تزئیناتِ برنجی با جرم تیرهٔ سبز رنگی پوشیده شده بود. به سمت جلوی کابین رفت. از آشپزخانه گذشت. آرد و قهوه و قوطی‌های نیمه له شدهٔ زنگ‌زده کف کابین پراکنده بودند. توالت و سینکی از جنس فلز ضدزنگ نیز به چشم می‌خورد. نور ضعیفی از میان پنجرهٔ سقف کشتی به داخل می‌تابید. ابزارآلات همه‌جا پراکنده و یک جلیقه نجات برسطح آب شناور بود.

فکر می‌کرد چیز وحشتناکی در انتظارش است، اما این‌طور نبود. تشک‌های داخل کابین کف زمین پرت شده و پارچه و لباس‌هایی مقابل دیوار روی هم انباشته شده بودند. همه‌چیز خیس بود. در گنجه‌ای باز بود، اما آن‌قدر تاریک بود که نمی‌شد داخلش را دید. سرش را خم کرد و قدم به داخل گنجه گذاشت و دست چرخاند. صندوق‌هایی گود با درپوش‌های لولادار چوبی. ابزار و لباس‌های دریانوردی کف اتاقک روی هم تلنبار شده بودند. شروع کرد به بیرون کشیدن همه‌چیز و آن‌ها را روی تخت‌خوابی کج شده روی هم گذاشت. چند پتو و بارانی. ژاکتی خیس پیدا کرد و آن را پوشید. یک جفت چکمهٔ پلاستیکی زرد رنگ دریانوردی و یک ژاکت نایلونی که آن را نیز به تن کرد و زیپش را کشید. سپس شلوار زرد رنگ را هم پوشید، با انگشت شست بندهایش را روی شانه بالا کشید و چکمه‌ها را به پا کرد. برگشت روی عرشه. پسرک درست مثل قبل نشسته بود و کشتی را تماشا می‌کرد. پسرک با بیم و هراس ایستاد و مرد متوجه شد لباس‌های جدیدش به او هیبتی غریب و ناآشنا داده است. فریاد زد منم، اما پسر فقط همان‌جا ایستاده بود. برایش دست تکان داد و دوباره به داخل کابین برگشت.

در اتاق خدمه، زیر تختی که به دیوار متصل بود، کشوهایی وجود داشت که هنوز سرجایشان بودند. کشوها را بلند کرد و بیرون کشید. کتاب راهنما و کاغذهایی به زبان اسپانیایی. چند تخته صابون. یک کیف چرمی سیاه رنگِ پر از کاغذ که رویش کپک زده بود. صابون را داخل جیب لباسش گذاشت و ایستاد. کتاب‌هایی باد کرده و بی‌ریخت که به زبان اسپانیایی نگاشته شده بودند، زیر تخت پخش و پلا شده بودند. یک جلد کتاب متلاشی شده روی قفسهٔ دیوار مقابل قرار داشت.

یک کیف برزنتی ملوانی که داخل پلاستیک پیچیده شده بود، پیدا کرد. بقیهٔ کشتی را با

چکمه‌هایش جستجو کرد. خودش را به سمت دیوار مقابل کشاند، شلوار زرد رنگ براقش در سرمای هوا خش‌خش می‌کرد. کیف را با خرت و پرت، انواع پارچه و لباس و یک جفت کتانی زنانه که فکر کرد باید اندازهٔ پسرک باشد پر کرد. یک چاقوی ضامن‌دارِ دسته چوبی. یک عینک آفتابی. جستجویش هنوز حسی ناخوشایند داشت. مثل خسته شدن از پیدا کردن چیزی گم شده در غیرمحتمل‌ترین مکان ممکن. در نهایت به آشپزخانه رفت. اجاق گاز را روشن و خاموش کرد.

قفل دریچهٔ موتورخانه را باز کرد. تا نیمه در آب فرو رفته و به سیاهی قیر می‌ماند. بوی بنزین یا نفت به مشام نمی‌رسید. دریچه را بست. گنجه‌هایی در کابین ناخدا تعبیه شده بود که حاوی کوسن و بادبان و لوازم ماهیگیری بود. در گنجه‌ای که پشت ستون سکان قرار داشت چند حلقه طناب پلاستیکی، بطری‌های فلزی نفت و جعبه ابزاری ساخته شده از فایبرگلاس پیدا کرد. کف کابین ناخدا نشست و ابزارها را بررسی کرد. زنگ‌زده اما قابل استفاده بودند. انبردست، پیچ گوشتی، آچار فرانسه. در جعبه ابزار را چفت کرد، بلند شد و به پسرک نگریست. خودش را روی ماسه‌ها جمع کرده و در حالی که سرش را روی لباس‌ها گذاشته بود به خواب فرو رفته بود.

جعبه ابزار و یکی از کپسول‌های گاز را به داخل آشپزخانه برد، پیش رفت و برای آخرین بار در کابین گشتی زد. سپس به سراغ گنجه‌های سالن رفت، در میان پوشه و کاغذهای داخل جعبه‌های پلاستیکی به جستجو پرداخت، تلاش کرد گزارش شرح روزانه کشتی را پیدا کند. یک دست ظرف چینی استفاده نشده که اغلبشان شکسته بودند در یک صندوق بزرگ چوبی مملوء از پوشال پیدا کرد. یک سرویس هشت نفره، که نام کشتی رویشان حک شده بود. فکر کرد باید هدیه باشد. یک فنجان چای برداشت، کف دستش گذاشت و دوباره سرجایش برگرداند. آخرین چیزی که پیدا کرد جعبهٔ مربع شکلی از جنس بلوط بود با گوشه‌های برآمده و صفحه‌ای برنجی که به عنوان درپوش رویش گذاشته شده بود. فکر کرد شاید جعبه سیگار باشد، اما شکل ظاهری‌اش این‌گونه نبود و هنگامی که جعبه را برداشت و وزنش را احساس کرد، فهمید چیست. با احتیاط چفت‌های زنگ‌زده‌اش را شکست و باز کرد. داخل جعبه اسطرلابی از جنس برنج قرار داشت با قدمتی احتمالا حدود صد سال. آن را از درون قاب برداشت و در دست گرفت. از زیبایی‌اش حیرت کرد. سطح برنج‌اش تیره‌رنگ شده و جرم سبز رنگی رویش نمایان بود، جرمی که فرم دست شخص دیگری را که زمانی آن را در برداشته بود به خود گرفته بود، جز این مورد بی‌عیب و نقص می‌نمود. زنگار سطح درپوش را کاملاً پاک کرد. هزانینث لندن[۹]. آن را در دست گرفت و سپس به داخل قابش که آستری

سبز رنگ داشت برگرداند، درپوشش را بست، چفت‌ها را جا انداخت و قفل را سرجایش برگرداند و درش را بست.

وقتی دوباره به روی عرشه آمد تا پسر را ببیند، متوجه شد او آن‌جا نیست. قبل از این‌که پسرک را که سر به زیر انداخته و با اسلحه در امتداد ساحل قدم می‌زد ببیند، اضطرابی آنی وجودش را فرا گرفت. آن‌جا ایستاده بود و تکان و سُر خوردن بسیار آرام بدنه کشتی را حس می‌کرد. جزر و مد شروع شده بود. و به صخره‌های سیاه رنگ فرودست سیلی می‌زد. برگشت و به سمت کابین رفت.

دو حلقهٔ طناب از گنجه برداشت و ضخامتشان را با وجب‌های دست اندازه گرفت که سه وجب بود و سپس تعداد حلقه‌ها را شمرد. پنجاه فوت طناب. آن‌ها را روی عرشه و از میخی آویخت و دوباره به کابین برگشت. همه‌چیز را جمع کرد و روی میز قرار داد. چند ظرف پلاستیکی آب داخل گنجهٔ آشپزخانه وجود داشت، اما همهٔ آن‌ها خالی بودند. یکی از خالی‌ترینِ آن‌ها را برداشت و دید که پلاستیک ترک برداشته و آب از آن چکه کرده است. حدس زد که ظروف باید در یکی از سفرهای بی‌هدف کشتی در جایی منجمد شده باشند. شاید چندین مرتبه. یکی از ظروف نیمه‌پر را روی میز گذاشت، درش را پیچاند و آب را بوئید، سپس ظرف را در هر دو دست گرفت و نوشید. سپس دوباره نوشید.

قوطی‌های کف آشپزخانه چندان به درد بخور نبودند، حتی قوطی‌های داخل گنجه‌ها زنگ زده و برخی نیز ظاهری بسیار بد و باد کرده داشتند. برچسب همهٔ آن‌ها کنده شده و محتویات قوطی‌ها روی سطح فلزی پشت قوطی با ماژیکی سیاه‌رنگ و به زبان اسپانیایی نوشته شده بود. تمام آن‌چه که از قوطی‌ها می‌دانست، همراه برچسب‌هایی که دیگر وجود نداشتند نابود شده بود. تمام قوطی‌ها را وارسی کرد، تکان داد و در دست فشرد. قوطی‌ها را روی پیشخوان بالای یخچال کوچک آشپزخانه روی هم چید. فکر کرد صندوق‌های چوبی بزرگی که حاوی مواد غذایی هستند باید جایی بسته‌بندی شده باشند، اما گمان نمی‌کرد هیچ‌یک از آن‌ها قابل خوردن باشند. به هرحال برای حمل لوازم با چرخ دستی‌شان محدودیت داشتند. این محمولهٔ بادآورده به طرز خطرناکی مهم می‌نمود، اما در حقیقت مثل قبل بر این باور بود که خوشبختی نمی‌تواند چنین چیزی باشد. آنگاه که در دل تاریکی در بستر می‌آرمید کم‌تر شبی را بدون غبطه به مردگان سپری کرده بود.

یک قوطی روغن زیتون و چند قوطی شیر پیدا کرد. داخل یک قوطی زنگ زده کمی چای پیدا کرد. و یک ظرف پلاستیکی، حاوی غذایی که نمی‌شناخت. یک قوطی نیمه‌خالی قهوه. از روی اسلوب

بین قفسه‌ها می‌چرخید و چیزهایی را که به دردش می‌خورد و باید برمی‌داشت کناری می‌گذاشت. وقتی همه‌چیز را به عرشه برد و مقابل نردهٔ پله روی هم قرار داد به آشپزخانه برگشت، جعبه ابزار را باز کرد و تلاش کرد یکی از شعله‌های فر خوراک پزی دو تکه‌ای را جدا کند. پیچ‌های حاشیه فر را باز کرد، حلقه‌های آلومینیومی را از شعله‌ها جدا کرد و یکی از آن‌ها را داخل جیب کاپشن‌اش گذاشت. با آچار فرانسه آلیاژ برنجی آن را باز و شعله را شل کرد. سپس آن‌ها را از هم جدا کرد و شلنگ را به لولهٔ جفت شده متصل کرد و سر دیگر شیلنگ را به مخزن گاز متصل کرد و آن را به داخل سالن برد. در آخر تعدادی قوطی آبمیوه و کنسرو میوه و سبزیجات را داخل پلاستیکی ضخیم گذاشت و آن را با ریسمانی بست. سپس لباس‌هایش را درآورد و مابین وسایل دیگر که جمع کرده بود جای داد، برهنه روی عرشه رفت و با کیسه‌ای پلاستیکی از روی نرده‌ها به پایین سرخورد، از کنار نرده‌ها به داخل دریای یخبندان و خاکستری رنگ پرید.

هم‌زمان با تابش آخرین پرتوهای روشنی روز، با زحمت زیاد به ساحل رسید، کیسهٔ پلاستیکی را روی زمین انداخت و با کف دست آب را از روی بازوها و سینه‌اش تکاند و خودش را به لباس‌هایش رساند. پسرک دور و برش می‌پلکید و مدام می‌پرسید شانه‌اش چه شده. از قسمتی که محکم به در ضربه زده بود شانه‌اش کبود شده و تغییر رنگ داده بود. مرد گفت: «خوبم. صدمه ندیدم. چیزهای زیادی گیرمون اومده. صبر کن تا ببینی.»

با عجله در خلاف جهت تابش نور در امتداد ساحل راه افتادند. پسر گفت:

«اگه آب کشتی رو ببره چی؟»

«نمی‌بره.»

«می‌تونه ببره.»

«نه این‌جوری نمی‌شه. یالا. گرسنه‌ای دیگه؟»

«آره.»

«امشب یک غذای حسابی می‌خوریم. اما باید عجله کنیم.»

«من سریع‌تر راه میرم بابا.»

«ممکنه بارون هم بباره.»

«چطوری فهمیدی؟»

«می‌تونم بوی بارون رو حس کنم.»

«بوش چطوریه؟»

«خاکستر مرطوب. بجنب.»

سپس ایستاد و گفت: «اسلحه کجاست؟»

پسر خشکش زد. وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

مرد گفت: «یا عیسی مسیح. برگشت و ساحل پشت سرش را نگاه کرد. کشتی از دید خارج شده بود. به پسر نگاه کرد. پسر سرش را میان دستانش گرفته و نزدیک بود گریه کند. گفت: «متأسفم بابا. واقعاً متأسفم.»

کیسه حاوی قوطی‌های کنسرو را زمین گذاشت.

«باید برگردیم.»

«متأسفم بابا.»

«عیب نداره. هنوز همون‌جاست.»

پسرک با شانه‌هایی خمیده ایستاد و هق هق کنان زد زیر گریه. مرد زانو زد، بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: «همه‌چیز روبه‌راهه. من باید مراقب اسلحه می‌بودم و مطمئن می‌شدم این‌جاست. فراموش کردم.»

«متأسفم بابا.»

یالا. طوریمون نمی‌شه. همه‌چیز روبه‌راهه.»

اسلحه همان‌جایی بود که روی ماسه‌ها گذاشته بود. مرد آن را برداشت و تکاند، نشست، خشابش را بیرون کشید و به دست پسر داد. گفت:

«بگیرش.»

«خراب که نشده بابا؟»

«البته که نه.»

خشاب استوانه‌ای اسلحه را چرخاند، ماسه‌های رویش را فوت کرد و به دست پسر داد. داخل لولهٔ هفت‌تیر فوت کرد و ماسه‌ها را از روی قاب اسلحه کنار زد، سپس قطعات اسلحه را از پسر گرفت و دوباره همه‌چیز را سرهم کرد. ضامن تفنگ را کشید و پایین داد، سپس آن را داخل جیب کاپشنش گذاشت و ایستاد. گفت: «اوضاع مرتبه. یالا.»

«تو تاریکی گیر نمیافتیم؟»

«نمی‌دونم.»

«تو تاریکی گیر میافتیم، مگه نه؟»

«یالا. باید عجله کنیم.»

تاریکی آن‌ها را دربرگرفت. زمانی‌که به مسیر پرتگاه رسیدند، آن‌قدر تاریک شده بود که دیگر نمی‌شد جایی را دید. دور از ساحل، در مسیر باد ایستادند وعلف‌ها در اطرافشان خش خش می‌کرد، پسرک دست مرد را گرفته بود. مرد گفت: «فقط باید به راهمون ادامه بدیم. بجنب.»

«نمی‌تونم جایی رو ببینم.»

«می‌دونم. هر دفعه فقط یک قدم برمی‌داریم.»

«باشه.»

«تسلیم نشو.»

«باشه.»

«هر اتفاقی هم که افتاد تسلیم نشو.»

«هر اتفاقی هم که افتاد تسلیم نشو.»

در تاریکی مطلق همچون نابینایان، کورمال کورمال راه می‌رفتند. گرچه در آن خلنج‌زار نمکین چیزی وجود نداشت که به آن برخورد کنند، با این حال یک دستش را رو به جلو گرفته بود. امواج دریا به نظر دورتر می‌رسیدند، اما سعی می‌کرد جهت حرکتشان را بر اساس مسیر وزش باد پیدا کند. بعد از حدود یک ساعت تلوتلو خوردن از علفزار خارج شدند و روی سطح خشک و ماسه‌ای قسمت فوقانی ساحل ایستادند. باد سردتر شده بود. پسر را به پشت سرش کشاند تا از باد در امان

باشد که در همین هنگام ساحل پیش رویشان با حالتی لرزان در دل سیاهی پدیدار و دوباره ناپدید شد.

«اون چی بود بابا؟»

«طوری نیست. این رعد و برقه. عجله کن.»

کیسهٔ لوازم را روی شانه جابه‌جا کرد، دست پسر را گرفت و راه افتادند. پاهایشان را همچون یورتمه اسب‌ها، محکم روی ماسه‌ها به زمین می‌کوبیدند تا مبادا روی تخته پاره‌های آب‌آورده یا تکه‌های کشتی شکسته‌ای بلغزند. نور مرموزِ خاکستری‌رنگ دوباره سطح ساحل را دربرگرفت. در دوردست‌ها غرش ضعیف تندری در میان تاریکی پیچید. گفت: «فکر می‌کنم رد پاهامونو دیدم.»

«پس داریم راه رو درست می‌ریم.»

«آره. درست می‌ریم.»

«خیلی سردمه بابا.»

«می‌دونم. دعا کن رعد و برق بزنه.»

به راهشان ادامه دادند. وقتی رعد و برق دوباره ظاهر شد، مرد دید که پسر خم شده و با خودش چیزی زمزمه می‌کند. در جستجوی ردپایشان به سمت بالای ساحل نگاه کرد، اما چیزی نمی‌دید. باد نه تنها ردپایشان، که همه‌چیز را پاک کرده و او منتظر ریزش اولین قطرات باران بود. اگر در ساحل و در میان طوفان گیر می‌افتادند دچار زحمت و مشقت می‌شدند. صورتشان را برگرداندند و در کلاه‌های بارانی‌شان فرو بردند تا از باد در امان باشند. ماسه‌های زیر پایشان خرت خرت صدا می‌کرد و در میان تاریکی خیز برمی‌داشت. تندر از جانب ساحل می‌غرید. باران سنگینی از سمت ساحل شروع شد و به طور مورب برصورتشان تازیانه می‌زد. پسرک را در آغوش فشرد.

زیر بارش شدید باران ایستادند. چقدر از مسافت را طی کرده بودند؟ منتظر صاعقه بود، اما رعد و برق کمتر شده بود. وقتی صاعقه ظاهر شد و صاعقه بعدی، متوجه شد طوفان رد پایشان را محو کرده است. با زحمت در قسمت لبهٔ بالایی ساحل و در میان ماسه‌ها راه می‌رفتند، امیدوار بود هیبت تنهٔ درختی را که کنارش اطراق کرده بودند ببیند. خیلی زود صاعقه تمام شد. سپس با تغییر مسیر وزش باد صدای ضعیف پچ پچی به گوشش رسید. ایستاد و گفت: «گوش کن.»

«این چیه؟»

«گوش کن.»

«من چیزی نمی‌شنوم.»

«یالا.»

«اون چیه بابا؟»

«صدای کیسه است. بارون داره روش می‌باره.»

به راهشان ادامه دادند، در میان ماسه و زباله‌های حاشیهٔ ساحل تلوتلو می‌خوردند. کمی بعد هم‌زمان به برزنت رسیدند، مرد زانو زد و در تاریکی کورمال کورمال به دنبال سنگ‌هایی گشت که روی برزنت گذاشته بود تا به وسیلهٔ وزن آن‌ها برزنت را مهار کند. سنگ‌ها را کنار زد، برزنت را بلند کرد و روی خودشان کشید، لبه‌هایش را به داخل تا زد و سنگ‌ها را رویش گذاشت. کاپشن خیس را از تن پسرک درآورد و پتوها را روی خودشان کشید. باران از پشت پلاستیک ضخیم، پی در پی بر سرو رویشان ضربه می‌زد. کاپشن خیسش را از تن درآورد، پسرک را در آغوش کشید و خیلی زود به خواب فرو رفتند.

نیمه‌های شب باران بند آمد، از خواب بیدار شد و در همان حالت نشسته گوش سپرد. امواج سنگین و متوالی دریا پس از توقف وزش باد از جنب و جوش باز مانده بودند. با تابش اولین پرتو بی‌رنگ نور برخاست و به سمت ساحل رفت. طوفان، ساحل را پر از زباله کرده بود، به امید پیدا کردن چیزی به درد بخور در خط جزر و مد، در میان زباله‌ها قدم می‌زد. آن‌سوی کم‌عمق موج شکن جسدی پوسیده، در میان تخته‌پاره‌های سطح آب بالا و پایین می‌رفت. آرزو کرد کاش می‌شد جسد را از نگاه پسرک پنهان کند، اما حق با پسرک بود. چه‌چیز را باید پنهان می‌کرد؟ وقتی برگشت پسرک بیدار شده بود. نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. پتوها را دور خود پیچیده بود و کاپشن‌های خیسشان را روی علف‌های خشک پهن کرده بود تا خشک شوند. به سمت پسر رفت کنارش نشست و به تماشای افت و خیز دریای سربی رنگِ فراسوی امواجِ به ساحل خورده نشستند.

تمام صبح را مشغول تخلیهٔ کشتی بودند. آتشی برافروخت و برهنه به آب زد، می‌لرزید. طناب یدک‌کش را رها کرد، سپس کنار گرمای شعله‌های درخشان آتش ایستاد تا خودش را گرم کند. پسرک نیز کیف پارچه‌ای دریانوردی شل و وارفته‌ای را از آب گرفته بود و در امتداد ساحل به دنبال خود می‌کشید. کیف را خالی کردند و پتوها و لباس‌ها را کنار آتش روی ماسه‌های گرم پهن کردند تا خشک شوند. در کشتی بیشتر از آن‌چه که می‌توانستند با خودشان ببرند چیز به درد بخور وجود داشت و فکر کرد شاید بتوانند چند روزی کنار ساحل بمانند و تا جایی‌که امکان دارد غذا بخورند،

اما کار خطرناکی بود. آن شب روی ماسه‌ها، کنار آتشی که سرما را از بین می‌برد خوابیدند و تمام لوازمشان در اطراف پراکنده شده بود. مرد با سرفه بیدار شد. بلند شد و کمی آب نوشید، سپس هیزم بیشتری داخل آتش انداخت و شراره‌های آبشارگونه آتش به هوا برخاست. هیزم‌های آغشته به نمک با شعله‌های نارنجی و آبی‌رنگ در دل آتش می‌سوختند، برای مدتی طولانی به تماشای آتش نشست. سپس به سمت ساحل به راه افتاد، باد در میان شعله‌های آتش می‌وزید و سایهٔ لرزان و بلندش را روی ماسه‌های پشت سرش انداخته بود. سرفه می‌کرد. سرفه‌های بی‌امان. خم شد و دست به زانوهایش برد. مزهٔ خون را احساس کرد. موج دریا به آرامی می‌خزید و در تاریکی می‌خروشید. به زندگی‌اش فکر کرد، اما زندگی‌ای وجود نداشت که در موردش فکر کند و بعد از چند لحظه کوتاه برگشت. یک کنسرو هلو از داخل کیف برداشت، بازش کرد، کنار آتش نشست و در حالی‌که پسر خواب بود به آرامی با قاشق شروع کرد به خوردن هلوها. آتش در میان باد زبانه می‌کشید و اخگرها به سمت ماسه‌ها یورش می‌بردند. قوطی خالی را بین پاهایش گذاشت. با خودش گفت: «زندگی یک دروغ است، اما تو داری می‌میری و این دروغ نیست.»

آذوقهٔ جدیدشان را کنار ساحل میان برزنت و پتوها بسته‌بندی کردند و همه‌چیز را در چرخ دستی جای دادند. پسرک بار زیادی را با خود حمل می‌کرد، هنگامی که برای استراحت توقف کردند کمی از بار پسرک را نیز برداشت و میان وسایل خود جای داد. کشتی در اثر طوفان کمی جابه‌جا شده بود. ایستاد و نگاهش کرد. پسر هم او را تماشا می‌کرد. گفت:

«می‌خوای برگردی تو کشتی؟»

«فکر کنم بهتره برای آخرین بار اطراف رو نگاه کنم. یه جورایی ترسیدم. اما ما در امانیم. فقط بایست و تماشا کن. می‌دونم بیشتر از آن‌چه که می‌تونیم با خودمان ببریم برداشتیم. فقط می‌خوام یک نگاه بندازم. باشه؟»

دوباره سراسر کشتی را وارسی کرد. ایستاد و به فکر فرو رفت. کف اتاقک نشست و با پاهایی که درون چکمهٔ لاستیکی قرار داشت، به پایهٔ میز تکیه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد. تلاش کرد آن‌چه را که در مورد کشتی‌ها می‌داند به یاد بیاورد. بلند شد و دوباره روی عرشه رفت. پسرک کنار آتش نشسته بود. داخل کابین ناخدا قدم گذاشت، روی نیمکتی نشست و پشتش را به دیواره اتاقک تکیه داد، با این طرز نشستن پاهایش تقریباً به موازات صورتش قرار گرفته بود. چیزی جز یک ژاکت و کلاه دریایی[10] به تن نداشت که به ندرت او را گرم می‌کرد و مانع لرزیدنش نمی‌شد. می‌خواست بلند شود که یادش آمد دریچه‌هایی قفل شده روی دیواره آن‌سوی اتاقک دیده است. در مجموع چهار دریچه از فولاد ضد زنگ. زمانی نیمکت‌ها از کوسن پر بود و می‌توانست درز دوخت را در گوشه‌ای که قبلاً پاره شده ببیند. پایین بخش مرکزی دیواره، درست بالای نشیمن نیمکت، یک تسمهٔ نایلونی از دیوار بیرون زده بود. انتهایش کش آمده و ضربدری گره خورده بود. دوباره به قفل‌ها نگاهی کرد. چفت‌هایی مدور بودند با زائده‌هایی برای انگشت شست. رفت روی نیمکت، زانو زد و هریک از آن‌ها را تا می‌توانست به سمت چپ چرخاند. چفت‌ها فنری بودند. وقتی آن‌ها را رها کرد، دستهٔ پلاستیکی انتهای دیواره را گرفت و بیرون کشید، تختهٔ روی دیوار به بیرون سُر خورد و آزاد شد. روی سطح اتاقک انباری چندین بادبان تا شد و چیزی شبیه قایقی دونفره که با ریسمانی چنگک‌دار بسته شده بود. یک جفت پاروی کوچک پلاستیکی. یک جعبه منور. و پشت آن یک جعبه ابزار که سرپوشش با سیمِ برقی محکم شده بود. آن را گرفت و کشید، انتهای سیم را پیدا کرد و از دور جعبه رها کرد، قفل کرومی جعبه را گشود و درش را باز کرد. داخلش یک چراغ قوه پلاستیکی زردرنگ، یک پرتوافکن الکتریکی که با باطری کار می‌کرد، و یک جعبهٔ کمک‌های اولیه وجود داشت. یک ردیاب زرد پلاستیکی[11] و یک جعبهٔ سیاه پلاستیکی به اندازه یک کتاب. آن را برداشت، چفتش را گشود و درش را باز کرد. داخلش یک منور قدیمی سی و هفت میلیمتری از جنس برنز جای گرفته بود. با دو دستش آن را از داخل جعبه برداشت، چرخاند و نگاه کرد. اهرمش را پایین داد و با شتاب بازش کرد. خشابش خالی بود، اما هشت گلوله منور گردِ کوتاه و به نظر تازه، در محفظه پلاستیکی آن قرار داشت. آن را به داخل جعبه برگرداند، درش را بست و دوباره قفل کرد.

به آب زد و لرزان و سرفه‌کنان به ساحل رسید. پتویی دور خودش پیچید و روی ماسه‌های گرم جلوی آتش نشست و جعبه‌ها را کنارش گذاشت. پسر خم شد و سعی کرد بازوانش را دور او حلقه کند که در نهایت باعث خندیدنش شد. گفت: «چی پیدا کردی بابا؟»

«یک جعبهٔ کمک‌های اولیه و یک منور.»

«چی هست؟»

«بهت نشون میدم. برای علامت دادن استفاده می‌شه.»

«این همون چیزیه که دنبالش می‌گشتی؟»

«بله.»

«از کجا می‌دونستی اون‌جاست؟»

«خوب، امیدوار بودم اون‌جا باشه. تقریباً شانس آوردم.»

در جعبه را باز کرد و به سمت پسرک گرفت تا بتواند ببیند.

«یک اسلحه است.»

«یک منورِ. یک چیزی تو هوا شلیک می‌کنه و بعدش یک نور بزرگ ایجاد می‌شه.»

«می‌تونم نگاهش کنم؟»

«البته که می‌تونی.»

پسر اسلحه را از داخل جعبه برداشت، در دست گرفت و گفت:

«می‌شه باهاش به کسی شلیک کرد؟»

«آره می‌شه.»

«با این می‌شه اون‌ها رو کشت؟»

«نه. اما ممکنه آتیش بگیرن.»

«واسه همین اینو برداشتی؟»

«بله.»

«به خاطر این‌که دیگه هیچ‌کس نیست که بشه بهش علامت داد؟»

«نه.»

«می‌خوام طرز کارشو ببینم.»

«منظورت اینه که می‌خوای شلیک کنی؟»

«آره. می‌تونیم شلیک کنیم.»

«واقعی؟»

«معلومه.»

«تو تاریکی؟»

«آره. تو تاریکی.»

«مثل یک جشن؟»

«آره مثل یک جشن.»

«امشب می‌تونیم شلیک کنیم؟»

«چرا که نه؟»

«پُره؟»

«نه. ولی می‌تونیم پرش کنیم.»

پسر ایستاد و اسلحه را به دست گرفت. آن را به سمت دریا نشانه رفت. گفت: «وای.»

مرد لباس‌هایش را پوشید و در حالی‌که غنائمشان را حمل می‌کردند، به سمت پایین ساحل راه افتادند.

«بابا فکر می‌کنی آدم‌ها کجا رفتند؟»

«آدم‌های داخل کشتی؟»

«آره.»

«نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی اون‌ها مُرده‌اند؟»

«نمی‌دونم.»

«اما شانس یارشون نبوده.»

مرد لبخند زد. «شانس یارشون نبوده؟»

«نه. یارشون بوده؟»

«نه. احتمالاً نه.»

«فکر می‌کنم اون‌ها مرده‌اند.»

«شاید مرده‌اند.»

«به گمونم همین اتفاق براشون افتاده.»

مرد گفت: «شاید یک جایی زنده باشند. احتمالش هست.» پسر جوابی نداد. به راهشان ادامه دادند. پاهایشان را با پارچهٔ بادبان پوشانده و با تکه پلاستیک‌های آبی‌رنگی که از برزنت بریده بودند در قسمت فوقانی گره زدند. به همین خاطر با رفت و آمدشان ردپاهای عجیبی روی ماسه‌ها بر جا می‌گذاشتند. به پسر و نگرانی‌هایش فکر کرد و بعد از چند لحظه گفت:

«شاید حق با تو باشه. فکر می‌کنم اون‌ها احتمالاً مرده‌اند.»

«اگه زنده بودند ما لوازمشان را برمی‌داشتیم؟»

«ما لوازمشان را برنمی‌داشتیم.»

«می‌دونم.»

«خوبه.»

«خوب به نظرت چندنفر زنده‌اند؟»

«تو دنیا؟»

«آره تو دنیا.»

«نمی‌دونم. بیا کمی استراحت کنیم.»

«باشه.»

«خیلی خسته شدم.»

«باشه.»

در میان لوازم و بسته‌هایشان نشستند.

«چه مدت می‌تونیم این‌جا بمونیم؟»

«قبلاً هم اینو پرسیدی.»

«می‌دونم.»

«ببینیم چی می‌شه.»

«این یعنی زیاد نمی‌مونیم.»

«احتمالاً.»

پسرک با انگشتانش روی ماسه‌ها سوراخ‌هایی ایجاد می‌کرد که بعد از مدتی شکل دایره‌ای به خود

گرفتند. مرد که او را تماشا می‌کرد گفت:

«نمی‌دونم چند نفر زنده‌اند. فکر نمی‌کنم خیلی زیاد باشند.»

«می‌دونم.» پتو را روی شانه‌هایش کشید و به ساحل خاکستری‌رنگ و بی‌حاصل چشم دوخت.

مرد گفت: «چی شده؟»

«هیچی.»

«نه. بگو.»

«ممکنه یک جایی آدم‌های دیگه هم زنده باشند.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم. یک جایی.»

«منظورت خارج از کرهٔ زمینه؟»

«آره.»

«فکر نکنم. آدم‌ها نمی‌تونن جای دیگه‌ای زنده بمونن.»

«حتی اگه به اون‌جا رسیده باشند؟»

«نه.»

پسر نگاهش را به دوردست‌ها دوخت.

مرد گفت: «چیه؟»

سرش را تکان داد و گفت: «ما اصلا این‌جا چه‌کار می‌کنیم؟»

می‌خواست پاسخ دهد، اما این کار را نکرد. بعد از چند لحظه گفت:

«آدم‌هایی هستند. آدم‌هایی هستند و ما پیداشون می‌کنیم. حالا می‌بینی.»

در حالی‌که پسر در میان ماسه‌ها مشغول بازی بود، او نیز ناهار را آماده می‌کرد. پسرک با بیلچه‌ای که از قوطی کنسروهای صاف شده ساخته شده بود روی ماسه‌ها یک دهکده کوچک ساخت. شبکه‌ای از خیابان‌ها رسم کرد. مرد به سمتش رفت، چمباتمه زد و تماشا کرد. پسرک بالا را نگاه کرد. گفت:

«آب اقیانوس بهش می‌رسه، این‌طور نیست؟»

«آره.»

«خوبه.»

«می‌تونی الفبا رو بنویسی؟»

«می‌تونم بنویسم.»

«خیلی وقته درس و مشق‌هاتو کار نکردیم.»

«می‌دونم.»

«می‌تونی چیزی روی ماسه‌ها بنویسی؟»

«شاید بتونیم یک نامه برای آدم خوب‌ها بنویسیم. و اگه از این‌جا عبور کردند می‌فهمند که ما این‌جا بودیم. می‌تونیم اون بالا بنویسیم که امواج پاکش نکنه.»

«اگه آدم بدها دیدنش چی؟»

«راست می‌گی.»

«نباید این حرفو می‌زدم. آره، ما می‌تونیم یک نامه بنویسیم.»

پسر سرش را تکان داد و گفت: «خوبه.»

مرد منور را پر کرد و به محض این‌که هوا تاریک شد به سمت پایین ساحل دور از آتش راه افتادند و از پسر پرسید که آیا می‌خواهد شلیک کند.

«تو شلیک کن بابا. بلدی چجوری این کار رو انجام بدی.»

«باشه.»

ضامن منور را کشید، آن را رو به بالای خلیج نشانه گرفت و ماشه را چکاند. شعله با صدای ممتدی صفیرکشان در میان تاریکی قوس برداشت و جایی برفراز آب، در نوری غبارآلود مشتعل شد و همان‌جا معلق ماند. شعله‌های داغ منیزیوم به آرامی در میان تاریکی فرود ریخت و امواج بی‌رنگ ساحل شروع به درخشیدن کرد، سپس به آرامی محو شد. به صورت پسرک که رو به بالا بود نگاه کرد.

«از راه دور نمی‌تونن ببین، مگه نه بابا؟»

«چه کسایی؟»

«هر کی.»

«نه. نه اون دورها رو نمی‌تونن ببینند.»

«اگه می‌خواستی نشون بدی ما کجا هستیم چی؟»

«منظورت آدم خوب‌هاست؟»

«آره. یا هرکسی که می‌خواستی بفهمند ما کجاییم.»

«مثل چه کسایی؟»

«نمی‌دونم.»

«مثل خدا؟»

«آره، شاید کسی مثل خدا.»

صبح وقتی پسر خواب بود، آتشی روشن کرد و به سمت ساحل رفت. خیلی دور نشد، اما دلشورهٔ عجیبی داشت و هنگامی‌که برگشت پسرک پتو را دور خود پیچیده و منتظرش نشسته بود. با عجله گام برداشت. وقتی به پسر رسید او نشسته بود.

گفت: «چی شده؟ چی شده؟»

«حالم خوب نیست بابا.»

پیشانی پسر را بین دستانش گرفت. پیشانی‌اش کاملاً داغ بود. او را بغل کرد و برد کنار آتش. گفت: «مشکلی نیست. حالت خوب می‌شه.»

«انگار می‌خوام بالا بیارم.»

«همه‌چیز روبه‌راهه.»

کنار او روی ماسه‌ها نشست و در حالی‌که پسر خم شده و بالا می‌آورد، پیشانی‌اش را گرفته بود. دهان پسر را با دستش تمیز کرد. پسر گفت: «متأسفم.»

«آروم باش. تو کار اشتباهی انجام ندادی.»

او را به محل اطراقشان برد و رویش را با پتو پوشاند. سعی کرد کمی آب به او نوشاند. زانو زد، هیزم بیشتری داخل آتش ریخت و دستش را روی پیشانی پسر گذاشت. ترسیده بود. گفت: «حالت خوب می‌شه.»

پسر گفت: «دور نشو.»

«البته که دور نمی‌شم.»

«حتی برای یک لحظهٔ کوتاه.»

«نه. همین‌جا هستم.»

«خوبه. خوبه بابا.»

تمام شب او را در آغوش گرفت، گاهی چرت می‌زد و با وحشت بیدار می‌شد، و ضربان قلب پسر را

چک می‌کرد. صبح حالش بهتر نشده بود. سعی کرد او را وادار به نوشیدن کمی آبمیوه کند، اما چیزی نمی‌خورد. دستش را به امید پائین آمدن تب پسرک روی پیشانی‌اش فشرد، اما فایده‌ای نداشت. در حالی‌که خواب بود دهان و لب‌های بی‌رنگ و روی او را پاک کرد. نجواکنان گفت: «به قولم عمل خواهم کرد. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. تو را تنها به داخل تاریکی نخواهم فرستاد.»

جعبهٔ کمک‌های اولیه را که در کشتی پیدا کرده بود، زیر و رو کرد، اما چیز به درد بخوری پیدا نکرد. آسپرین، بانداژ و داروی ضدعفونی کننده. مقداری آنتی‌بیوتیک که زمان مجاز نگهداریشان رو به اتمام بود. این تمام چیزی بود که داشت. به پسر کمک کرد کمی آب بنوشد و یکی از کپسول‌ها را روی زبانش گذاشت. پسر خیس عرق شده بود. پتوها را از رویش کنار زد، زیپ کاپشن او را باز کرد، از تنش درآورد و او را از آتش دور کرد. پسر به او نگاه کرد. گفت: «خیلی سردمه.»

«می‌دونم، اما خیلی داغی، باید تب‌ات رو پایین بیاریم.»

«می‌شه یک پتوی دیگه روم بندازی؟»

«بله البته.»

«از من که دور نمی‌شی؟»

«نه دور نمی‌شم.»

لباس‌های کثیف پسر را به ساحل برد و شست، با پاهایی برهنه، تا کمر در آب‌های نمکین سرد ایستاده بود و می‌لرزید. لباس‌ها را در میان امواج خروشان فرو می‌برد و بالا می‌آورد و می‌چلاند. لباس‌ها را نزدیک آتش، روی چوب‌هایی که به طور مایل در ماسه‌ها فرو برده بود، پهن کرد. هیزم بیشتری در آتش ریخت و دوباره رفت کنار پسر نشست و موهای پریشانش را نوازش کرد. بعد از ظهر درِ یک قوطی سوپ را باز کرد، روی زغال‌ها گذاشت تا گرم شود، آن را خورد و به تماشای غروب و تاریکی نشست. وقتی از شدت سرما از خواب بیدار شد، آتش خاموش شده و تقریباً تبدیل به خاکستر شده بود. هوا کاملاً تاریک بود. به تندی بلند شد و به نزد پسر رفت. نجواکنان می‌گفت:

«آره. آره.»

آتش را دوباره روشن کرد، تکه پارچه‌ای برداشت خیس کرد و روی پیشانی پسر گذاشت. سپیده دمی زمستانی در حال طلوع بود. هنگامی‌که هوا به اندازه کافی روشن شد تا بتواند جایی را ببیند به بیشه‌زار آن‌سوی تل‌های شنی رفت و در حالی‌که یک تنهٔ بزرگ و شاخه‌های خشکیده‌ای را دنبال خود می‌کشید برگشت. هیزم‌ها را خرد کرد و نزدیک آتش روی هم انباشت. چند آسپرین داخل

فنجانی له کرد و آن‌ها را در آب حل کرد، کمی شکر به آن افزود، سپس نشست سر پسر را بلند کرد، فنجان را نزدیک دهانش برد و او هم از آن نوشید.

به سمت ساحل رفت، خم شد و به سرفه افتاد. ایستاد و به تاریکی مطلق خیره شد. از فرط خستگی تلوتلو می‌خورد. برگشت و کنار پسر نشست. پارچه را دوباره تا و صورت پسر را با آن تمیز کرد. دوباره تای پارچه را باز کرد و روی پیشانی او گذاشت. به خودش گفت: «باید همین نزدیکی بمونی. باید سریع باشی. این‌طوری می‌تونی وقت بیشتری رو باهاش بگذرونی. محکم بغلش کن. آخرین روز حیات زمین است.»

پسر تمام طول روز را خوابید. گاهی بیدارش می‌کرد تا آب قند به او بنوشاند، گلوی خشک پسرک خرخر می‌کرد. گفت: «باید بخوری. پسرک خس‌خس کنان گفت: «باشه.» فنجان را روی ماسه‌ها کنار خودش گذاشت، پتو را تا کرد به شکل بالش درآورد و زیر سر عرق‌کردهٔ پسر گذاشت، سپس رویش را پوشاند. گفت: «سردته؟» اما پسر به خواب فرو رفته بود.

سعی کرد تمام شب را بیدار بماند، اما نتوانست. مدام از خواب بیدار می‌شد، می‌نشست و خودش را سیلی می‌زد یا می‌رفت در آتش هیزم بریزد. پسرک را در آغوش گرفت، خم شد تا صدای ضعیف نفس کشیدنش را بشنود. دستش روی دنده‌های لاغر و استخوانی او بود. به سمت ساحل رفت، دور از قلمرو روشنایی آتش با مشت‌هایی گره‌کرده ایستاد، روی زانوانش خم شد و از خشم به هق هق افتاد.

شب‌هنگام باران مختصری بارید، به نرمی روی پلاستیک ضخیم فرود می‌آمد. پلاستیک را روی خودشان کشید، به پهلو غلتید و کودک را در آغوش گرفت و از میان پلاستیک به شعله‌های آبی‌رنگ آتش خیره شد. سپس به خوابی بدون رویا فرو رفت.

وقتی دوباره از خواب بیدار شد، به سختی به یاد می‌آورد که کجاست. آتش خاموش و باران نیز بند آمده بود. پلاستیک را کنار زد و با آرنج خودش را بالا کشید. روشنایی روز خاکستری رنگ بود. پسرک در حالی‌که او را تماشا می‌کرد، گفت: «بابا.»

«بله. من این‌جام.»

«می‌تونم کمی آب بخورم؟»

«بله، بله. البته که می‌تونی. حالت چطوره؟»

«حس عجیبی دارم.»

«گرسنه‌ای؟»

«فقط خیلی تشنه‌ام.»

«بذار بهت آب بدم.»

پتوها را کنار زد، بلند شد و از کنار آتش بی‌جان عبور کرد. فنجان پسر را برداشت و آن را با آب، داخل پارچ پلاستیکی پر کرد، برگشت زانو زد و فنجان را به دست پسر داد. گفت: «حالت خوب می‌شه.» پسر آب را نوشید. سرش را تکان داد و به پدرش نگاه کرد. سپس بقیهٔ آب را نوشید. گفت:

«بیشتر می‌خوام.»

آتشی روشن کرد، لباس‌های خیس پسر را برداشت و برایش یک قوطی آب سیب آورد. گفت:

«چیزی یادت میاد؟»

«در مورد چی؟»

«در مورد مریض شدنت.»

«شلیک منور رو یادمه.»

«یادته از کشتی چیزهایی برداشتیم؟»

پسرک نشسته بود و آبمیوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید. رو به بالا به مرد نگاه کرد و گفت: «کودن که نیستم.»

«می‌دونم.»

«خواب‌های عجیبی دیدم.»

«در مورد چی؟»

«نمی‌خوام بهت بگم.»

«ایراد نداره. می‌خوام دندان‌هاتو مسواک بزنی.»

«با خمیر دندان واقعی.»

«آره.»

«باشه.»

تمام قوطی‌های غذا را چک کرد، اما چیز مشکوکی پیدا نکرد. آن‌هایی را که به نظر می‌آمد زنگ زده‌اند دور انداخت. آن روز عصر کنار آتش نشستند. پسر سوپ گرم خورد و مرد لباس‌های او را که روی چوب‌ها بخار می‌کردند برگرداند، سپس نشست و آن‌قدر پسر را نگاه کرد که او خجالت کشید. گفت:

«بابا بسه دیگه منو نگاه نکن.»

«باشه.» اما به نگاه کردن ادامه داد.

دو روز بعد در امتداد ساحل قدم زدند تا به پرتگاه رسیدند، به آرامی با پاپوش‌های پلاستیکی‌شان قدم برمی‌داشتند و راه رفته را دوباره برگشتند. غذای مفصلی خوردند. با پارچهٔ بادبان و طناب و ستون، پناهگاهی در برابر باد ایجاد کرد. لوازمشان را به مقداری که بشود در چرخ دستی جای داد کاهش دادند و مرد فکر کرد شاید بشود دو روز دیگر نیز این‌جا بمانند. در انتهای روز به محل اطراقشان برگشتند و او رد پوتین‌هایی را روی ماسه‌ها دید. ایستاد و امتداد ساحل را نگریست. گفت: «یا عیسی مسیح. یا عیسی مسیح.»

«چیه بابا؟»

اسلحه را از کمرش برداشت و گفت: «یالا. عجله کن.»

پلاستیک برده شده بود. پتوهایشان نیز. بطری آب و ذخیره غذایشان هم همین‌طور. باد پارچهٔ بادبان را به روی تپه‌های ماسه‌ای انداخته بود. کفش‌هایشان نبود. از میان نیزار به سمت محلی که چرخ دستی را رها کرده بودند دوید، اما چرخ دستی را نیز برده بودند. همه‌چیز را برده بودند. مرد گفت: «تو یک احمقی. یک خر احمق.»

پسرک با چشم‌هایی حیرت‌زده ایستاده بود. «چه اتفاقی افتاده بابا؟»

«اون‌ها همه‌چیز رو بردند. بجنب.»

پسرک او را نگاه کرد و زد زیر گریه.

مرد گفت: «کنارم بمون. دقیقاً کنارم بمون.»

می‌توانست رد چرخ دستی را که روی ماسه‌های نرم کشیده بودند ببیند. رد چکمه. اما چند نفر بودند؟ رد چرخ دستی را جایی که زمین وضعیت بهتری داشت آن‌طرف سرخس‌ها گم کرد و دوباره پیدا کرد. وقتی به جاده رسیدند پسرک را با دستش از حرکت بازداشت. جاده در معرض بادی که از سمت ساحل می وزید قرار داشت. خاکستر نیز آزادانه از این‌طرف به آن‌طرف خیز برمی‌داشت. گفت: «نرو تو جاده. گریه رو هم تموم کن. باید ماسه‌ها رو از روی پاهامون پاک کنیم. بنشین این‌جا.»

پارچه‌های دور پایشان را باز کرد تکاند و دوباره دور پایشان بست. گفت:

«می‌خوام کمکم کنی. باید دنبال ماسه بگردیم. ماسه روی جاده. حتی یک ذرهٔ کوچیک تا ببینیم از کدوم سمت رفتند. باشه؟»

«باشه.»

در خلاف جهت هم روی آسفالت جاده راه افتادند. خیلی دور نشده بود که صدای پسرش را شنید: «این‌جاست بابا. از این‌طرف رفتند.» وقتی به آن‌جا رسید، پسر روی جاده خم شده بود. گفت: «درست این‌جا.» حدود نصف قاشق چایخوری ماسهٔ ساحل از جایی زیر چرخ دستی روی زمین ریخته بود. مرد ایستاد، پایین جاده را نگاه کرد و گفت: «کارت خوب بود. بزن بریم.»

با گام‌هایی یکنواخت به راه افتادند. فکر کرد می‌تواند به راه رفتن ادامه دهد اما نتوانست. مجبور شد بایستد، خم شد و به سرفه افتاد. سرش را بلند کرد و در حالی‌که نفس نفس می‌زد پسر را نگاه کرد. گفت: «باید آروم به راهمون ادامه بدیم. اگه صدای ما رو بشنوند کنار جاده مخفی می‌شوند. یالا.»

«چند نفرند بابا؟»

«نمی‌دونم. شاید فقط یک نفر.»

«اون‌ها رو می کُشیم؟»

«نمی‌دونم.»

به راهشان ادامه دادند. اواخر روز بود. یک ساعت دیگر نیز گذشت. همه‌جا کاملاً تاریک شده بود که دزد را گیر انداختند، روی بار چرخ دستی خم شده، و آن را به سمت پایین جاده هل می‌داد. وقتی به پشت سرش نگاه انداخت و آن‌ها را دید، سعی کرد همراه چرخ دستی فرار کند، اما بی‌فایده بود در نهایت ایستاد. پشت چرخ دستی قرار گرفت و یک چاقوی آشپزخانه در دست گرفت. اسلحه را که دید به عقب گام برداشت، اما چاقو را نیانداخت.

مرد گفت: «از چرخ دستی دور شو.»

دزد به آن‌ها نگاه کرد. به پسر نگاه کرد. از مطرودین یکی از گروه‌ها بود و انگشتان دست راستش قطع شده بود. تلاش کرد دستش را که شبیه کفگیری گوشتی بود، پشت خودش پنهان کند. چرخ دستی انباشته از وسایل بود. او همه‌چیز را برداشته بود.

«از چرخ دستی دور شو و چاقو رو بنداز.»

اطرافش را طوری نگاه کرد که گویا کمک در راه است. لاغر، استخوانی، عبوس، ریشو و بسیار کثیف بود. کاپشن کهنهٔ پلاستیکی‌اش را با نوارچسب سر هم کرده بود. اسلحه اتوماتیک بود، با این حال ضامنش را کشید. دو صدای کلیک برخاست. به غیر از این فقط صدای نفس‌هایشان در سکوت شوره‌زارِ بایر به گوش می‌رسید. می‌توانستند بوی تعفن را از لباس‌های مندرس دزد استشمام کنند. گفت: «اگه چاقو رو نندازی و از چرخ دستی فاصله نگیری مجبور می‌شم مغزت رو بپاشم روی زمین.» مرد بچه را نگاه کرد و آن‌چه را که می‌دید بسیار جدی گرفت. چاقو را بالای پتوها گذاشت و عقب ایستاد.

«برو عقب‌تر.»

گامی دیگر به عقب برداشت.

پسر گفت: «بابا؟»

«ساکت باش.»

چشمانش را به دزد دوخت و گفت: «خدا لعنتت کنه.»

«بابا لطفاً این مرد رو نکش.»

چشمان دزد دودو می‌زدند. پسر داشت گریه می‌کرد.

«یالا مرد. کاری که گفتی انجام دادم. به حرف پسرک گوش کن.»

«لباس‌هاتو دربیار.»

«چی؟»

«درشون بیار. هر چی که تنته.»

«یالا مرد. این کار رو نکن.»

«همون‌جا که ایستادی می‌کشمت.»

«این کارو نکن مرد.»

«دیگه تکرار نمی‌کنم.»

«بسیار خوب. بسیار خوب. سخت نگیر.»

به آرامی لخت شد و لباس‌های متعفن و پوسیده‌اش را روی هم انباشت.

«کفش‌ها.»

دزد به پسرک که روبرگردانده و دست‌ها را روی گوش‌هایش گذاشته بود نگاه کرد. گفت: «باشه. باشه.» برهنه روی جاده نشست و شروع کرد به باز کردن بندهای پوسیدهٔ کفش‌های چرمش. سپس ایستاد و آن‌ها را در دست گرفت.

«بذارشون داخل چرخ دستی.»

با احتیاط یک قدم به جلو برداشت. کفش‌ها را بالای پتوها گذاشت و دوباره به عقب برگشت. برهنه آن‌جا ایستاد، با جثه‌ای ضعیف، لاغر، کثیف و گرسنه. خودش را با دست‌هایش پوشانده بود و از سرما می‌لرزید.

«لباس‌ها رو هم بذار.»

خم شد، لباس‌ها را زیر بغل زد و روی کفش‌ها گذاشت. همان‌جا ایستاد و خودش را پوشاند. «این کار رو نکن مرد.»

«تو هم همین کارو با ما کردی.»

«التماست می‌کنم.»

پسر گفت: «بابا.»

«یالا. به حرف بچه گوش کن.»

«می‌خواستی ما رو بکشی؟»

«داشتم از گرسنگی می‌مردم. خودتم بودی همین کار رو می‌کردی.»

«همه‌چیز رو برداشتی.»

«اوه مرد. داشتم می‌مردم.»

«همون‌طور که ما رو رها کردی، منم همین‌جا ولت می‌کنم.»

«یالا. التماست می‌کنم.»

چرخ دستی را به عقب هل داد و چرخاند، اسلحه را روی وسایل گذاشت و پسرک را نگاه کرد. گفت: «بریم.» و در حالی‌که پسرک گریه می‌کرد و به پشت سرش، به موجود لاغر اندام برهنه‌ای که لرزان در جاده ایستاده بود و خودش را در آغوش گرفته بود نگاه می‌کرد، به سمت جنوب به راه افتادند. هق هق کنان گفت: «اوه بابا.»

«بس کن.»

«نمی‌تونم بس کنم.»

«فکر می‌کنی اگر پیداش نمی‌کردیم چه اتفاقی برامون می‌افتاد؟ بس کن.»

«سعی می‌کنم.»

وقتی به پیچ جاده رسیدند دزد هنوز آن‌جا ایستاده بود. جایی نبود که برود. پسر به عقب نگاه کرد و هنگامی که دیگر نمی‌توانست او را ببیند ایستاد و شروع کرد به هق هق. مرد ایستاد و او را نگاه کرد. کفش‌هایشان را از داخل چرخ دستی برداشت، نشست و پاپوش پای پسرک را باز کرد. گفت: «باید گریه کردن رو تمام کنی.»

«نمی‌تونم.»

کفش‌هایشان را پوشیدند. سپس به سمت جاده رفت اما نمی‌توانست دزد را ببیند. برگشت و کنار پسر ایستاد. گفت: «رفته. بجنب.»

پسر گفت: «نرفته.» و صورتش را بالا گرفت. روی صورتش رگه‌هایی از دوده نشسته بود. «نرفته.»

«می‌خوای چه‌کار کنی؟»

«فقط کمکش کن بابا. کمکش کن.»

برگشت و جاده را نگاه کرد.

«از گرسنگی می‌میره بابا.»

«به هرحال می‌میره.»

«خیلی ترسیده بابا.»

مرد چمباتمه زد و او را نگاه کرد. گفت: «منم ترسیدم. می‌فهمی؟ منم ترسیدم.»

پسر جوابی نداد. همان‌جا نشست. سرش را به زیر افکند و هق هق گریه کرد.

«تو نباید نگران همه‌چیز باشی.»

پسر چیزی گفت، اما مرد متوجه نشد و گفت: «چی؟»

صورت خیس و کثیفش را بالا گرفت. گفت: «بله منم. من همون شخصی هستم که باید نگران همه‌چی باشه.»

چرخ دستی لرزان را به جاده برگرداندند، همان‌جا در سرما و تاریکی ایستادند. فریاد زدند، اما کسی نیامد.

«می‌ترسه جواب بده بابا.»

«این همون جاییه که توقف کرده بودیم؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم.»

به بالای جاده رفتند و در تاریکی فریاد زدند، صدایشان در میان تلاطم امواج تاریک ساحل گم می‌شد. ایستاد، دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرد. بیهوده صدا می‌زد آهای آهای. بالاخره کفش و لباس‌های مرد را در جاده روی هم انباشت. سنگی رویشان گذاشت و گفت: «باید بریم. باید بریم.»

در جایی خشک، بدون آتش اردو زدند. قوطی‌هایی برای شام جدا کرد، آن‌ها را روی چراغ

خوراک‌پزی گرم کرد و خوردند، پسر هیچ حرفی نزد. مرد تلاش کرد صورت او را از آن‌سوی نور آبی‌رنگ آتش ببیند. گفت:

«نمی‌خواستم بکشمش.»

اما پسر جوابی نداد. پتوها را دور خودشان پیچیدند و در تاریکی دراز کشیدند. فکر کرد می‌تواند صدای دریا را بشنود، اما شاید فقط صدای باد بود. از نفس کشیدن‌های پسر فهمید که بیدار است. پسر بعد از چند لحظه گفت:

«اما ما اونو کشتیم.»

صبح غذایی خوردند و راه افتادند. چرخ دستی آن‌قدر سنگین بود که به سختی می‌شد هل‌اش داد. یکی از چرخ‌هایش نیز شل شده بود. جاده در امتداد ساحل کشیده شده بود. دستهٔ علف‌های خشکیده شوره‌زار از سطح جاده بیرون زده بودند. دریای سربی‌رنگ در دوردست‌ها می‌خروشید و تغییر مسیر می‌داد. سکوت مطلق برقرار بود. آن شب با نور الماس مانند بی‌رمق ماه که از فراسوی تاریکی می‌تابید و شکل درختان را تا حدودی قابل رویت کرده بود، از خواب بیدار شد، به جایی دورتر رفت و شروع کرد به سرفه کردن. بوی باران از دورها به مشام می‌رسید. پسر بیدار شد. مرد گفت: «باید با من حرف بزنی.»

«سعی می‌کنم.»

«ببخش که بیدارت کردم.»

«ایراد نداره.»

بلند شد و به سمت جاده رفت. هیبت سیاهش از میان تاریکی به درون تاریکی فرو می‌رفت. سپس صدای غرش ضعیفی از دوردست به گوش رسید. رعد نبود. می‌توانستی زیر پاهایت احساسش کنی. صدایی نا آشنا و کاملاً غیرقابل توضیح. چیزی غیرقابل درک، آن‌جا در میان تاریکی از این سو به آن‌سو می‌خزید. خود زمین بود که از شدت سرما منقبض و درهم فشرده می‌شد. دیگر صدایی نشنید. چه موقع از سال بود؟ پسرک چند ساله بود؟ به سمت جاده رفت و ایستاد. دنیا در سکوت فرو رفته و مواهب الهی از کرهٔ خاکی رخت بربسته بودند. دستهٔ لجن‌های به جای مانده از سیلابِ شهری، در کناره‌های آب، سوخته بود. جایی در محل تقاطع جاده‌ها، صخره‌های بزرگی که استخوان‌های فالگیری پیشگویان در دامنه‌اش آرمیده و پوسیده بودند، به چشم می‌خورد. هیچ صدایی جز صدای باد به گوش نمی‌رسید. چه خواهی گفت؟ مردی زنده این سطرها را به رشته

تحریر درآورده است؟ پر پرنده‌ای را با قلم‌تراش کوچکی تیز می‌کرد تا این چیزها را با رنگ تیرهٔ میوه یا دودهٔ چراغ کتابت کند؟ در لحظه‌ای تأمل‌برانگیز و مجسم؟ او می‌آید تا چشم‌هایم را بدزدد و دهانم را از خاک پر کند.

به میان قوطی‌ها رفت، تک تکشان را برداشت و با دست مثل کسی که میوه‌ها را لمس می‌کند تا ببیند رسیده‌اند یا نه آن‌ها را فشرد. دو عدد از آن‌ها را که فکر می‌کرد مشکوک‌اند جدا کرد و بقیه را بسته‌بندی کرد و داخل چرخ گذاشت، سپس دوباره به سمت جاده راه افتاد. بعد از سه روز به شهر بندری کوچکی رسیدند. چرخ را در گاراژ پشتی یکی از خانه‌ها پنهان کردند و چند جعبهٔ کهنه رویش گذاشتند تا دیده نشود. سپس داخل خانه مخفی شدند تا ببینند آیا کسی می‌آید. اما هیچ‌کس نیامد. کابینت‌ها را گشت ولی چیزی پیدا نکرد. برای پسر ویتامین دی نیاز داشت در غیر این‌صورت دچار نرمی استخوان می‌شد. کنار دستشویی آشپزخانه ایستاد و مسیر ماشین‌روی جلوی ساختمان را نگاه کرد. رد بی‌رنگ آب بر روی قاب کثیف پنجره دیده می‌شد. پسر با رخوت کنار میز نشست و سرش را روی بازوانش گذاشت.

از شهر گذشتند و به لنگرگاه رفتند. کسی را ندیدند. اسلحه را داخل جیب کتش گذاشته بود و منور را در دست داشت. به سمت اسکله رفتند، تخته‌های قیر اندود زیر اسکله با میخ به الوار زیرشان متصل شده بود. تیرهای عمودی چوبی نیز به چشم می‌خورد. و بوی ضعیف نمک و جوهر قطران از جایی بیرون از خلیج به مشام می‌رسید. دور از ساحل، ردیفی از انبار کالا و تانکرهای زنگار گرفتهٔ قرمزرنگ به چشم می‌خورد. جرثقیل بزرگی بر پهنه عبوس آسمان دیده می‌شد. مرد گفت: «هیچ‌کس این‌جا نیست.» پسر جوابی نداد.

چرخ دستی را از کوچه‌های پشتی هل دادند و از روی خطوط ریل گذشتند و دوباره وارد جادهٔ اصلی که در حاشیهٔ شهر قرار داشت، شدند. همان‌طور که از کنار آخرین ساختمان‌های چوبی غم‌زده می‌گذشتند، چیزی سوت‌زنان از کنار سرش گذشت، در خیابان هیاهویی به پا کرد و به دیوار ساختمان سمت دیگر خورد و متلاشی شد. پسر را گرفت و خودش را رویش انداخت، سپس به چرخ دستی چنگ زد تا آن را به سمت خودشان بکشد. چرخ دستی کج شد و افتاد روی زمین، برزنت و پتوها به داخل خیابان پرت شدند. در قاب پنجرهٔ فوقانی یکی از خانه‌ها می‌توانست مردی را ببیند که کمانی را به سمت آن‌ها کشیده بود. سر پسر را پائین گرفت و تلاش کرد خودش را سپر او کند. صدای کشیده شدن زه کمان را شنید و سپس درد داغ و تیزی در پایش حس کرد. گفت: «ای

حرومزاده. حرومزاده.» با پنجه‌اش پتوها را به سمتی کشید و به جلو پرتاب کرد. منور را در دستش بالا گرفت، ضامنش را کشید و بازویش را به چرخ دستی تکیه داد. پسر به او چسبیده بود. وقتی مرد دوباره در قاب پنجره ظاهر شد تا کمان را بکشد، اسلحه را شلیک کرد. شعلهٔ منور با قوسِ سفیدِ بلندی به سمت پنجره پرتاب شد و سپس صدای فریاد مرد را شنیدند. پسر را به سمت پایین هل داد و پتوها را روی سرش کشید. گفت: «تکون نخور. تکون نخور، نگاه نکن.» بقیهٔ پتوها را از چرخ دستی پرت کرد روی زمین و دنبال جعبهٔ فشنگ‌های منور گشت. بالاخره جعبهٔ فشنگ‌ها از روی چرخ دستی به پائین سرخورد. آن را قاپید، بازش کرد، گلوله‌ای برداشت و داخل اسلحه گذاشت و ضامنش را کشید. بقیهٔ فشنگ‌ها را داخل جیبش گذاشت. زیر لب گفت: «همون‌جا که هستی بمون.» از روی پتوها دست نوازش بر سر پسر کشید، بلند شد و لنگ‌لنگان از خیابان عبور کرد.

از طریق در پشتی وارد خانه شد، اسلحهٔ آتش‌افروز را هم‌سطح کمرش در دست گرفته بود. خانه غارت شده بود. به داخل اتاق نشیمن گام نهاد و پایین راه پله ایستاد. گوش سپرد تا شاید صدایی از اتاق‌های بالا بشنود. از پنجره به جایی که چرخ دستی در خیابان افتاده بود نگاه کرد و سپس از پله‌ها بالا رفت.

زنی گوشهٔ اتاق نشسته و مردی را در آغوش گرفته بود. زن کاپشن‌اش را درآورد تا روی مرد بیاندازد و به محض اینکه او را دید شروع کرد به ناسزا گفتن. زبانه‌های آتش کف اتاق را سوزانده و ردی از خاکستر سفید به جای گذاشته بود و بوی ضعیف چوب سوخته در اتاق به مشام می‌رسید. عرض اتاق را پیمود و از پنجره بیرون را تماشا کرد. زن با نگاه‌هایش او را دنبال کرد. لاغر و استخوانی بود و خمیده، با موهایی خاکستری‌رنگ.

«دیگه کی این بالاست؟»

زن جواب نداد. از کنارش گذشت و به داخل اتاق‌ها رفت. پایش بدجوری خون‌ریزی داشت. می‌توانست احساس کند که شلوارش به پوستش چسبیده است. به اتاق جلویی برگشت. گفت:

«کمان کجاست؟»

«پیش من نیست.»

«کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

«این‌جا گذاشتنت و رفتند مگه نه؟»

«خودم خواستم این‌جا بمونم.»

برگشت و لنگان لنگان از پله‌ها پایین رفت، در جلویی را باز کرد و در حالی‌که پنجره را زیر نظر داشت عقب عقب وارد خیابان شد. به چرخ دستی که رسید راستش کرد و لوازمشان را درونش جای داد. زمزمه کرد: «نزدیکم بمون. نزدیکم بمون.»

در مغازه‌ای واقع در انتهای شهر اقامت کردند. چرخ دستی را به داخل اتاقی در انتهای خانه هل داد، در را بست و چرخ دستی را از پهلو به آن تکیه داد. چراغ خوراک‌پزی و مخزن گاز را برداشت، روشن کرد و آن را کف اتاق گذاشت، سپس سگک کمربندش را باز کرد و شلوار خونینش را از تن درآورد. پسر تماشا می‌کرد. تیر درست بالای زانویش یک بریدگی به طول سه اینچ ایجاد کرده بود. هنوز خون‌ریزی داشت و سراسر قسمت فوقانی پایش تغییر رنگ داده و بریدگی عمیقی برداشته بود. نوک پیکان فلزی و دست‌ساز بود، شاید یک قاشق قدیمی، خدا می‌داند از چه ساخته شده بود. به پسر نگاه کرد و گفت: «ببین می‌تونی جعبهٔ کمک‌های اولیه رو پیدا کنی؟»

پسر تکان نخورد.

«لعنتی، جعبهٔ کمک‌های اولیه رو بیار. همون‌طور اون‌جا نشین.»

پسر از جایش پرید، به سمت در رفت و شروع کرد به زیر و رو کردن برزنت و پتوهای تلنبار شده روی چرخ دستی. با جعبه برگشت و آن را به دست مرد داد. مرد بدون هیچ اظهار نظری آن را گرفت و روی کف بتنی اتاق، جلوی خودش گذاشت و قفلش را گشود. خودش را به چراغ خوراک‌پزی رساند تا از روشنایی‌اش استفاده کند. گفت: «بطری آب رو هم برام بیار.» پسر بطری را آورد. مرد درش را باز کرد و آب را روی بریدگی که با انگشتانش نگه داشته بود ریخت و هم‌زمان خون را می‌شست. زخم را با داروی ضدعفونی کننده تمیز کرد. پاکتی پلاستیکی را با دندان باز کرد و سوزن بخیهٔ چنگک مانند و یک حلقهٔ نخ ابریشمین از آن بیرون کشید. نشست، نخ ابریشم را زیر نور گرفت و از سوراخ سوزن رد کرد. یک قیچی جراحی از داخل جعبه برداشت و سوزن را با لبه‌های آن گرفت و شروع کرد به بخیه زدن زخم. سریع کار می‌کرد و درد زیادی نمی‌کشید. پسر خم شده بود و تماشا می‌کرد. مرد او را نگاه کرد و دوباره روی زخم و بخیه‌هایش خم شد.

«خوب پیش می‌ره؟»

«آره خوبه.»

«درد داره؟»

«آره درد می‌کنه.»

دوخت آخر را زد، نخ را محکم کشید و آن را با قیچی که از داخل جعبهٔ کمک‌های اولیه برداشته بود برید و به پسر نگاه کرد. پسر با دقت به بخیه‌ها خیره شده بود.

«متأسفم که سرت داد زدم.»

پسر سرش را بالا گرفت. «ایرادی نداره بابا جون.»

«بیا دوباره از اول شروع کنیم.»

«باشه.»

صبح باران می‌بارید و باد سختی شیشهٔ پشت ساختمان را تکان می‌داد. ایستاد و تماشا کرد. اسکلهٔ فلزی نیمه‌ویرانی در خلیج فروریخته بود. اتاقک کشتی‌های ماهیگیری غرق شده از آب خاکستری بیرون زده بودند. هیچ چیز نمی‌جنبید. باد هر چیزی را که می‌توانست تکان بخورد با خود برده بود. پایش زوق زوق می‌کرد. پارچهٔ روی پایش را عقب کشید. زخم را ضدعفونی و معاینه کرد. گوشتِ اطراف بخیه‌های سیاه‌رنگ، ورم کرده و تغییر رنگ داده بود. روی زخم را بست و پاچهٔ شلوارش را که بر اثر خون سفت شده بود پایین کشید.

روز را همان‌جا گذراندند. میان جعبه و صندوق‌ها نشستند. گفت:

«باید با من حرف بزنی.»

«دارم حرف می‌زنم.»

«مطمئنی؟»

«الان دارم حرف می‌زنم دیگه.»

«می‌خوای برات یه قصه بگم؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

پسر او را نگاه کرد، سپس نگاهش را از او برداشت.

«چرا نه؟»

«چون اون داستان‌ها واقعی نیستند.»

«لازم نیست واقعی باشند. این‌ها فقط قصه‌اند.»

«آره. ولی ما همیشه تو داستان‌ها به مردم کمک می‌کنیم، ولی تو دنیای واقعی به هم کمک نمی‌کنیم.»

«چرا تو برام یک داستان تعریف نمی‌کنی؟»

«نمی‌خوام.»

«باشه.»

«داستانی برای گفتن ندارم.»

«می‌تونی یک قصه در مورد خودت بگی.»

«همهٔ داستان‌هایی رو که در مورد من هستند می‌دونی. خودت اون‌جا بودی.»

«داستان‌هایی درون خودت داری که من چیزی در موردشون نمی‌دونم.»

«منظورت مثل خواب‌هاست؟»

«مثل خواب‌ها. یا چیزهایی که در موردشون فکر می‌کنی.»

«آها. اما داستان‌ها باید شاد باشند.»

«حتماً نباید این‌طوری باشند.»

«اما تو همیشه قصه‌های شاد تعریف می‌کنی.»

«تو هیچ داستان شادی بلد نیستی؟»

«قصه‌های من شبیه زندگی واقعی‌اند.»

«اما داستان‌های من این‌طوری نیستند.»

«نه داستان‌هات این‌طوری نیستند.»

مرد به او نگاه کرد. «زندگی واقعی بده؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«خوب، من فکر می‌کنم ما هنوز این‌جاییم. اتفاقات بد زیادی افتادند، ولی ما هنوز این‌جاییم.»

«آره.»

«فکر نمی‌کنی این فوق‌العاده‌ست؟»

«خوبه.»

میز کاری را کنار پنجره گذاشتند و پتوها را رویش پهن کردند. پسر آن‌جا رو به شکم دراز کشیده و خلیج را تماشا می‌کرد. مرد هم پایش را دراز کرده و نشسته بود. روی پتوهای بین آن‌ها دو اسلحه و یک جعبهٔ فشنگ منور قرار داشت. بعد از مدتی مرد گفت: «فکر می‌کنم نسبتاً خوبه. داستان نسبتاً خوبیه. ارزشش رو داره.»

«طوری نیست بابا. فقط می‌خوام چند لحظه در سکوت و آرامش باشم.»

«خواب‌ها چطور؟ قبلاً گاهی در مورد خواب‌هات با من حرف می‌زدی.»

«نمی‌خوام درمورد چیزی صحبت کنم.»

«باشه.»

«به هرحال خواب‌های خوبی نمی‌بینم. همیشه اتفاقای بدی می‌افتند. گفتی این خوبه چون خواب‌های خوب نشانهٔ خوبی نیستند.»

«شاید. نمی‌دونم.»

«وقتی بیدار می‌شی برای سرفه کردن میری کنار جاده یا یک جای دیگه، اما من صدای سرفه‌هاتو می‌شنوم.»

«متأسفم.»

«یک بار شنیدم گریه می‌کردی.»

«می‌دونم.»

«پس اگه من نباید گریه کنم، تو هم نباید گریه کنی.»

«باشه.»

«پات بهتر می‌شه؟»

«آره.»

«الکی که نمی‌گی.»

«نه.»

«آخه انگار خیلی درد می‌کنه.»

«این‌قدر هم بد نیست.»

«اون مرد می‌خواست ما رو بکشه، مگه نه؟»

«آره. همین‌طوره.»

«اون مرد رو کُشتی؟»

«نه.»

«راست می‌گی؟»

«آره.»

«بسیار خوب.»

«همه‌چی روبه‌راهه؟»

«بله.»

«فکر کردم نمی‌خوای حرف بزنی؟»

«نمی‌خوام.»

دو روز بعد آن‌جا را ترک کردند، مرد لنگان لنگان پشت چرخ دستی حرکت می‌کرد و پسرک دوشادوش او حرکت می‌کرد تا اینکه از حومهٔ شهر خارج شدند. جاده به موازات ساحل خاکستری‌رنگ کشیده شده و سطحش پوشیده از ذرات ماسه‌ای بود که با وزش باد به آن‌جا منتقل شده بود. این مسئله حرکت آن‌ها را سخت کرده و مجبور بودند بعضی جاها مسیرشان را با تخته چوبی که زیر قفسهٔ زیرین چرخ گذاشته بودند، پارو کنند. به سمت ساحل رفتند و پشت خاکریزی شنی نشستند و نقشه را بررسی کردند. چراغ خوراک‌پزی را هم با خود آورده بودند. آب را جوشاندند، چای دم کردند و در حالی که پتوها را دور خود پیچیده بودند پشت به باد نشستند.

پایین دست ساحل الوارهای پوسیده یک کشتی قدیمی به چشم می‌خورد. پرتوهای خاکستری‌رنگ نور، ماسه‌ها را صیقل می‌داد و بر صخره‌های حاشیهٔ ساحل می‌تابید. ابزارآلات فلزی سوراخ شدهٔ سطح کشتی، یاسی‌رنگ به نظر می‌رسیدند. در کادیز و بریستول آن‌قدر با مهارت بر سندان سیاهی گداخته و شکل گرفته بودند که سیصد سال تمام در برابر دریا دوام آورده بودند. روز بعد از کنار تخته پاره‌های ویرانهٔ پناهگاهی ساحلی گذشتند و وارد جاده‌ای شدند که از میان جنگل کاجی می‌گذشت. سطح وسیعی از جاده و آسفالت پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج بود و باد در اعماق جنگل تاریک می‌وزید.

ظهرهنگام وقتی که هوا خیلی روشن بود نشست و بخیه‌ها را قیچی کرد و دوباره قیچی را داخل جعبه گذاشت و انبری برداشت. نخ‌های سیاه کوچک را در حالی‌که با انگشت شستش فشار می‌داد، از زیر پوست کشید. پسر هم روی زمین نشسته و تماشا می‌کرد. با انبر انتهای نخ‌ها را می‌گرفت و آن‌ها را یکی یکی می‌کشید. قطرات خونی اندازهٔ سر سوزن پدیدار شد. وقتی کارش تمام شد انبر را کنار گذاشت، باندی دور زخمش بست، سپس ایستاد و شلوارش را بالا کشید، جعبهٔ کمک‌های اولیه را به پسر داد تا سرجایش بگذارد.

پسر گفت: «درد می‌کنه، مگه نه؟»

«بله درد می‌کنه.»

«آیا واقعاً آدم شجاعی هستی؟»

«در حد متوسط.»

«شجاعانه‌ترین کاری که تا حالا انجام دادی چی بوده؟»

آب دهان خون‌آلودش را روی جاده تف کرد و گفت: «امروز صبح از خواب بیدار شدم.»

«واقعاً؟»

«نه. جدی نگیر. یالا باید بریم.»

بعد از ظهر هیبت تیرهٔ شهری ساحلی ظاهر شد، ردیفی از ساختمان‌های بلندِ محو. فکر کرد تیرآهن‌های فلزی در حرارت ذوب شده‌اند و دوباره برای ساختن این ساختمان‌ها سرپا شده‌اند. شیشه‌های ذوب شدهٔ پنجره‌ها منجمد شده و مثل خامهٔ روی کیک از کناره دیوارها آویزان شده بودند. به راهشان ادامه دادند. گاهی شب‌ها در تاریکی و سرمای بیهوده از خواب می‌پرید، خواب دنیای عاشقانه، آواز پرندگان و خورشید که به نرمی رنگ‌آمیزی شده بود می‌دید.

پیشانی‌اش را روی بازوهایش که به دسته چرخ تکیه داده بود گذاشت و سرفه کرد. آب دهان خون‌آلودش را تف کرد. بیشتر از همیشه نیاز به توقف و استراحت داشت. پسر او را نگاه کرد. بچه در دنیایی دیگر با پدرش بدرود گفته بود. اما تمام زندگی او همین بود. می‌دانست که پسر شب‌ها بیدار می‌ماند تا مطمئن شود او هنوز نفس می‌کشد.

روزها بی‌رحمانه از پس هم سپری می‌شدند، روزهایی بدون تاریخ و شمارش. در امتداد جاده بین ایالتی ردیفی طولانی از ماشین‌های زنگ‌زده و سوخته وجود داشت. کناره‌های بیرون زدهٔ تایرها در لایهٔ خاکستری رنگی از لاستیک‌های ذوب شده، و رینگ‌های سیاه شده فرورفته بودند. اجساد سوخته‌ای که به اندازهٔ یک بچهٔ کوچک شده بودند، با هزاران رویای مدفون در قلب‌هاشان، به فنرهای لخت صندلی‌ها تکیه داده بودند. به راهشان ادامه دادند.

همانند موشی له شده زیر چرخ اتومبیل، پا بر گردهٔ جهان مرده می‌گذاشتند. شب‌ها هنوز تاریک بودند، تاریک‌تر از سیاهی و بسیار سرد. به ندرت صحبت می‌کردند. تمام وقت سرفه می‌کرد و پسر می‌دید که خون بالا می‌آورد. خسته بودند. کثیف، ژنده‌پوش و ناامید. ایستاد به چرخ دستی تکیه داد، پسر که جلوتر حرکت می‌کرد ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد، چشم‌های گریانش را بالا گرفت و او را دید که آن‌جا در جاده ایستاده و از دریچهٔ آینده‌ای غیرقابل تصور او را می‌نگرد. در آن برهوت چون وجودی مقدس در میانهٔ محراب می‌درخشید.

جاده از لجن‌زاری خشکیده می‌گذشت. ستون‌هایی یخی همچون قندیل‌های منجمد غاری

زیرزمینی، از میان گل و لای بیرون زده بودند. اثرات آتشی قدیمی در حاشیهٔ جاده به چشم می‌خورد. و آن‌سویش گذرگاهی بتنی وجود داشت و باتلاقی خشک. درختان بی‌جان همچون ساحرهٔ خزه‌پوشی باستانی در ردیفی خاکستری‌رنگ، از آب خاکستری‌رنگ بیرون زده بودند. ذرات نقره‌ای‌رنگ خاکستر، کناره جاده را پوشانده بود. ایستاد و به نرده‌های بتنی خاک‌آلود تکیه داد. شاید در میان ویرانی دنیا بالاخره درک شکل‌گیری جهان ممکن شود. اقیانوس‌ها، کوه‌ها، پدیده‌های طبیعی بی‌شماری در حال زوال بودند. و چیزی به جا نمانده بود جز برهوتی بی‌کران، دنیایی سرد و متروک. و فقط سکوت.

در مسیرشان به درختان کاج خشکیده رسیدند، و به مخروبه‌هایی که از حومهٔ شهر می‌گذشت. نخالهٔ ساختمان‌ها روی زمین پخش شده و تودهٔ سیم‌های تیر چراغ برق مثل کلاف کاموا کنار جاده در هم تنیده شده بود. تودهٔ زباله‌های روی هم انباشته جاده را کثیف کرده بود و هل دادن چرخ دستی در این مسیر زحمت زیادی داشت. در نهایت کنار جاده نشستند و به منظرهٔ پشت سرشان خیره شدند، به سقف خانه‌ها، تنهٔ درختان، یک قایق، و آسمان پهناور فراسو که تا انتهای دریای متلاطم امتداد داشت.

در میان نخاله‌های گسترده بر سطح جاده به جستجو پرداخت و در نهایت یک کیف برزنتی که می‌توانست روی شانه‌اش بیاندازد پیدا کرد، و چمدانی کوچک برای پسرک. پتوها، برزنت و آن‌چه را که از کنسروها باقی مانده بود بسته‌بندی کردند و دوباره با کوله پشتی و کیف‌هایشان راه افتادند و چرخ دستی را همان‌جا رها کردند. در میان مخروبه‌ها با سختی فراوان حرکت می‌کردند. مجبور بود برای استراحت توقف کند. کنار جاده روی مبلی نشست، بالشتک‌ها در اثر رطوبت ورآمده بودند. خم شد و سرفه کرد. ماسک آلوده به خون را از روی صورتش برداشت. بلند شد و آن را در گودال آب شست و چلاند، سپس همان‌جا در جاده ایستاد. بخار سفید رنگ نفسش در هوا پخش می‌شد. زمستان غافلگیرشان کرده بود. برگشت و پسر را نگاه کرد. چمدان در دست مثل یتیمی که منتظر اتوبوس است در جاده ایستاده بود.

بعد از دو روز به رودخانه عریضی رسیدند. پلی به درون آب سقوط کرده و با جریان آب به آرامی تکان می‌خورد. روی پایه‌های شکستهٔ کنار پل نشستند و جریان رودخانه که روی داربست فلزی پل پیچ و تاب می‌خورد و به عقب باز می‌گشت را تماشا کردند. از فراز آب نگاهش را به دشت دوردست دوخت.

پسر گفت: «حالا باید چه‌کار کنیم بابا؟»

از میان گل و شل ناشی از جذر و مد که قایق کوچکی تا نیمه در آن فرو رفته بود گذشتند، ایستادند و به آن قایق درهم شکسته خیره ماندند. باد به همراه باران می‌وزید. به امید یافتن سرپناهی با خستگی زیاد، همراه بار و بنه‌شان در امتداد ساحل حرکت می‌کردند، اما جای امنی پیدا نکردند. توده‌ای هیزم استخوانی‌رنگ که کنار ساحل افتاده بودند فراهم آورد و آتشی برافروخت، روی ماسه‌ها نشستند و برزنت را دور خودشان پیچیدند و به تماشای باران سردی که از سمت شمال می‌آمد نشستند. باران سنگینی می‌بارید و در ماسه‌ها فرورفتگی‌هایی ایجاد می‌کرد. آتش بخار کرد و دود به صورت حلقه‌هایی کوچک رو به بالا پیچ و تاب می‌خورد. پسرک زیر برزنتی که در اثر ریزش باران صدا می‌کرد چمباتمه زده بود و خیلی زود به خواب فرو رفت. مرد پلاستیک را مانند سرپوشی روی خود کشید و دریای خاکستری رنگ متلاطم آن دورها و امواجی را که زیر باران در حاشیه ساحل متلاشی می‌شدند و دوباره در تاریکی عقب می‌کشیدند و ردشان را روی ماسه‌ها به جای می‌گذاشتند، به تماشا نشست.

روز بعد به سمت خشکی رفتند و از دریا فاصله گرفتند. بر پهنهٔ سرزمینی نمور، سرخس‌ها، گل‌های ادریس و بنفشه‌های وحشی بر پیکرهٔ خاکستر مانندی که حتی دست باد هم به آن‌جا نرسیده بود، زندگی می‌کردند. پیشروی‌شان بسیار عذاب‌آور بود. بعد از دو روز وقتی به بالای جاده رسیدند کیفش را زمین گذاشت و در حالی که بازوهایش را روی سینه صلیب کرده بود روی زمین خم شد و آن‌قدر سرفه کرد که دیگر نای سرفه نداشت. دو روز دیگر گذشت و احتمالاً حدود ده مایل پیاده‌روی کردند. از رودخانه گذشتند و پس از مدتی به محل تقاطع دو جاده رسیدند. آن‌سوی دشت، طوفانی از گردنهٔ جنگل می‌گذشت و درختان سیاه خشکیده را از شرق به غرب مثل علف‌های هرزی کف نهر به زمین می‌انداخت. همان‌جا اطراق کردند، دراز که کشید می‌دانست دیگر نمی‌تواند جلوتر از این برود و همین‌جا خواهد مرد. پسر نشسته بود و او را تماشا می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه زده بود. گفت:

«اوه بابا.»

پسرک را دید که از میان چمنزار عبور کرد و با فنجان آبی که در دست داشت مقابلش زانو زد. اطرافش را هاله‌ای از نور احاطه کرده بود. فنجان را گرفت، قدری نوشید و به پشت دراز کشید. فقط یک کنسرو هلو برای خوردن داشتند، اما پسر را وادار کرد آن را بخورد و خودش چیزی نخورد.

گفت: «من نمی‌تونم بخورم. همه‌چیز خوبه.»

«سهمت رو نگه می‌دارم.»

«باشه تا فردا نگه‌دار.»

فنجان را گرفت و برد. هنگامی که دور شد نور هم همراه او دور می‌شد. تلاش کرد با برزنت چادری برپا کند، اما مرد به او اجازه نداد. گفت نمی‌خواهد چیزی رویش را بپوشاند. دراز کشید و پسر را کنار آتش تماشا کرد. می‌خواست خوب ببیند. با خودش گفت: «حواست به اطراف باشد.»

دیرزمانی‌ست که زمین پیامبری با عز و جلال به خود ندیده است. هر آن‌چه که گفته بودی حقیقت محض بود.

پسر گمان کرد بوی خاکستر مرطوب در میان باد به مشامش می‌رسد. به سمت جاده رفت و هنگامی که برگشت، تخته چوبی را که میان زباله‌های کنار جاده پیدا کرده بود روی زمین می‌کشید. با تکه سنگی چند تیرک را در زمین فرو کرد و با تخته چوب، چارچوبی سست بنا کرد، اما باران نبارید. منور را زمین گذاشت و هفت‌تیر را با خودش برداشت و در جستجوی چیزی برای خوردن به اطراف رفت، اما دست خالی برگشت. مرد دستش را گرفت و خس‌خس کنان گفت: «باید بری. من نمی‌تونم با تو بیام. تو باید به راهت ادامه بدی. معلوم نیست در انتهای جاده چی در انتظارته. ما همیشه خوش‌شانس بودیم. شانس دوباره بهت رو میاره. خودت می‌بینی. فقط برو. اوضاع خوبه.»

«نمی‌تونم.»

«همه‌چی روبه‌راهه. مدت زمان زیادی گذشته و بالاخره رسیدیم. راهت رو به سمت جنوب ادامه بده. همون کارهایی رو که با هم در طول جاده انجام دادیم، انجام بده.»

«حالت خوب می‌شه بابا. باید خوب بشی.»

«نه خوب نمی‌شم. اسلحه را همیشه همراه خودت داشته باش. باید آدم خوب‌ها رو پیدا کنی، اما نباید ریسک کنی. می‌شنوی چی می‌گم؟»

«من می‌خوام با تو باشم.»

«نمی‌تونی.»

«خواهش می‌کنم.»

«نمی‌تونی. باید همراه خودت آتش داشته باشی.»

«نمی‌دونم چطوری.»

«البته که می‌دونی.»

«این واقعیه؟ آتش رو می‌گم؟»

«بله.»

«کجاست؟ نمی‌دونم کجاست؟»

«البته که می‌دونی. درون خودته. همیشه اون‌جا بوده. من می‌تونم ببینمش.»

«فقط منو با خودت ببر. خواهش می‌کنم.»

«نمی‌تونم.»

«التماست می‌کنم بابا.»

«من نمی‌تونم. نمی‌تونم نعش پسرم رو بغل بگیرم. فکر می‌کردم می‌تونم، ولی نمی‌تونم.»

«گفته بودی هرگز ترکم نمی‌کنی.»

«می‌دونم. معذرت می‌خوام. تو تمام وجود منی. همیشه بودی. تو بهترین پسر دنیایی. همیشه بودی. حتی اگه کنارت نباشم باز هم می‌تونی با من حرف بزنی. می‌تونی با من حرف بزنی. من هم با تو حرف خواهم زد. مطمئن باش.»

«صداتو می‌شنوم؟»

«بله می‌شنوی. باید مثل تصور کردن این کار رو انجام بدی بعد می‌تونی صدای منو بشنوی. باید تمرین کنی. تسلیم نشو. باشه؟»

«باشه.»

«خوبه.»

«من خیلی می‌ترسم بابا.»

«می‌دونم. اما ازپسش برمیای. خوش اقبال خواهی بود. می‌دونم که هستی. نباید حرف بزنم. دوباره سرفه‌هام شروع می‌شه.»

«باشه بابا. نباید زیاد حرف بزنی. باشه.»

تا جایی که شهامت داشت مسافتی را به سمت پایین جاده طی کرد و برگشت. پدرش خوابیده بود.

زیر تخته چوب‌ها کنارش نشست و تماشایش کرد. چشمانش را بست و با پدرش صحبت کرد، سپس چشم‌هایش را بست و گوش ایستاد. دوباره تلاش کرد در ذهنش با او حرف بزند.

در میان تاریکی بیدار شد و به آرامی سرفه کرد. پسر هم همان‌طور دراز کشیده گوش می‌کرد. بلند شد نشست، پتو را دور خود پیچید و او را تماشا کرد. صدای چک چک آب. نوری کم‌سو. رویاهای قدیمی به دنیای بیداری رخنه کرده‌اند. صدای چک چک آب از یک غار می‌آمد. و نور متعلق به شمعی بود که پسر روی ورقهٔ مسی مسطح شده‌ای قرار داده بود. موم شمع روی صخره‌ها پاشیده بود. ردپای موجوداتی ناشناخته روی ماسه‌های بادآورده دیده می‌شد. در طول سفر دور و درازشان در این دالان سرد به جایی رسیدند که دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. جایی که از همان آغاز می‌شد با همان نوری که همراه خود حمل می‌کردند سنجید.

«بابا اون پسر کوچیک رو یادته؟»

«آره یادم میاد.»

«فکر می‌کنی حالش خوبه؟»

«اوه بله. به نظرم حالش خوبه.»

«فکر می‌کنی گم شده بود؟»

«فکر نکنم.»

«می‌ترسم که نکنه گم شده باشه.»

«به نظرم حالش خوبه.»

«اما اگر گم شده باشه کی پیداش می‌کنه؟ کی یک پسر بچهٔ کوچیک رو پیدا می‌کنه؟»

«خدا پیداش می‌کنه. خدا همیشه هست و خواهد بود.»

آن شب نزدیک پدرش خوابید و او را بغل کرد، اما صبح که از خواب بیدار شد پدرش سرد و خشک شده بود. مدتی طولانی آن‌جا نشست و اشک ریخت، سپس بلند شد و از میان جنگل به سمت جاده رفت. وقتی برگشت کنار پدرش زانو زد و دست سرد او را میان دستانش گرفت و نامش را بارها و بارها صدا زد.

سه روز آن‌جا ماند، سپس به سمت جاده رفت. نگاهی به پایین جاده انداخت و برگشت مسافتی را که طی کرد بود تماشا کرد. یک نفر به سمتش می‌آمد. به سمت جنگل برگشت تا فرار کند، اما

نتوانست. همان‌جا هفت‌تیر به دست در جاده منتظر ماند. همهٔ پتوها را روی پدرش انداخته بود و اکنون احساس سرما و گرسنگی می‌کرد. مردی مقابلش خیز برداشت و ایستاد. لباس خاکستری و زردرنگ اسکی به تن داشت و به او خیره شده بود. یک تفنگ شکاری که بند چرمی بافته شده‌ای بدان آویزان بود را به صورت واژگون روی شانه حمل می‌کرد و حمایل پلاستیکی فشنگی که پر از گلوله بود دور کمرش بسته بود. کهنه سربازی بازمانده از نبردی نه چندان جدی بود، ریشو، با جای زخمی روی چانه و استخوانی فرورفته و چشمی که در حدقه دودو می‌زد. هنگام صحبت و لبخند زدن، دهانش به طرز غریبی تکان می‌خورد.

«مردی که باهاش بودی کجاست؟»

«مرد.»

«پدرت بود؟»

«بله. بابام بود.»

«متأسفم.»

«نمی‌دونم چه‌کار کنم.»

«فکر کنم بهتره با من بیای.»

«تو یکی از اون آدم خوب‌ها هستی؟»

مرد کلاه کاپشنش را از روی سر کنار زد. موهایش بلند و کرکی بود. به آسمان نگاه کرد. انگار که آن‌جاها چیزی برای دیدن وجود دارد. به پسرک نگاه کرد و گفت: «آره. من یکی از اون آدم خوب‌ها هستم. چرا اسلحه رو کنار نمی‌ذاری؟»

«به کسی اجازه نمی‌دم اسلحه رو ازم بگیره. مهم نیست چی می‌شه.»

«تفنگت رو نمی‌خوام. فقط دوست ندارم بگیریش سمت من.»

«باشه.»

«وسایلتون کجاست؟»

«چیز زیادی نداریم.»

«کیسه خواب داری؟»

«نه.»

«چی با خودت داری؟ پتو داری؟»

«دور پدرم پیچیدم.»

«نشونم بده.»

پسر تکان نخورد. مرد به او نگاه می‌کرد. روی یک زانو خم شد، اسلحهٔ شکاری را از روی شانه‌اش برداشت و زمین گذاشت و به آن تکیه داد. گلوله‌های اسلحه در حلقهٔ جافشنگی قرار داشتند و انتهایشان با موم شمع مهر و موم شده بود. مرد بوی دود هیزم می‌داد. گفت: «ببین، دو تا راه حل داری. خیلی بحث کردیم که اصلاً دنبالتون بگردیم یا نه. می‌تونی این‌جا پیش پدرت بمونی و بمیری یا می‌تونی با من بیای. اگه می‌خوای بمونی باید از جاده دوری کنی. نمی‌دونم این مسافت را چطوری طی کردی، اما بهتره با من بیای. این‌طوری در امانی.»

«چطور بفهمم آدم خوبی هستی؟»

«نمی‌شه فهمید. ولی باید تلاشتو بکنی.»

«با خودت آتش داری؟»

«در مورد من چی فکر کردی؟»

«آتش داری؟»

«انگاریک جورایی گیج و آشفته‌ای.»

«نه.»

«فقط کمی.»

«آره.»

«خوبه.»

«خوب همین‌طوره؟»

«چی، منظورت آتشه؟»

«بله.»

«آره آتش داریم.»

«بچه هم داری؟»

«داریم.»

«یک پسر کوچیک داری؟»

«یک پسر کوچیک و یک دختر کوچیک داریم.»

«چند سالشونه؟»

«تقریباً همسن تو میشن.»

«اون‌ها رو نخوردید؟»

«نه.»

«شما آدم نمی‌خورید؟»

«نه، ما آدم نمی‌خوریم.»

«می‌تونم با تو بیام؟»

«بله. می‌تونی.»

«پس خوبه.»

«باشه.»

به داخل جنگل رفتند، مرد خم شد و به پیکر خاکستری‌رنگ و رو به زوال زیر تخته پاره‌های کج شده نگاه کرد. «همهٔ پتوهایی که دارید همینه؟»

«آره.»

«این چمدون مال تونه؟»

«آره.»

ایستاد و پسر را نگاه کرد. «چرا برنمی‌گردی به سمت جاده و منتظرم نمی‌مونی. من پتو و چیزهای دیگه رو میارم.»

«پس بابام چی؟»

«بابات؟»

«نمی‌تونیم همین‌جوری این‌جا ولش کنیم.»

«چرا می‌تونیم.»

«نمی‌خوام کسی اونو ببینه.»

«هیچ‌کس نیست که پدرت رو ببینه.»

«می‌تونم با برگ بپوشونمش؟»

«باد برگ‌ها رو می‌بره.»

«می‌تونیم یکی از پتوها رو بندازیم روش؟»

«باشه. من این کار رو می‌کنم. حالا برو.»

«باشه.»

در جاده منتظر بود و هنگامی که مرد از جنگل بیرون آمد چمدان را همراه خود داشت و پتوها را روی شانه‌اش انداخته بود. آن‌ها را گشت و از بینشان یکی را به پسر داد. گفت: «بگیرش. دور خودت بپیچ، سردته.» پسر سعی کرد اسلحه را به دست او بدهد، اما مرد آن را نگرفت و گفت: «خودت نگهش دار.»

«باشه.»

«بلدی چطوری تیراندازی کنی؟»

«آره.»

«خوبه.»

«پس بابام چی؟»

«کار دیگه‌ای از دستمون برنمیاد.»

«می‌خوام باهاش خداحافظی کنم.»

«حالت خوبه؟»

«آره.»

«برو. منتظرت می‌مونم.»

به داخل جنگل برگشت و کنار پدرش زانو زد. همان‌طور که مرد قول داده بود یک پتو رویش انداخته بود. پسر پتو را کنار نزد همان‌جا نشست و گریه کرد. نمی‌توانست گریه‌اش را متوقف کند. مدتی طولانی اشک ریخت. نجواکنان گفت: «هر روز با تو صحبت می‌کنم. فراموشت نمی‌کنم. مهم نیست چی می‌شه.» سپس بلند شد و به سمت جاده رفت.

وقتی زن پسرک را دید، بازوانش را دور او حلقه کرد و سخت در آغوش کشید. گفت: «اوه، از دیدنت خیلی خوشحالم.» آن‌ها گاهی در مورد خدا با هم صحبت می‌کردند. پسر تلاش کرد با خدا صحبت کند، اما بهترین کار صحبت کردن با پدرش بود. با او حرف می‌زد و هرگز این کار را فراموش نکرد. زن می‌گفت که این کار ایرادی ندارد. می‌گفت که نفس‌های خدا نفس اوست و در تمام ادوار از فردی به فردی دیگر منتقل می‌شود.

روزگاری در نهرهای کوهستان، ماهی‌های قزل‌آلا شنا می‌کردند. می‌شد لبهٔ سفیدرنگ باله‌هایشان را که به نرمی در میان امواج رود پیچ و تاب می‌خوردند بر سطح کهربایی جریان آب دید. اگر یکی از ماهی‌ها را در دست می‌گرفتی می‌توانستی بوی خزه را از آن استشمام کنی. براق و عضلانی و پرپیچ و تاب بودند. روی پشتشان طرح‌های مواجی دیده می‌شد که می‌گفتند نقشهٔ پیدایش جهان است. نقشه و هزارتوی چیزهایی که دیگر نمی‌شد به عقب برگرداند و دوباره از نو ساخت. در اعماق کوهستان، جایی که همه‌چیز کهن‌تر از تاریخ بشریت می‌نمود می‌زیستند و اسرار دنیا را در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند.

پایان

یادداشت‌ها

[←۱]

توالت شیمیایی (toilet Chemical)

[←۲]

چکرز (Checkers): یک بازی دونفره که در صفحهٔ ۸ در ۸ مانند شطرنج بازی می شود.

[←۳]

اصطلاحی به معنای در خط راست حرکت کردن.

[←۴]

کودزو یا تیریشه (Kudzu): گیاهی شبیه درخت تاک که خواص دارویی زیادی دارد. این گیاه اگر تحت شرایط خوبی رشد کند، به راحتی گسترش یافته و هر چیزی را که در مسیر رشدش قرار گرفته باشد می‌پوشاند.

[←۵]

پالادین (Palladian): پنجره های بسیار بزرگ سه بخشی که بخش مرکزی آن بزرگتر از دو بخش دیگر است. معماری رنسانس و ساختمان های کلاسیک اغلب چنین پنجره هایی دارند که اجازه می دهد مقدار زیادی نور خورشید وارد منزل شود.

[←۶]

ترول (troll): شخصیتی فراطبیعی و افسانه‌ای در اساطیر اسکاندیناوی کهن است. ترول هیولای غول پیکری است با قدرتی جادوئی. با تاریکی هوا نواحی اطراف را تحت سیطره خود در می‌آورند. اگر در معرض نور آفتاب قرار بگیرند می ترکند و تبدیل به سنگ می‌شوند.

[←۷]

Esperanza de Pajaro: پرنده امید.

[←۸]

Tenerife: یکی از جزایر قناری.

[←۹]

London Hezzaninth: مارک تجاری نوعی اسطرلاب.

[←۱۰]

Souwester: کلاه مخصوص مواقع طوفان دریایی.

[۱۱←]

EPIRB: فرستنده تعیین موقعیت اضطراری.